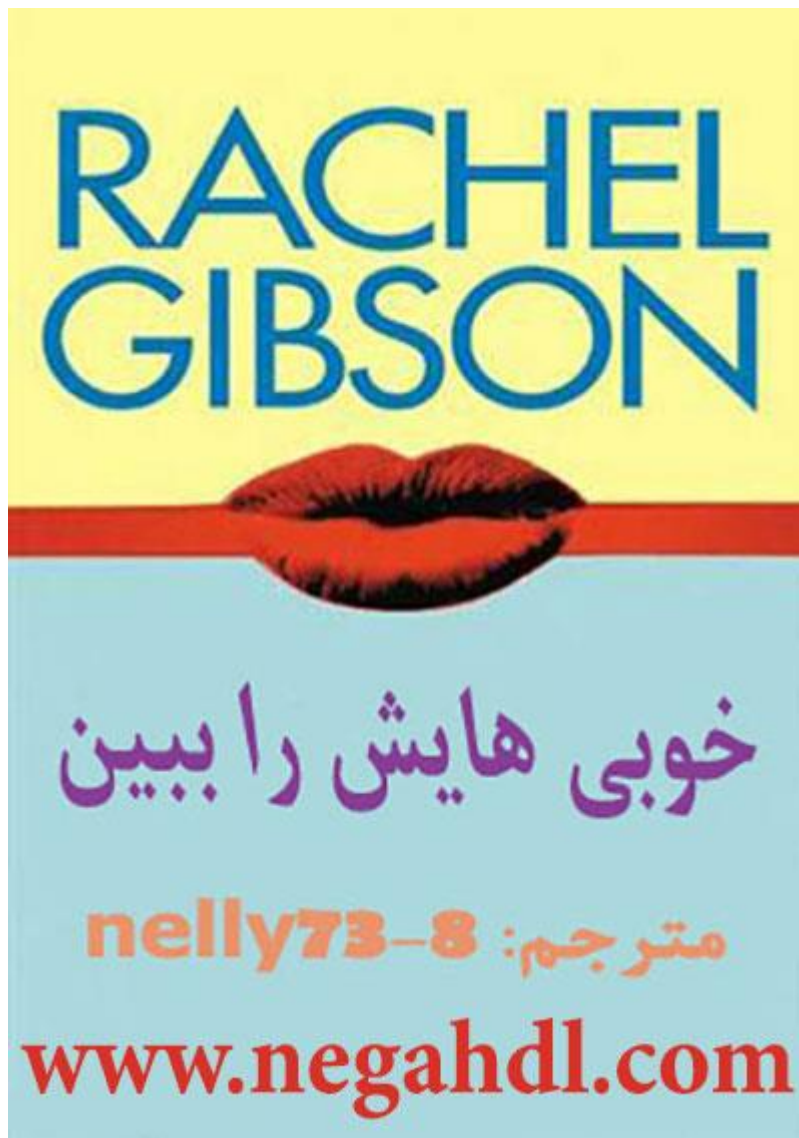


رمان خوبی هایش را ببین | ریچل گیسون | ترجمه 8-nelly73 کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

www.negahdl.com



شخصیت های اصلی داستان : luck martineau و jane alcott

مقدمه

زندگی هانی پای

«از بین تمام بار های پر از دود سیگار سیاتل او مجبور بود به بار loose screw پا بذاره. جایی که من چهار شب در هفته اونجا در حال پخش کردن بطری های آبجو و خاموش کردن ته مانده ی سیگار ها بودم. در حالیکه کیفش را روی پیشخوان بار می گذاشت چند تار موی سیاه و بی پروا کنار پیشانیش افتاد.

- یه آبجوی هنری برام بیار.

مرد گفت. صدایش به نرمی یک پارچه ی مخمل بود.

-... و یکم عجله براش به خرج بده عزیزم، من تمام روزو وقت ندارم.

من همیشه در کمین مردایی از تاریکی و بد رفتار بودم. یک نگاه و من فهمیدم که این مرد به تاریکی و بدی یک طوفان ویران کننده ست.

پرسیدم:

- بطری یا لیوان؟

سیگاری روشن کرد و پشت ابری از دود به من نگاه کرد. چشم های آبی بهشتی اش همینکه تا جلوی بلوزم پایین آمد، پر از گناه شد. یک طرف دهانش بالا پرید و جواب داد:

- بطری.

یک بطری هنری از فریزر بیرون آوردم ، در آن را باز کردم و روی پیشخوان به طرفش سراندم.

- سی دلار چهل سنت.

با یکی از دست های بزرگش بطری را چنگ زد و به طرف لب هایش برد. در حالی که چند کام طولانی از بطری می گرفت چشم هایش به من خیره بودند. وقتی بطری را پایین آورد حباب های آبجو بلند شدند و چند قطره آب جو روی لب پایینش را لیسید. میتوانستم حس آن را پشت زانوانم حس کنم.

- اسمت چیه؟

پرسید و کیف پولش را از جیب پشتی لی وایزش بیرون کشید.

- هانی. هانی پای.

در حالی که یک اسکنس پنجاه دلاری به من می داد گوشه ی دیگر لب های پر و گوشتیش هم بالا رفت.

- تو یه استریپری؟

تا بخوای انجامش دادم.

- بستگی داره.

- به چی؟

بقیه پولش را در دست هایش گذاشتم و اجازه دادم سرانگشتانم کف دست گرمش را لمس کند. لرزشی مورمور کنان نبض منج دستم را به تپش انداخت. اجازه دادم نگاهم از بازو های بزرگ و سینه ی عضلانی تا شانه های پهنش بالا بیاید. هرکس من را می شناخت می دانست که وقتی پای مرد ها به میان می آمد قوانین و استانداردهای خیلی کمی در این مورد داشتم. از مرد های بزرگ و بد خوشم می آمد و بهتر بود که دست ها و دندان هایشان را تمیز کرده باشند. فقط همین. اوه. آره، مردایی با ذهنای کثیفو بیشتر ترجیه می دادم، گرچه این مورد زیادهم ضروری نبود، از وقتی که ذهن من به اندازه ی دو نفر کثیف شده بود. حتی وقتی بچه بودم ذهنم دور رابطه جنسی می چرخید. در حالیکه عروسک های باربی دختر های دیگر بازی معلم و دانش آموز می کردند، باربی من دکتر بازی می کرد. نوعی دکتر بازی که باربی زیر شلوار کن را معاینه می کرد و بعد او را در کمایی نفس گیر می برد.

و حالا در سن بیست و هشت سالگی در حالیکه زنان دیگر در حال شرکت در کلاس های گلف و سفالگری بودند، مردها سرگرمی من بودند و آن ها را مثل وسایل و خاطرات بی ارزش الویس یکی یکی به کلکسیونم اضافه می کردم. همینکه به آن چشمان آبی و جذاب آقای بد و خشن نگاه کردم متوجه طپش قلب دیوانه وار و درد گرمای بین ران هایم شدم و فهمیدم که باید او را هم به کلکسیونم اضافه کنم. شاید باید او را به خانه ام می بردم یا شایدم پشت ماشینم یا هم یکی از اتاقک های توالت بانوان.

بالآخره جواب دادم:

- به اینکه چی توی سرت می گذره.

بازو هایم را روی بار خم کردم و کمی خودم را عقب کشیدم و منظره ی زیبایی از سی*نه های بی نقصم را به او دادم.

نگاهش را از روی شکاف سینه ام بالا آورد، نگاهش داغ و گرسنه بود.

کیف پولش را باز کرد و آرم پلیس و درجه اش را به من نشان داد.

- من دنبال ادی کوردووا می گردم. شنیدم تو اونو می شناسی.

چه شانسی. یه پلیس!

- آره، ادی رو میشناسم.

یک بار باهاش قرار گذاشته بودم، البته اگه بشه به کاری که ما کردیم گفت قرار گذاشتن. آخرین باری که ادی رو دیدم روی زمین توالت روی جیمی وو افتاده بود. اونموقع مجبور شدم محکم رو مچ دستش پا بذارم تا مچ پامو ول کنه.

- میدونی کجا میتونم پیدااش کنم؟

ادی یه دزد ناچیز بود، و بدتر از اون، اون یه شپشوی کثیف بود. و اصلا عذاب وجدان و احساس گناه نکردم وقتی گفتم:

- شاید.

آره، شاید بتونم به این مرد کمک کنم، و با اون طرز نگاهش به خودم، میتونستم بگم خواسته های اون بیشتر از...

تلفن کنار لپ تاپ جین الکووت زنگ خورد، نگاهش را از صفحه مانیتور و آخرین بخش کتاب زندگی هانی پای گرفت و زیر لب فحشی داد:

- لعنتی...

انگشتانش را به زیر عینکش برد و چشمان خسته اش را مالید. از بین انگشتانش به شماره تلفن روی شماره گیر نگاه کرد و گوشی را برداشت.

-جین!

مدیر بخش ویراستاری مجله سیاتل تایمز پشت خط بود، لئونارد کالوی. و بدون اینکه زحمت سلام کردن را به خودش بدهد شروع کرد:

- امشب ویرجیل دافی میخواد با مربیها و مدیر کل ها صحبت کنه؛ این یکی رسما به تو میرسه."
شرکت ویرجیل دافی یکی از اعضای فورچون ۵۰۰ و صاحب تیم هاکی سیاتل چینوک بود.
- "از کی؟"

همینطور که سؤالش را می پرسید از روی صندلی گردانش بلند شد. فنجان قهوه اش را بلند کرد و هنگامی که آن را به طرف لب هایش می برد، قطره ای از آن را روی پیژامه ی فلانل قدیمی اش ریخت.

- "اواسط ماه."

اول ژانویه بود و فقط دو هفته برای آماده شدن به او فرصت داده بودند. دو روز پیش لئونارد به او مراجعه کرده و از او خواسته بود که اگر مایل است به جای کریس اوانز و در طی مدتی که او برای درمان بیماریش به مرخصی پزشکی رفته خبرهای ورزشی را پوشش دهد. اینکه برای بیماری خاصی که کریس داشت درمانی پیدا شده بود عالی بود، اما با رفتن و غیبت او کاغذها روی هم تلنبار شده بودند و نیاز به کسی بود که تیم سیاتل چینوک را همراهی کند. جین هیچوقت تصورش را هم نکرده بود که آن یک نفر ممکن است خودش باشد.

گذشته از این ها، او یک مقاله نویسی مجله ی سیاتل تایمز بود و هیچ چیز در مورد هاکی نمیدانست.

-و یه چیز دیگه اینکه توی جاده ها باید با اونا همراه باشی...

لئونارد ادامه داد:

- ویرجیل میخواد جزئیات این موضوعو برای مربی ها و بازیکنان روشن کنه برای همین میخواد دوشنبه تو رو به تیم دعوت کنه.

هفته قبل وقتی برای اولین بار این کار به او پیشنهاد داده شده بود شگفت زده شده بود حسی فراتر از گیجی... واضح بود که بالاخره ویرجیل دافی خبرنگار دیگری برای تیمش درخواست میکرد، اما اگر او همه چیز را خراب میکرد، این پیشنهاد صاحب تیم بوده.

- نظر مربی چیه؟

فنجانش را روی میز کنار یک برنامه روزانه ی باز گذاشت که همه جای آن را یادداشت های کوچک رنگی چسبانده بود.

- نظر اونا زیاد مهم نیست. از وقتی جان کوالسکی و هیو ماینر از تیم کناره گیری کردن اون ورزشگاه سیل جمعیتو به چشم ندیده. دافی باید هزینه های این لقمه ی بزرگی که سال قبل خریده رو بده. ویرجیل عاشق هاکیه اما اول و مهمتر از اون یه تاجر ه. اون هرکاری میکنه تا طرفدارا رو روی اون سندلیا بیاره و این دلیلیه که ویرجیل دافی به یاد تو افتاد، اون سعی داره طرفدارای زن بیشتری رو به بازی جذب کنه.

چیزی که لئونارد کالوی نگفت این بود که او برای زنان داستان های عاشقانه مینوشت. این برای جین مشکلی نداشت. آن داستان ها صورت حساب هایش را پرداخت میکرد و به طور چشمگیری در بین تمام زنانی که سیاتل تایمز را می خواندند پرطرفدار بود. اما داستان های عاشقانه همه ی هزینه ها را پرداخت نمی کرد. نوشتن داستان های مخصوص بزرگسال نیز به هزینه هایش کمک میکرد. مجموعه داستان های «زندگی هانی پای» که برای مجله Him نوشته بود در بین مردان بسیار پرطرفدار بود.

همینطور که لئونارد در مورد ویرجیل دافی و تیم هاکیش حرف میزد مدادی برداشت و روی یک برچسب صورتی نوشت: «خریدن کتاب در مورد ورزش هاکی». برچسب را جدا کرد و زیر برنامه روزانه اش جایی که خالی از کاغذ بود چسباند.

-...و اینو یادت باشه که داری با بازیکنای هاکی معامله میکنی، و میدونی که اونا میتونن خیلی خرافاتی باشن. اگه چینوک در شروع فصل بازی ها رو ببازه اونا تو رو مقصر میدونن و باروبندیلتو مینندن.

عالیه!! سرنوشت کارش تو دستای یه مشت خرافاتی حيله گر بود!

او یک برچسب که روی آن نوشته شده بود «آخرین قسمت هانی پای» را از روی برنامه روزانه اش جدا کند و آن را مچاله و به طرف سطل پرت کرد.

بعد از کمی صحبت بیشتر گوشی تلفن را گذاشت و فنجان قهوه اش را برداشت. فعلا هیچ کاری نمیتوانست بکند جز فهمیدن اسم و شناختن بازیکن های مشهور تیم. فصل طولانی بود و بازی

های هاکی هرشب از شبکه king-5new پخش می شد اما درواقع او فقط یکی از چینوک ها را دیده بود. دروازان تیم که لئونارد درموردش گفته بود. لوک مارتینو.

تابستان گذشته درست بعد از اینکه کارش را در تیم شروع کرده بود در یک جشن و گردهمایی مطبوعاتی با این مرد با قرارداد سی و سه میلیون دلاریش آشنا شده بود. آن شب او وسط سالن ایستاده بود و بدنش کاملا آماده و روی فرم به نظر میرسید مثل پادشاهی که به همه چیز میرسید و از پس همه چیز بر می آمد. با وجود شهرت و جایگاهی که لوک افسانه ای روی یخ و بیرون از آن داشت، او کمی کوتاهتر از آن بود که جین تصور کرده بود. حدود ۱۷۵ سانتی متر اما هر اینچ از بدن او کاملا ماهیچه ای بود. موهای بلوند تیره اش گوشه‌هایش را پوشانده بودند و یقه ی لباسش اتو خورده و آراسته بود و زخم سفید رنگی رو استخوان گونه اش داشت و یکی دیگر در زیر چانه اش. در واقع آن زخم ها ظاهرش را خیلی جذاب و خشن کرده بود. هیچ زنی در سالن نبود که نمیخواست بداند این پسر بد چقدر بدی و شیطنت در خود دارد. وسط کت زغالی رنگش کراوات قرمزی به چشم می خورد. یک ساعت رولکس طلایی روی مچش دیده می شد، و یک دختر بلوند و لوند مثل دستگاه مکش به او چسبیده بود. واضح بود که این مرد به تجملات و زیورآلات خیلی علاقه داشت و به سرو وضعش خیلی می رسید.

جین و دروازان به یکدیگر سلام کرده و دست داده بودند چشمان آبی او قبل از اینکه با دختر بلوند از آن جا دور شوند به سختی او را دیدند. در کمتر از یک ثانیه حس فقدان و نادیده گرفته شدن در وجودش غلیان کرده بود. اما او به این چیزها عادت داشت. مردی مثل لوک معمولا به زنانی مثل جین توجه زیادی نمی کرد.

۱۷۵ سانت قد، با موهای بلوند تیره، چشمان آبی و یک کاپ طلا.

یک چنین مردی حتی برای شنیدن جالبترین حرف دنیا از دهن او هم آن دور و اطراف پیدایش نمی شد. اگر بقیه ی بازیکنان چینوک هم به همان سرعتی که لوک او را نادیده گرفته بود نادیده اش بگیرند مطمئنا چند ماه مزخرفی را پیش رو داشت.

اما سفر با تیم یک عالی بود! فرصتی برای موفقیت های بیشتر.

میتوانست مقاله ای درمورد دیدگاه یک زن از ورزش بنویسد. یا سایه روشن ها و توقعات نسبت به بازی ها. اما او باید بیشتر توجهش را به اتفاقاتی که در رختکن می افتاد جلب کند، بدون هیچ توجهی به بدن های آن پسرها یا فکرهای جالب دیگر. او به این چیزها نباید فکر میکرد. او توجه

حرفه ای از آن ها میخواست نه توجه جن*سی و میخواست بداند در قرن بیست و یکم زنان هنوز با تبعیض مواجه میشوند یا نه؟!

جین به روی سندلیش جلوی لب تاپ برگشت و به نوشتن آخرین بخش از زندگی هانی پای پرداخت. وعده ی آن را برای فردا به ویراستارش داده بود و ماه فوریه در مجله Him چاپ می شد. درحالیکه خیلی از مردان به داستان های دختر تنهای جین در ستون عاشقانه توجه نمی کردند، همان مردان داستان های بزرگسال زندگی هانی پای را دنبال میکردند و دوست داشتند.

هیچکس جز ویراستار مجله Him ادی گلدمن و بهترین دوستش از کلاس سوم کارولین میسون نمیدانست که جین ماهانه آن ها را مینوشت، . جین می خواست که این قضیه همینطور بماند. هانی زیبا و باشکوه و رک بود. رویای همه ی مردان. دختری درمیان شهر سیاتل که پایبند به اصول شخصی خودش است و مردان را در بیهوشی ای نفس گیر و کما ول میکرد و به ناتوان کردن آن ها ادامه میداد طوری که حتی نمیتوانند صحبت کنند بجز برای التماس برای بیشتر خواستن.

هانی یک کلوپ بزرگ طرفداران داشت و تقریباً چندین سایت طرفداران داشت و در نصف بیشتر آن سایت ها طرفداران فکر میکردند نویسنده کتاب درواقع یک مرد است!

این شایعه برای جین عالی بود.

همینطور که آخرین سطری را که قبل از صحبت با لئونارد نوشته بود را می خواند لبخند زد. حالا نوبت این بود که التماس های مرد شروع شود!

فصل اول

شروع کار تازه کار: تراشیدن سر

اتاق رختکن شلوغ بود . لوک یا همان لوکی مارتینو در حال پوشیدن لباس مخصوصش بود. هم تیمی هایش دور دنیل هولستروم -بازیکن تازه کار سوئدیشان- جمع شده بودند و به او حق انتخاب میدادند. او میتوانست اجازه دهد موهایش را به مدل موهاک (نوعی مدل مو که کل سر تراشیده می شود جز یک ردیف بلند دروسط سر) بتراشند یا تمام تیم را به ناهار دعوت کند. از زمانی که ناهار تازه کار ها بین ده تا دوازده هزار دلار شده بود لوک مطمئن شد که بازیکن گوش چپشان مجبور است چند وقتی را شبیه دلک ها باشد.

چشمان آبی و درشت دنیل دور اتاق رختکن را به امید نشانه ای که نشان دهد پسرها در حال شوخی هستند گشت. هیچ چیز پیدا نکرد.

همه ی آن ها روزی تازه کار بودند و همه ی آن ها به طریقی آزمون عضو پذیری را تحمل کرده بوده بودند. در اولین فصل بازی های لوک بند اسکیت هایش ناپدید می شد، نه یک بار چندین بار، و در هتل ملاقه هایش همیشه قیچی شده بودند.

لوک چوب هاکیش را برداشت از چند پسر که با مشعل در حال آماده کردن تیغه ی اسکیت هایشان بودند گذشت و به طرف تونلی که به طرف زمین یخ میرفت رفت. جلوی تونل لربی لری نیستروم و مدیر تیم کلارگ گاماچ در حال صحبت با زنی ریز اندام که لباس هایی کاملاً مشکی به تن داشت بودند. هر دو مرد دست به سی*نه روبرویش ایستاده بودند و با هر حرفی که میزد اخم هایشان بیشتر در هم می رفت. موهای تیره اش پشت سرش جمع شده و با یکی از آن کش موهایی که خواهرش استفاده میکرد آن ها را بسته بود.

گذشته از کنجکاوی کمی که داشت، توجهش را از زن گرفت و همین طور که برای تمرین به زمین یخ پا گذاشت به کلی او را فراموش کرد.

صدای خشک ششششششششششششش که بعد از یک ساعت تیز کردن لبه های اسکیتش انتظار داشت بشنود را شنید. هوای سرد از میله های ماسک روی صورتش میگذشت و به گونه هایش میخورد و بعد از دو سه گام اسکیت زدن تمام شش هایش را پر کرد.

مثل همه ی دروازه بان ها با اینکه طبیعت پستش منزوی بود اما یکی از اعضای تیم بود. لوک به هیچ مدافعی نیاز نداشت. وقتی پاک (دیسکی کوچک و سیاه رنگ که در بازی هاکی از آن به عنوان توپ استفاده میشود) وارد زمین بازی میشد و چراغ های پر نور زمین بازی روشن می شد، میدانست که کارش جرات و عزم راسخی برای رو برو شدن با چوب ها و پاک ها نیاز دارد و لازم است بسیار رقابت طلب و متکبر باشد تا بتواند به شکست ناپذیری خود ایمان بیاورد.

در حالیکه لوک در حال گرم کردن و انجام تشریفاتی که یازده سال تمام چه در بازی باشد یا مسابقه انجام میداد بود، مربی دروازه بان - دان باکلی - یک سبد از پاک ها را روی زمین یخ ریخت. لوک سه بار در جهت عقربه های ساعت و یک بار برخلاف آن دور دروازه هاکی چرخید و سپس بین میله های آن جایگیری کرد و چوبش را به چپ و راست روی زمین زد. سپس همان طور که مانند یک کشیش صلیبی روی سی*نه اش میکشید نگاهش را به مربی دان که کنار خط آبی زمین

یخ ایستاده بود دوخت. و برای سی دقیقه ی تمام مربی دور او اسکیت میکرد و مثل یک تک تیرانداز از همه طرف پاک ها را به طرفش شلیک میکرد.

در سن سی و دو سالگی لوک احساس خوبی داشت. حس خوب در مورد بازی ها. حس خوب در مورد وضعیت بدنیش. تقریباً هیچ درد و مصدومیت جدی نداشت و هیچ دارویی قوی تر از استامینوفن مصرف نمی کرد. در حال نزدیک شدن به بهترین و مهمترین فصل دوران حرفه ایش و صد درصد به بازی های فینال بود. وضعیت بدنیش عالی بود و زندگی حرفه ایش بهتر از این نمی شد.

اما... زندگی شخصیش افتضاح بود...

مربی یک پاک را به طرفش پرتاب کرد و توک! لوک آن را با دستکش هایش گرفت.

همینطور که پاک دیگری به سمت گوش پایینش شلیک شد لوک روی زانوانش افتاد و پاک محکم به محافظ لباسش خورد. و آن درد آشنا را در رباط ها و تاندون های زانوانش حس کرد. هیچ چیزی وجود نداشت که لوک نتواند از پس آن بر بیاید و هیچ دردی نبود که به روی خودش بیاورد و آخ از دهنش شنیده شود.

کسانی بودند که ارزش حرفه ایش را پایین آورده بودند و دوره ی سختی را در دوران کاریش بوجود آوردند. دو سال پیش که در حال بازی برای تیم رد وینگز بود هر دو زانوهایش شکست. بعد از چندین عمل بسیار سخت و تمرین های فیزیوتراپی زیاد و داروهای بسیار..... حالا با یک قرارداد با ارزش با تیم سیاتل چینوک لوک برگشته بود، با شرایط فیزیکی و بازی ای بهتر از همیشه.

این فصل او چیزی برای ثابت کردن داشت. به خودش. به کسانی که روی اسمش خط کشیده بودند. او تمام ویژگیهایی که همیشه او را به بهترین ها بدل کرده بود را پس گرفته بود. لوک همیشه حالت تهوع عجیبی داشت همیشه وقتی توپ به سمتش می آید یک بازی در دهنش تداعی میشود. آن بازی شوم. یک ثانیه قبل از اینکه آن اتفاق بیفتد. اگر لوک نتواند با گرفتن پاک ها با دستان سریعش آن تصاویر را از بین ببرد به یک مرد و حشی تبدیل میشد، و یک بازیکن ذخیره....

بعد از پایان تمرین لباسش را با یک تی شرت و شرت ورزشی عوض کرد و به طرف سالن بدنسازی رفت. قبل از اینکه وزنه برداری را شروع کند چهل و پنج دقیقه دو چرخه زد، و سپس برای یک ساعت و نیم تمام روی بازوها سی*نه و شکمش کار کرد. همینطور که در میان درد به

سختی نفس میکشید دانه های عرق از شقیقه هایش به پایین سر میخوردند. ماهیچه های پشت و پاهایش شروع به سوختن کرده بودند.

بعد از یک حمام طولانی لوک حوله ای دور کمرش گرفت و به طرف اتاق رختکن رفت. بقیه پسر ها آنجا بودند و روی صندلی ها و نیمکت ها لم داده بودند. ویرجیل دافی هم وسط آن ها ایستاده بود و در مورد فروش بلیط ها چیزهایی میگفت. لوک فکر کرد فروش بلیط کار او نیست، تمرکز او روی گرفتن پاک ها و بردن بازی ها بود. تا اینجا او داشت کارش را انجام میداد.

لوک شانه ی برهنه اش را به چهارچوب در تکیه داد. دست هایش را روی سی*نه های پهنش گذاشت و دست به سینه ایستاد. نگاهش به زنی که قبلا دیده بود افتاد ...

نگاهش به زنی افتاد که قبلا دیده بود. او کنار ویرجیل دافی ایستاده بود. لوک به بررسی او پرداخت. او یکی از آن زن های معمولی ای بود که حتی یک ذره از مواد آرایشی هم صورت او را لمس نمیکرد. دو خط ابرو های سیاهش تنها رنگ روی صورت او بودند. ژاکت و شلوار سیاهش کاملا نامناسب بودند و کوچکترین انحنای و برآمدگی های بدنش را پوشانده بودند. کیفی چرمی بر روی یکی از شانه هایش انداخته بود و یک قهوه ی استارباکس در دستش داشت.

زشت نبود- فقط ساده بود. بعضی از مردان این نوع زنان ساده را دوست داشتند اما نه لوک. او زنانی را دوست داشت که رژلب های قرمز میزدند و بوی پودر میداند و پاهایشان را میتراشیدند. لوک از زن هایی خوشش می آمد که برای زیبا شدن شان پول می پرداختند و این زن حتی یک سنت هم نپرداخته بود..

سپس به حرف های ویرجیل دافی توجه کرد:

- و مطمئنم همتون از غیبت پزشکی کریس اوانز باخبرید. به جای اون جین الکوت بازیهامون رو پوشش میده و علاوه بر اون تا آخر فصل باهامون همسفره..

همه ی تیم در بهت و سکوت نشسته بودند. هیچ کس چیزی نمی گفت. اما لوک میدانست آن ها به چه چیزی فکر می کنند. به همان چیزی که لوک به آن فکر میکرد. اینکه ترجیح میدهد ضربات

در دناک پاک به بدنش بخورد تا اینکه قبول کند یک خبرنگار، بدتر از آن، یک زن با تیم همراه شود.

بازیکنان به کاپتان تیم مارک برسلر (هیتمن) چشم دوخته بودند و سپس به مربی ها که مانند سنگ ساکت بودند نگاه کردند... منتظر بودند کسی چیزی بگوید و آنها را از کابوس مو مشکی که به آنها تحمیل میشد نجات دهد.

ناگهان هیتمن صحبت را شروع کرد:

- راستش... فکر نمیکنم ایده ی خوبی باشه...

اما نگاه سرد چشمان خاکستری ویرجیل دافی کاپتان را ساکت کرد. هیچکس جرأت نداشت دوباره چیزی بگوید.

هیچکس جز لوک مارتینو. او به ویرجیل دافی احترام میگذاشت. حتی کمی دوستش داشت. اما لوک بهترین فصل تمام عمرش را پیش رو داشت. چینیوک شانس خوبی برای بدست آوردن کاپ طلا داشت. اما اگر اجازه میداد یک روزنامه نگار آن را برایشان - برای او خراب کند یک لعنتی تمام عیار بود. این یک فاجعه به تمام معناست.

ناگهان تکیه اش را از دیوار برداشت و گفت:

- با تمام احترامی که براتون قائلم آقای دافی.. اما عقلتونو از دست دادید?!!

لوک محتاط تر از هم تیمی هایش بود. اما آخرین چیزی که همه ی آن ها می خواستند این بود که یک خبرنگار با آنها همراه شود.

همیشه این بدشانسی* جود داشت. هرچیز غیر طبیعی ای میتوانست خوش شانسی شان را به بدشانسی تبدیل کند. و یک زن که با آن ها همسفر میشد کاملاً غیرطبیعی بود...

ویرجیل دافی شروع به صحبت کرد:

- ما نگرانی شما پسرا رو درک میکنیم. بعد از کلی سبک سنگین کردن و اطمینان کاملی که از طرف خانم الکوت و مجله سیاتل تایمز به ما داده شده، رعایت حریم خصوصیتون رو ضمانت میکنیم و گزارشات به هیچ طریقی از زندگی خصوصیتون برداشت نمیشه.

«مزخرفه» این چیزی بود که در ذهن لوک میگذشت. اما او تصمیم گرفت نفسش را با بحث بیشتر در این مورد هدر ندهد. با دیدن اراده ی محکمی که در چهره ی ویرجیل دافی دیده می شد لوک مطمئن بود که بحث بی نتیجه خواهد بود. درست است که هزینه ها را ویرجیل دافی می پرداخت اما این به این معنی نبود که از همه ی کارهای او خوشش خواهد آمد.

وقتی ویرجیل دافی رختکن را ترک کرد لوک با صدای هشدار آمیزی گفت:

– خوب بچه ها! بهتره اونو برای شنیدن حرفای خشن آماده کنین!

جین به طرف لوک برگشت. نگاهش مستقیم و بدون هیچ ترس و تردیدی بود. گوشه ی لب هایش بالا رفت طوری که انگار واقعا سرگرم شده بود و با خونسردی گفت:

– من یه روزنامه نگارم، آقای مارتینو.

صدایش حتی هوشمندانه تر از نگاهش بود. ترکیب شگفت انگیزی از لطافت زنانه و اراده ی آهنین. با برداشتن یک قدم به او نزدیکتر شد و ادامه داد:

– ... لحن و حرفاتون منو نمی ترسونه...

لوک لبخند «میخواهی سرش شرط ببندیم» را به او زد و به طرف کمدش به ته رختکن رفت.

ولاد فیستوف با لقب (ایمپالر) پرسید:

– این همون زنی نیست که ستونایی در مورد قرار گذاشتن مینویسه؟!

او جواب داد:

– من ستون دختر تنهای شهر رو برای تایمز می نویسم.

از آنطرف بروس فیش گفت:

– من فکر میکردم اون دختر یه جورایی مشکل داره.

– نه فقط خط چشمشو بد میکشه..

خدای من!!! او حتی یک خبرنگار ورزشی واقعی هم نبود. لوک چند باری ستون های او را خوانده بود. او زنی بود که در مورد مشکلات خودش و دوستانش با مردها مینوشت. او یکی از آن زن هایی

بود که دوست داشت در مورد «رابطه ها و مشکلات آن» حرف بزند به طوری که انگار مشکلاتی که بین زوج ها وجود دارد هیچکدام تقصیر زن ها نیست.

- حالا یکی به من بگه اون در طول سفر میخواد با کی هم اتاق بشه؟

یکی از سمت چپش پرسید و صدای خنده ی بقیه به نوعی از تنش جو حاکم کم کرد. موضوع صحبت کم کم از خانم الکوت به چهار بازی ای که در هشت روز طاقت فرسای پیش رو برگزار می شد کشیده شد.

لوک حوله اش را روی زمین انداخت و درون کیفش به جستجو پرداخت. در حالیکه شرت و تی شرت سفیدش را روی نیمکت می انداخت فکر می کرد.

«ویرجیل دافی دیگره پیر شده. یا پرونده ی طلاقش اونو دیوونه کرده بود، یکی از این دوتا. این زن مطمئنا هیچی از هاکی نمیدونست. شاید میخواد در مورد احساسات و مشکلات روابط گزارش بنویسه. خوب این زن میتونه انقدر سوال پرسه که کبود شه و غش کنه اما من به هیچ کدوم از سوالاتی لعنتیش جواب نمیدم.»

بعد از مشکلاتی که چند سال پیش برایش اتفاق افتاده بود لوک دیگر با خبرنگاران صحبت نمی کرد. هرگز. و داشتن یکی از اونا که باهاشون همسفر باشه هم چیزی رو تغییر نمیداد.

لباس زیرش را پوشید و قبل از اینکه تی شرتش را بپوشد از کنار شانه اش به خانم الکوت نگاهی انداخت. نگاهش را به کفش هایش دوخت. حضور خبرنگاران ورزشی زن در اتاق های رختکن چیز تازه ای نبود. اگر یک زن مشکلی نداشت که یک اتاق پر از مردان لخت را ببیند لوک میتوانست بگوید رفتار آن ها حتی بهتر از همکاران مردشان است. اما خانم الکوت شبیه پیر دختر ها شده بود و خیلی حساس به نظر می رسید. البته لوک در مورد باکره ها چیز زیادی نمیدانست.

او لباس پوشیدنش را با پوشیدن شلوار لی مات مارک لی وایز و و پلیور راه راه آبی تمام کرد پوتین سیاهش را پوشید و ساعت طلای رولکسش را به مچ دستش بست. ساعت را ویرجیل دافی به عنوان هدیه ای برای امضای قرارداد به او داده بود. یک فلش کوچک برای ترغیب او به امضا.

لوک کیف ورزشی اش و کت چرمش را برداشت و راهش را به طرف دفتر جلوی ساختمان در پیش گرفت. او برنامه ی مسیر هشت روز مسافرتشان را گرفته بود و قبلا با دفتر تیم صحبت کرده بود و حالا می خواست مطمئن شود آن ها به یاد دارند که او اتاق های یک نفره میخواست و میخواست

تنها باشد... دفعه ی قبل در تورنتو همه چیز به هم ریخته بود، آن ها راب ساتر را با او هم اتاق کرده بودند. معمولا لوک بدون دراز کشیدن هم خوابش میبرد و بیهوش می شد، اما راب مثل یک اره برقی خر و پف میکرد.

تقریبا اواسط بعد از ظهر بود که لوک ساختمان را ترک کرد. درحالی که به طرف در خروجی می رفت صدای پوتین هایش در سالن میپیچید. همینطور که به بیرون قدم گذاشت غباری خاکستری به صورتش خورد و از یقه اش کتش پایین رفت. این درواقع نوعی مه بود که باران حساب نمی شد اما هوا را مثل جهنم تیره و گرفته می کرد. یکی از چیزهایی که به خاطرش هنوز به زندگی در سیاتل عادت نکرده بود.. این یکی از دلایلی بود که او سفر با تیم و خارج شدن از شهر را دوست داشت. اما این دلیل اصلی نبود. دلیل اصلی آرامشی بود که در جاده بودن به او میداد. اما احساس خیلی بدی داشت از اینکه این آرامش این بار شکسته می شد به وسیله ی زنی که چند قدم آن طرفتر از او ایستاده بود. و در حال جستجو در کیف مدارکی بود که از شانه اش آویزان بود.

خانم الکوت خودش را با کت بارانی پوشانده بود و کمربندش را محکم بسته بود. بلند و سیاه رنگ بود و باد پشت بارانی اش را پر میکرد و هنوز قهوه ی استار باکسش را در دست داشت.

- پرواز شش صبح به فونیکس واقعا کشنده ست.

لوک در حالی که در راه رفتن به پارکینگ به او نزدیک می شد این را گفت. و ادامه داد:

- مواظب باش دیر نرسی چون واقعا ناراحت میشم اگه پروازو از دست بدی!

- نگران نباش صبح اونجام.

درحالیکه از کنارش میگذشت خانم الکوت پرسید:

- تو نمیخواهی من با تیم سفر کنم... این به خاطر اینه که من زنم؟

لوک ایستاد و به طرف او چرخید.

نسیم خشکی یقه ی کتش را بلند کرد و چند رشته از موهای دم اسبی اش را روی گونه ی صورتی رنگش کشید. در بررسی از نزدیک واقعا بهتر از قبل نبود.

- نه، من از خبرنگارا خوشم نیامد.

- آهان، فکر کنم این ماجراهایی که تو گذشته داری رو برام قابل فهم میکنه.

- چه ماجراهایی؟

واقعا شگفت زده میشد اگر آن کتاب آشغال را خوانده باشد. «پسران بد هاکی». که پنج فصل از آن کتاب را به او اختصاص داده بودند کامل و با عکس. تقریبا نصف بیشتر چیزی که نویسنده نوشته بود کاملا شایعه و دروغ محض بود. و تنها چیزی که جلوی او را گرفت تا شکایت نکند این بود که بیشتر از آن توجه ها را جلب نکند و عکس ها و داستان های بیشتری برای خودش نسازد.

- سوابعی که با مطبوعات داری.

جرعه ای از قهوه اش نوشید. شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- پوشش مشکلات همیشه حاضر تو با مواد و زن ها.

«آره، اونو خونده. و به خاطر خدا! کی واقعا تو این دوره از کلمه ی همیشه حاضر استفاده میکنه؟! بعله..خبرنگار..»

- جهت اطلاعات من هیچوقت مشکلی با زنها نداشتم، همیشگی، همه جا حاضر یا هرچی. خودت باید بهتر بدونی که هر چیزی که میخونی رو نباید باور کنی.

حداقل سابقه ی جنایی ای نداشت. و اعتیادش به مسکن ها هم مال گذشته بود. و قصد داشت اینها را بگوید.

نگاهش از موهای براقش و پوست بی نقص صورتش گذشت و به پایین کت افتضاحش رسید. شاید اگه موهایش را باز میگذاشت انقدر شسته و رفته به نظر نمی رسید.

- من ستون تو از روزنامه خوندم.

این را گفت و نگاهش را بالا برد و به چشمان سبز او دوخت.

- تو همون دختر تنهای هرزه ای هستی که درمورد تعهدات حرف میزنه و نمیتونه با هیچ مردی قرار بذاره.

ابروهای تیره اش کمی بهم نزدیکتر شدند و نگاهش سخت شد. لوک ادامه داد:

-... الان که دیدمت، میتونم مشکلات تو درک کنم.

او یک ضربه به اعصابش زده بود و عصبانی اش کرده بود. خوبه! شاید با اینکار دور و اطرافش نپلکد.

ناگهان خانم الکوت پرسید:

- ببینم هنوز هوشیار و پاکی؟

فهمید که اگر پاسخ ندهد، او چیزی از خودش می سازد. آن ها همیشه اینطور بودند.

- کاملاً.

- واقعا؟

لوک در حالی که دستش را روی کمر بندش می گذاشت گفت:

میخواهی تو لیوانت تست بدم عزیزم؟

او این را از زنی با نگاه سخت، حساس و احتمالاً پنج سال بدون هیچ رابطه جنسی که روبرویس ایستاده بود پرسید.

- نه.. ممنون.. من قهومو سیاه دوست دارم.

اگر فقط خبرنگار نبود و اگر شرایط طوری نبود که وجودش به او تحمیل شده باشد، برای یک لحظه دلش میخواست به خاطر عقب نشینیش از او تشکر کند.

- اگه نظرت عوض شد خبرم کن. و نگران نباش دافی ولت نمیکنه. حرفای بچه ها کار تو آسون میکنه!

- منظورت چیه؟

- منظورم همون چیزیه که فکر میکنی.

این را گفت و از کنارش گذشت.

- منظورت چیه؟

- منظورم همون چیزیه که فکر میکنی.

این را گفت و از کنارش گذشت.

فاصله ی کوتاه تا پارکینگ را طی کرد و دوکاتی خاکستری اش را جایی که پارک کرده بود دید. رنگ موتور سیکلتش کاملاً با رنگ آسمان بیرون و هوای گرفته ی گاراژ هماهنگ بود. کیفش را پشت دوکاتی محکم بست و روی زین چرمی موتور نشست. با ته پوتینش موتور را از جک خارج کرد و موتور دو سیلندر را روشن کرد. از وقتی که با سرعت جت از پارکینگ خارج شده بود خانم الکوت از ذهنش بیرون رفته بود. غبار غرش خفه ی موتور پشت سرش به جا می ماند.

به سوی آپارتمان‌ش می‌راند. از بار «تینی بیگز» گذشت و از بزرگراه به ظرف خیابان دوم رفت و بعد از گذشتن از چند بلوک نه چندان طولانی موتورش را درون گاراژ ساختمان برد و کنار لندکروزرش پارک کرد. لوک دو انگشتش را کنار لبه ی آستین ژاکت‌ش گذاشت و به ساعتش نگاه کرد. فهمید که فقط سه ساعت آرامش و سکوت دارد. میتوانست کمی بازی های ویدئویی بازی کند و کمی جلوی تلویزیون بزرگش استراحت کند. و شاید به یکی از دوست دختر هایش زنگ میزد تا برای نهار پیش او بیاید. و یکی از دخترها که پاهای خوش تراش و موهای قرمز آتشین داشت به ذهنش آمد.

لوک در طبقه ی نهم از آسانسور خارج شد و به طرف سوئیتش که جنوب شرقی هال بود رفت. او آن را تابستان گذشته مدتی بعد از اینکه با چینوک قرارداد بسته بود خریده بود. زیاد دیوانه ی فضای داخلی آپارتمان - که او را به یاد یکی از کارتون های قدیمی می انداخت بادیوار های سنگی و کرومی و گوشه های گرد_ نبود. اما چشم اندازش... چشم اندازش محشر بود!

در را باز کرد، وحس و خوب و نقشه هایی که برای امروز داشت همه با سکندری خوردن روی کوله پشتی آبی رنگی که روی فرش بژش افتاده بود شکسته و محو شدند. کت اسنوبرد قرمزی روی کاتاپهی چرمش پرت شده بود، گوشواره و گردنبند هایی روی میز استیل و شیشه اش افتاده بودند. موسیقی رپ از استریوهایش پخش میشد و کارتون شگی در حالی که ضربه ای به سرش می خورد از صفحه ی بزرگ تلویزیون لوک که روی شبکه ی MTV تنظیم شده بود پخش میشد. مری. مری زودتر برگشته بود.

لوک کوله پشتی و کیفش را روی کاناپه گذاشت و به طرف ته حال حرکت کرد. اولین در از سه اتاق خواب را زد و در را باز کرد. مری روی تختش دراز کشیده بود و موهای کوتاه جلوی صورتش مثل پرهای سیاهی پیشانی اش را پوشانده بودند. ریملش زیر چشم هایش جمع شده بود و گونه هایش رنگ پریده به نظر می رسیدند و خرس کهنه ی آبی رنگش را به سی*نه اش چسبانده بود.

- این وقت روز خونه چیکار میکنی؟

- مدرسه سعی کرد باهات تماس بگیره. حالم زیاد خوب نیست.

لوک برای اینکه از نزدیکتر خواهر شانزده ساله اش را که روی لحاف توری اش خود را جمع کرده بو ببیند، وارد اتاق شد. فهمید که احتمالاً دوباره برای مادرش گریه میکند. از خاکسپاری اش تقریباً یک ماه میگذشت. و فکر کرد که برای تسلی مری باید چیزی بگوید، اما واقعا نمیدانست چطور، به نظر میرسید همیشه هر وقت تلاش میکرد همه چیز بدتر میشد. به جای آن پرسید:

- سرما خوردی؟

او واقعا شبیه مادرش بود. شبیه جن زده ها. یا چیزی که به خاطر می آورد مادرش شبیه آن بوده.
- نه.

- قرص سرماخوردگی میخوای؟

- نه

- پس مشکل چیه؟

- فقط حالم خوب نیست...

لوک تقریباً شونزده ساله بود که مری از چهارمین همسر پدرش به دنیا آمد. جز چند دیدو بازدید در تعطیلات عید، لوک مری را ندیده بود. تفاوت سنی آن ها خیلی زیاد بود. آن ها در لس آنجلس زندگی میکردند. او هر روز در یک گوشه ی کشور بود. او با زندگی شخصی خودش مشغول بود و بعد از خاکسپاری پدرش که ده سال پیش بود او را تا قبل از یک ماه اخیر که برای زندگی نزد او آمده بود ندیده بود.. و حالا ناگهان خودش را مسئول مراقبت از خواهری که حتی او را نمیشناخت پیدا کرده بود. او تنها فامیل زیرسن قانونی ای بود که داشت. و یک بازیکن هاکی بودو مجرد بود. مرد بود. و هیچ فکر لعنتی ای نداشتکه میخواد با اون چیکار کنه.

- یکمی سوپ میخوای؟

در حالی که اشک های بیشتری از چشمش سرازیر میشد شانه بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم آره...

و بینی اش را بالا کشید.

بلاخره. لوک اتاق را ترک کرد و به آشپزخانه رفت. کنسرو بزرگ نودل مرغ را برداشت و آن را زیر در بازکنی که روی سطح سنگ مرمری کابینت بود گذاشت. درک می کرد که مری داشت لحظات سختی را سپری میکرد. اما خدای من، داشت دیوانه اش میکرد. اگر در حال گریه نبود اخم کرده بود و اگر در حال اخم کردن نبود چشم های درشت آبی اش را طوری به او میدوخت انگار او یک احمق کند ذهن است.

نودل را درون دو کاسه ریخت و آب اضافه کرد. سعی کرده بود او را به مشاوره ببرد، اما او موقعی که مادرش مریض بود به مشاوره میرفته و خیلی سخت گفته بود که نمیخواهد دوباره به جلسات مشاوره برود.

ناهار خودش و مری را درون مایکروویو گذاشت و تایمر را تنظیم کرد. علاوه بر دیوانه کردنش، داشتن یک دختر بداخلاق نوجوان در خانه اش زندگی اش را مختل کرده بود. اخیراً تنها زمانی که برای خودش داشت وقتی بود که در حال رانندگی بود. چیزی باید تغییر میکرد. این وضعیت برای هیچکدامشان خوب نبود. مجبور بود زنی را استخدام کند تا با مری بماند و تا زمانی که برای بازی ها به خارج از شهر میرفت در سوئیت با او زندگی کند. اسم او گلوریا جکسون بود و مطمئناً شصت سال داشت. مری اصلاً از او خوشش نمی آمد. اما به نظر می رسید که مری از هیچکس خوشش نمی آید.

بهترین کار این بود که برای مری ک مدرسه شبانه روزی خوب پیدا کند. مطمئناً او آنجا خوشحال تر خواهد بود، با زندگی با دختران همسنش که چیزهای زیادی در مورد موها و آرایش کردن میدانستند و به رپ گوش میدادند. او ناگهان احساس گناه کرد. دلیلش برای فرستادن او به مدرسه شبانه روزی کاملاً نوع دوستانه نبود. او میخواست زندگی قبلیش برگردد. این ممکن بود او را به یک حرامزاده ی خودخواه تبدیل کرده باشد، اما او سخت کار کرده بود تا آن زندگی را به دست آورد. تا از آن آشفتگی ها به آرامش نسبی رسید.

- من به یکم پول احتیاج دارم. لوک از جایی که به کاسه های سوپ در حال چرخش در مایکروویو نگاه میکرد به طرف خواهرش که کنار چهارچوب در ایستاده بود برگشت. آن ها قبلاً در مورد باز کردن حساب بانکی صحبت کرده بودند.

- بعد از اینکه خونه ی مادر تو بفروشیم و بیمه ی اجتماعی درست شد ما میتونیم.....

حرفش را قطع کرد:

- - من یکمی امروز لازم دارم..... همین الان....

کیف پولش را از جیب پشתי اش بیرون آورد و گفت:

- چقدر لازم داری؟

یک چین کنار ابرو اش پیدا شد.

- هفت یا هشت دلار...

- نمیدونی چقدر؟

- فکر کنم ده دلار کافی باشه.

هم کنجکاو بود و هم اینکه باید می پرسید.

- پولو برای چی می خواهی؟

گونه هایش شروع به گرم شدن کردند و قرمز شدند.

- من آنفولانزا نگرفتم.

- پس چی شده؟

- فقط شکمم درد میکنه و یکم هم گرفتگی عضله، چیز دیگه ای نیست...

نگاهش پایین آمد و کفش راحتی اش ثابت ماند.

- هیچ دختری رو تو مدرسه نمیشناسم که ازش بخوام. و تا وقتی که رفتم پیش پرستار مدرسه

دیر شده بود. و به این خاطر بود که مجبور شدن پیام خونه....

- چی دیر شده بود؟ داری در مورد چی صحبت میکنی؟

- من دلم درد میکنه و... هیچ... هیچی ندارم...

صورتش قرمز شده بود و ناگهان از دهانش پرید:

- پد بهداشتی... توی حمومت رو هم گشتم چون فکر میکردم ممکنه شاید یکی از دوست دخترات چندتا اینجا جا گذاشته باشن. اما چیزی پیدا نکردم...

همون موقع مایکروویو با صدای دینگ زنگ زد. لوک بلاخره مشکل مری را فهمید. در مایکروویو را باز کرد و همینطور که کاسه ها را روی میز میگذاشت انگشتش را سوزاند.

- اوه..

دو قاشق از کشو کابینت بیرون آورد و چون نمیدانست چه بگوید گفت:

- یکم بیسکویت بدون شکر با سوپت میخوای؟

- آره..

یک جورهایی، برای این مسئله به اندازه ی کافی بزرگ به نظر نمی رسید. واقعا دختر ها دوره هایشان در شانزده سالگی شروع می شد؟ حدس میزد که اینطور باشد، هیچوقت در این مورد فکر نکرده بود. او تک فرزند بزرگ شده بود و افکارش فقط دور بازی هاکی می چرخید.

- یکم اسپرین میخوای؟

یکی از دوست دختر های سابقش وقتی گرفتگی عضلات داشت از قرص های مسکن او استفاده میکرد. وقتی به آن فک میکرد تنها نقطه ی مشترکی که آنها را کنار هم نگه داشته بود پول لوک و اعتیاد شان بود.

- نه..

- پس بعد از ناهار میریم فروشگاه .

مری بلاخره نگاهش را به او دوخت اما هیچ حرکتی نکرد.

- احتیاج داری الان بری؟

- آره..

لوک به او که آن جا ایستاده بود نگاه کرد. به همان اندازه شرمگین و معذب که لوک بود. احساس گناهی که چند لحظه پیش احساس کرده بود از بین رفت. فرستادن او برای زندگی با دختر های

هم سن و سال خودش بهترین کار بود. یک مدرسه ی شبانه روزی دخترانه مطمئناً بیشتر از او در مورد لوازم شخصی و مسائل دیگر زنانه میدانست.

- الان کلیدامو برمیدارم.

حالا باید راهی پیدا میکرد تا او را از خود جدا کند چون وقتی میخواهد او را به ماشین سواری ببرد باهم جور در نمی آمد.

فصل دوم قسمت اول

تبادل لذت ها: یک جنگ

- دوباره بگو چی گفتی؟!

چنگال کارولین میسون وسط راه به دهانش متوقف شد یک تکه مرغ از آن آویزان بود.

- من بازی های چینوک ها رو پوشش میدم و با اونا همسفر میشم.

جین حرفش را برای دوست دوران بچگی اش تکرار کرد.

- تیم هاکی؟!!!

کارولین در فروشگاه نید استروم در قسمت فروش کفش کار میکرد. و اعتیاد مورد علاقه ی او هم کفش بود! او و جین درست نقطه ی مقابل هم بودند. او بلند قد، بلوند، چشم آبی بود؛ یک آگهی زنده از زیبایی و خوشمزگی. حتی افکار و رفتارشان هم به هم نزدیک نبود. جین درون گرا بود در حالیکه کارولین هیچ فکر یا احساساتی نبود که در دلش نگه دارد. جین همیشه کتاب های راهنما را میخرید در حالی که کارولین کاتالوگ ها را ابزار شیطان مینامید.

- آره. به همین دلیل که دارم تو این قسمت از شهر کار میکنم. همین الان از جلسه ی ملاقات با صاحب تیم و بازیکنان برمیدرم.

دو دوست مثل آتش و یخ بودند. مثل روز و شب. اما هر دو گذشته و خاطرات مشترکی داشتند که آن ها را مثل سوپر چسب کنار یکدیگر نگه میداشت.

مادر کارولین با یک راننده کامیون فرار کرده بود و برای چندین بار دخترش را به زندگیش وارد و باز بیرون کرده بود. جین حتی بدون مادر بزرگ شده بود. آنها در توکامو نزدیک به هم زندگی کرده

بودند. کنار یکدیگر. در یک بلوک. بیچاره ها.. آن ها هر دو میدانستند که چه احساسی داشت که با کفش های کنانی کرباسی به مدرسه بروی در حالی که همه کفش چرم میپوشیدند.

حالا آن ها بزرگ شده بودند. هر کدام به روش خود با گذشته اشان کنار آمده بودند. جین چنان پول پس انداز میکرد انگار هر برگه چک گذشته ی اوست، درحالیکه کارولین چنان در کارش معامله میکرد که انگار او ایملدا مارکوس* است.

کارولینا چنگالش را کنار ظرفش گذاشت و یک دستش را روی سینه اش گذاشت.

- تو میخوای با چینوکا سفر کنی و در حالی که کاملاً لختن باهاشون مصاحبه کنی؟

- جین سر تکان داد و به ظرف ناهار مخصوصش خم شد، ماکارونی با پنیر و تکه های ژامبون کبابی شده و تکه های نان سرخ شده روی آن. با هوای بیرون، مطمئناً امروز روز ماکارونی و پنیر بود.

- به این امید که، اونا تا موقعی که من رختکنو ترک کنم شلواراشون پاشون باشه.

- داری شوخی میکنی درسته؟ در این صورت چه دلیل دیگه ای جز دیدن بدنای براق اون مردا برای پا گذاشتن تو اون رختکن بوگندو وجود داره؟

-مصاحبه باهاشون برای روزنامه.

اما همین امروز او همه ی آن ها را دیده بود و کم کم داشت نگران میشد. در کنار قد ۱۶۰ سانتی او آن خیلی بزرگ بودند.

- فکر میکنی اگه چندتا عکس ازشون بگیری اونا متوجه میشن؟

جین خندید و جواب داد:

- معلومه که متوجه میشن! اونا به اون احمقی ای که تو انتظار داری نیستن.

- تنبل. مشکلی با دیدن چندتا عکس بدون لباس از بازیکنای هاکی ندارم.

او همه ی آن ها را بدون لباس دیده بود. دیدن بازیکنان بدون لباس یکی از جنبه های کارش بود که او را نگرانمی کرد. او مجبور بود با این مردها مسافرت کند. با آن ها در هواپیما بنشیند. او نمی خواست بداند آن ها بدون لباس چه شکلی می شوند. تنها زمانی که می خواست نزدیک یک مرد

لخت باشد زمانی بود که خودش هم بدون لباس باشد. درحالیکه او صریح و بی پرده در مورد روابط زن و مرد داستان های تخیلی می نوشت، در زندگی واقعی خودش اصلا با برهنگی بی شرمانه راحت نبود. او مثل زنی که در مورد قرار هایش داستان هایی برای تایمز می نوشت نبود. و مطمئنا هم هیچ چیزش شبیه به هانی پای هم نبود.

جین الکوت یک حيله گر دو رو بود.

کارولین در حالیکه چنگالش را برداشت و تکه ای مرغ از روی سالاد شرقی اش بر میداشت گفت:

- خوب اگه نمیتونی عکس بگیری پس برام یادداشت بنویس.

- این کاملا برخلاف اصول اخلاقیه...

ناگهان پیشنهاد لوک مارتینو در مورد تست دادن در لیوان قهوه اش به ذهنش آمد، و فهمید که در این مورد میتواند اصول اخلاقی را کنار بگذارد.

- من لوک مارتینو رو بدون لباس دیدم.. به لختی روزی که به دنیا اومده بود.

کارولین به پشتی صندلیش تکیه داد.

- خب چطور بود؟

- خوب.

او لوک مارتینو را تصور کرد. شانه های پهنش. برآمدگی های ستون فقراتش. و حوله اش که از کمرش پایین می افتاد..

- واقعا خوب.

نمیتوانست انکار کند. لوک مرد زیبایی بود.

خیلی بد شد، چون شخصیتش افتضاح بود.

کارولین آه کشید:

- خدا!! چرا دانشگاه و تموم نکردم تا شغلی مثل شغل تو نصیبم بشه!

- زیاد رفتن به پارتی..

- او، آر.ه...

کارولین از حرکت ایستاد. بعد لبخند زد و گفت:

- تو به یه دستیار احتیاج داری، منو با خودت ببر.

- روزنامه برای یه دستیار حقوق نمیده.

نگاهش به کت مردانه ی جین افتاد و لبخندش ناپدید شد.

- شلخته. باید یه چندتا لباس نو بخری.

جین درحالی که با تکه از از گوشت و پنیر بازی میکرد گفت:

- من لباس نو دارم.

- مظلوم جدید، از اون جذاباش. دیگه بیش از حد سیاه و خاکستری می پوشی. واقعا باعث

تعجب اگه افسرده نشده باشی.

- من افسره نیستم.

- شاید افسرده نباشی ولی باید یکم لباسای رنگی بپوشی. خصوصا سبز و قرمز. تو میخوای تمام

فصل رو با اون تستوسترونای قوی و خوش هیكل همراه باشی. این یه فرصت عالی برای اینه که

یه مرد خوبو به خودت علاقه مند کنی.

جین به مسافرت با تیم از دید حرفه ای نگاه میکرد. او نمیخواست توجه مردی را جلب کند.

خصوصا یک بازیکن هاکی. خصوصا اگه همه ی آن ها شبیه لوک مارتینو باشند. وقتی جین

پیشنهادش در مورد تست دادن در قهوه اش را رد کرده بود او تقریبا لبخند زده بود. تقریبا. و گفته

بود که اگر نظرش را عوض کرد او را خبر کند. او یک حرامزاده ی لعنتی بود که هنوز لهجه و ادبیات

کانادایی اش را از دست نداده بود. آخرین چیزی که او میخواست یا نیاز داشت جلب توجه کردن

مردی مثل او بود. جین به کت بارانی اش، شلوارش و بلوز خاکستری اش نگاه کرد. فکر کرد «

خوبه»

- این لباس طراحی جی. گروه.

کارولین چشم های آبی اش را تنگ کرد و فهمید که میخواهد چه بگوید. « جی. کرو* ، دونا کاران* نمیشد»

- دقیقا همونی که از مجله دیدیه؟

- معلومه.

- و حتما رنگش هم سیاه بود.

- تو که میدونی من کور نگي دارم.

- تو کور رنگي نداری. فقط نمیتونی وقتی یه چیزی برق میزنه رنگشو تشخیص بدی.

- درسته.

این همان دلیلی بود که سیاه را دوست داشت. سیاه به او می آمد. او نمیتوانست از مدی به غیر از سیاه پیروی کند.

- تو یه بدن ریز و خوش تراش داری، جین. باید روش کار کنی باید بذاری همه ببیننش. با من بیا برگردیم نوردیز، اونجا بهت کمک میکنم یکم چیزای خوشکل بخریم.

- امکان نداره! آخرین باری که بهت اجازه دادم برام لباس انتخاب کنی مثل گرگ بریدی شده بودم فقط سوراخاش کم بود.

- این مال وقتی بود که کلاس ششم بودیم و مجبور بودیم بریم مغازه ی گودویل خرید کنیم. الان بزرگ شدیم و پول بیشتری برای خرید کردن داریم.

درسته و همینطور تصمیم داشت اونا رو همونطوری پس انداز کنه. او نقشه های برای آشیانه اش کشیده بود. نقشه هایی که شامل خریدن خانه میشد. نه خرید لباس های مارک دار.

- من جوری که لباس می پوشمو دوست دارم.

این را گفت و با آن مثل هزاران باری که یک چنین گفت گویی داشتند بحث را تمام کرد.

کارولین چشمش را چرخاند و موضوع را عوض کرد.

- من با یه مرد قرار گذاشتم.

البته که قرار داشته. از بهار سال قبل که هردو سی ساله شده بودند ساعت بیولوژی بدنش شروع به تیک تاک کرده بود و تمام چیزی که کارولین به آن فکر می کرد این بود که فرصت بچه دار شدنشان رو به اتمام است. او فهمیده بود که زمان ازدواجشان فرا رسیده، و چون نمیتوانست جین را بدوون خوشبختی تنها بگذارد تصمیم گرفته بود که زمان ازدواج هردویشان فرارسیده. اما مشکلی در نقشه ی کارولین وجود داشت. از وقتی که جین فهمیده بود که فقط برای مردانی جذاب است که قلبش را میشکنند، و فقط مردان حرامزاده تنها نوع مردانی هستند که میخواهند با او رابطه داشته باشند، او به خریدن یک گربه و نشستن در خانه فکر میکرد. اما چیزی مانع او میشد. اگر او در خانه می ماند، نمیتوانست ایده های دختر تنها در شهر را بدست بیاورد.

- و اون یه دوستی داره...

- آخرین دوست دوست پسری که برام جور کردی یه ون مخصوص قتلائی زنجیره ای داشت که پشتش یه تختخواب بود.

- میدونم. اونم از خوندن داستانیی درمورد خودش توی ستونای دختر تنهای شهر تو آن چنان لذتی نمی برد.

- خیلی بد شد چون اون یکی از بهترین کسایی بود که ارزش ایده میگرفتم.

- این دفعه فرق داره.

- نه.

- ارزش خوشت میاد.

- مشکل همین جاست. اگه ارزش خوشم بیاد، میدونم که مثل یه آشغال بهم کلک میزنه و بعدم ولم میکنه.

- جین، تو اصلا به کسی این شانسو نمیدی که باهات بهم بزنه. همه جا یه پات بیرون از اتاقه و منتظر یه بهانه ای.

کارولین جای زیادی برای حرف زدن نمیگذاشت، او دوست پسرهایش را ترک میکرد چون گاهی به نظرش آن ها زیادی بی نقص هستند!

- تو بعد از وینی دیگه دوست پسر نداشتی.

- آره، و دیدی که باهام چیکار کرد.

وینی از او پول قرض میگرفت تا برای زن های دیگر هدیه بخرد. و برای جین لباس زیر های ارزان قیمت می خرید. خدا میدانست جین چقدر از لباس زیر های ارزان قیمت بدش می آمد.

- نیمه ی پر لیوانو ببین . بعد از اینکه اونو از خونه انداختی بیرون ، انقد ناراحت بودی که اتاق خوابتو کاغد دیواری کردی.

این حقیقت ناراحت کننده ی زندگی جین بود. هر وقت دل شکسته و ناراحت بود با تمام حس انتقامش شروع میکرد به تمیز کردن. و هر وقت خیلی خوشحال بود باید مواظب بود تا حوله و لباس هایش از بالای کمد روی سرش نیفتد.

ایملدا مارکوس (Imelda Marcos): طراح کفش معروف

جی.کرو (J.crew) : طراح مد

دونا کاران (Donna Karan) : طراح مد مشهور

وقتی ناهارشان تمام شد، جین کارولین را روبروی نور دستروم پیاده کرد و به طرف ساختمان اداری سیاتل تایمز راند. چون فقط ستون های کوتاه ماهانه می نوشت میز کاری در دفتر روزنامه نداشت. در واقع او جرات پا گذاشتن به آن جا را نداشت.

او با ویراستار بخش ورزشی، کرک ورتون، ملاقات کرد. و واقعا مجبور نبود که بگوید از اینکه او به جای کریس آمده خوشحال نیست. استقبالش چنان سرد بود که جین دلش میخواست یک بطری را روی پیشانی او بشکند. او جین را به سه خبرنگار ورزشی دیگر معرفی کرد و خوش آمد گویی آن ها هم از کرک بهتر نبود. جز جف نونان!

با اینکه جین به ندرت به دفتر مجله آمده بود اما در مورد جف نونان شنیده بود. او به دختر بازی هایش معروف بود. نه تنها اعتقاد داشت جای زن ها در آشپز خانه است بلکه نشسته روی میز

آشپزخانه. طرز نگاهش به او فهماند که در حال تصور کردن جین بدون لباس است و طوری لبخند میزد انگار جین باید خوشحال باشد یا یک چنین چیزی.

با نگاهی که جین به او انداخت به او فهماند « ترجیح میدم مرگ موش بخورم! »

ساعت ششویست و سه دقیقه ی صبح هواپیمای BCA-111 از باند فرودگاه بلند شد. بعد از چند دقیقه هواپیمای جت پوشش ابرها را شکافت و به راهش را به طرف چپ کج کرد. آفتاب صبحگاهی مانند نورافکن به درون پنجره ی بیضی شکل تابید و در یک آن نور خیره کننده سایه ها و تاریکی ها را از بین برد، و بیشتر بازیکنان صندلی هایشان را خوابانیده و برای یک پرواز چهار ساعته تصمیم به چرت زدن گرفته بودند. درحالی که اوج گیری هواپیما تمام شد و حرکت آن ثابت شد، مخلوطی از بوی افترسیو و ادکلن فضا را پر کرده بود.

جین بدون اینکه چشمش را از برنامه ی سفرشان روی مانیتور لپتاپش بردارد، دستگاه تهویه ی بالای سرش را تنظیم کرد و همین طور که به برنامه ی سفر نگاه میکرد آن را کاملا روی صورتش تنظیم کرد. او متوجه شد که پرواز بعد از بازی اول به سمت شرق است و بقیه به سمت غرب. اما جز ساعت پروازها، همه ی برنامه تکرار و یکنواخت بود. روز قبل از هر بازی تیم تمرین و دوی سبک انجام میداد. و هیچ تنوعی نبود.

لپ تاپش را کنار گذاشت و یک کپی از روزنامه ی هاکی نیوز را برداشت. و روی صفحه ای مکث کرد تا ستونی که در مورد چینوک ها بود را بخواند، سرمتن خبر نوشته بود « گل زنی های چینوک ها کلیدی برای موفقیت ».

جین چند هفته ی گذشته را صرف پر کردن سرش با مقاله های NHL کرده بود، خودش را با اسم های بازیکنان و پست هایی که بازی میکنند آشنا کرده بود و هرچقدر مقاله های روزنامه ایدرمورد چینوک ها توانسته بود پیدا کند خوانده بود، اما هنوز درک و فهم درستی از بازی ها و بازیکنانش نداشت. از هیجان احساس میکرد همین الان به هوا پرت میشود و امیدوار بود که گند نزند. او به اعتماد و احترام این مرد ها نیاز داشت. جین دلش میخواست آن ها طوری که با بقیه ی روزنامه نگار ها رفتار میکنند با او رفتار کنند.

جین دو کتاب مهم برای فهمیدن کارش را در کیفیت داشت: «هاکی برای تازه کارها» و «پسران بد هاکی». کتاب اول اطلاعات پایه و اصلی را به او داده بود و کتاب دوم نیمه ی تیره ی بازی هاکی و بازیکنان آرا به او گفته بود.

بدون اینکه صورتش را برگرداند به راهرو میان صندلی ها و آخرین ردیف نگاهی انداخت، نگاهش از چراغ چشمک زن پایین آمد و به کفش براق و شلوار زغالی لوک مارتینو رسید. بعد از گفت گویشان در ورزشگاه کی (arena Key)، نسبت به بقیه تحقیقات بیشتری در مورد او انجام داده بود.

او در شهر ادمونتون در ایالت آلبرتا ی کانادا به دنیا آمده بود. پدرش یک فرانسوی-کانادایی بود و وقتی لوک پنج ساله بود از مادرش طلاق گرفته بود. لوک از سن نوزده سالگی عضو NHL شده بود. او تحت قرارداد تیم های دیترویت و سیاتل بازی کرده بود. جالبترین نکته ها و موضوعات را در کتاب «پسران بد هاکی» خوانده بود که پنج فصل کامل از آن به لوک اختصاص داده شده بود. کتاب به جزئیات زندگی این پسر بد دروازه بان وارد شده بود. و در کتاب ادعا شده بود که او سریع ترین دست را روی یخ دارد. عکسی از لوک مارتینو و جمعی از مانکن ها و دختران جو رو واجور که در آغوشش بودند در کتاب وجود داشت. با اینکه هیچکدام از آن ها به شخصه نگفته بودند که با لوک رابطه داشته اند، اما هیچکدام از آن ها آن را رد هم نکرده بودند.

نگاهش به سمت دست بزرگ و انگشتان کشیده ی او که در حال ضرب گرفتن روی دسته ی صندلی اش بود بالا آمد. درخشش ساعت طلای رولکسش از کنار لبه ی آستین پیراهن سفید و آبی تیره اش به چشم می خورد. جین به شانه هایش رسید، بعد نیمرخش، استخوان برآمده ی گونه اش و بینی بی عیب و نقصش. موهایش کوتاه شده بود مثل گلا دیاتوری آماده ی نبرد به نظر می رسید. فرض میکنیم نیمی از جزئیات آیکی ای که در کتاب پسران بد هاکی است واقعی باشد. لوک مارتینو در هر شهری که تیم دیدار داشت یک زن زیر سر داشت. جین از اینکه لوک به طرز وحشتناکی خسته نبود تعجب کرد.

مثل بقیه ی بازیکنان، لوک بیشتر شبیه تاجرها و سرمایه گذاران بانک بود تا یک بازیکن هاکی. قبل از سوار شدن به هواپیما وقتی بازیکنان را در کت و شلوار و کروات دید به طوریکه انگار در حال رفتن به شرکت هستند جین واقعا متعجب شده بود.

ناگهان چیزی جلوی منظره اش را سد کرد. جین سرش را بالا گرفت و به صورت مضروب راب ساتر (همر) که خم شده بود و به زور خودش را زیر سقف کوتاه آن جا خود را جا داده بود نگاه کرد.

ناگهان چیزی جلوی منظره اش را سد کرد. جین سرش را بالا گرفت و به صورت مضروب راب ساتر (همر) که خم شده بود و به زور خودش را زیر سقف کوتاه آن جا خود را جا داده بود نگاه کرد. ترسناکتر از همیشه به نظر میرسید. هنوز نتوانسته بود چهره ی تمام بازیکنان تیم را به خاطر بسپارد اما راب یکی از آن مردانی بود که به راحتی در ذهن میماند. قدی یک متر و نود و سه و صد و ده کیلو گرم ماهیچه ی رعب آور. جین متوجه ریش کوچک چانه اش (مدل ریشی که فقط یک قسمت کوچک ریش روی چانه زیر لب وجود دارد) و یک جای زخم خیره کننده زیر یکی از چشم های سیاهش شد. کنش را در آورده، آستین هایش را بالا زده و کراواتش را شل کرده بود. موهای قهوه ایش نیاز به کوتاه شدن داشت و خط سفیدی کنار بینی اش به چشم می خورد. راب به کیفی که روی صندلی کنار جین بود نگاه کرد و گفت:

– اشکالی نداره چند لحظه اینجا بشینم؟

جین متنفر بود از اینکه اقرار کند، اما وقتی نزدیک یک مرد گنده بود کمی عصبی می شد. آن ها جای زیادی را اشغال میکردند و جین حس میکرد خیلی کوچک و آسیب پذیر است.

– آه. نه.

او کیف را برداشت و آن را جلوی پایش گذاشت.

راب خود را در صندلی کنار جین جا داد و به روزنامه ای که در دست جین بود اشاره کرد.

– مقاله ای که من نوشتمو خوندی؟ فک کنم تو صفحه ی شش باشه.

– هنوز نه.

جین کمی احساس زندانی شدن داشت. روزنامه را تا صفحه ی شش ورق زد و به عکس راب ساتر در یک بازی نگاه کرد. راب بازوانش را دور گردن یک بازیکن محکم کرده بود و مشتش را به صورت بازیکن فشار می داد.

– این منم، دارم به راسموسن غذا میدم تو دوران تازه کاریش.

- با نوشتن این مقاله احساس واقعا خوبی داشتم. وقتی باز نشست شدم فک کنم شاید تمام وقت مقاله بنویسم. شاید تو بتونی یکم راهنماییم کنی.

گفتن دروغی مثل « پاهام لای در گیر کرده » آسان تر از جواب دادن به این سوال بود. اما نمیخواست با گفتن حقیقت این خوشحالی راب را خراب کند.

- اگه بتونم کمکت میکنم.

- ممنون.

راب کمی بلند شد و کیف پولش را از جیب عقبش بیرون کشید. وقتی دوباره نشست کیف پولش را باز کرد و عکسی از آن بیرون کشید. و همینطور که عکسی از خودش و نوزاد دختری که روی سینه اش خوابیده بود را به جین می داد گفت:

- این آملیائه.

- اون خیلی کوچولوئه. چند وقتشه؟

- تازه یک ماهشه. واقعا قشنگترین چیزی که تو تمام عمرت دیدی نیست؟

جین نمیخواست با هم بحث کند.

- خوشکله.

- منم میتونم یه عکس نشونتون بدم؟

جین سرش را بالا آورد و دو چشم قهوه ای که از پشت صندلی جلو به آن ها نگاه میکرد را دید. مرد عکسی را به او داد.

- این تیلور لیه. دوسالشه.

جین به دختر بچه ی نوپایی که به کچلیه مردی که عکس را به او داد، نگاه کرد. جین نمیدانست چرا همه میخواستند عکس بچه هایشان را به او نشان دهند. او چشمی را که از پشت صندلی به او خیره شده بود را شناخت تا اینکه راب گفت:

- اون به طرز وحشتناکی کچله، فیشی. کی یکم مو در میاره؟

بروس فیش، با اخم به او خیره شده بود. کمی بلند شد و عکس را از دستش گرفت. پوست سرش کاملاً برق میزد در حالی که روی چانه اش یکی در میان ته ریش داشت.

– از وقتی پنج سالم بود موهام ریخت. و بعد از اون بامزه تر شدم.

جین سعی کرد صورتش را بی حالت نگه دارد. شاید بروس یک کنترل کننده ی پاک حرفه ای باشد اما بهیچوجه مرد جذابی نبود. سپس از جین پرسید.

– تو هم بچه ای داری؟

– نه، تا حالا ازدواج نکردم..

و سپس موضوع گفتگو به اینکه کدام بازیکن ازدواج کرده و چند بچه دارد کشیده شد. گفت گوی هیجان انگیزی نبود اما نگرانی او را در مورد پذیرفته شدنش توسط بازیکنان کمی کم رنگ شد.

او عکس را به راب برگرداند و تصمیم گرفت سرکارش برگردد. تا آنها را با تحقیقاتش شگفت زده کند و حداقل به آن ها نشان دهد که ابله نیست.

– با وجود کمبود بازیکن جوان در تیم کایوتی ها، امسال بهتر از چیزی که مورد انتظار بود تو بازی ها ظاهر شدن..

و چیزی را که قبلاً خوانده بود بازگویی کرد.

– بزرگ ترین نگرانیتون نسبت به بازی چهارشنبه چیه؟

آن دو طوری به جین خیره شده بودند انگار در حال صحبت با زبان دیگری بود که آن ها نمیدانستند. شاید لاتین.

بروس فیش برگشت و پشت صندلیش ناپدید شد. راب عکس را درون کیفش جا داد و همینطور که بلند میشد گفت:

– خوب خوب! صبحونه اومد.

و همر به سرعت دور شد، و این را برای او روشن کردند که او برای صحبت کردن در مورد روزنامه نگاری و بچه ها خوب است، اما در مورد هاکی صحبتی با او ندارند.

و هم‌به‌سرعت دور شد، و این را برای او روشن کردند که او برای صحبت کردن در مورد روزنامه نگاری و بچه‌ها خوب است، اما در مورد هاکی صحبتی با او ندارند. و وقتی که نیم ساعت از پرواز گذشته بود برای جین حتی بیشتر روشن شد که حالا در حال نادیده گرفتن و بی‌اعتنایی به او هستند. جز گفت گوی کوتاهی که با بروس و راب داشت، هیچکس با او صحبت نمی‌کرد. خوب، آن‌ها که نمیتوانستند تا ابد او را نادیده بگیرند. آن‌ها مجبور بودند او را به رختکن راه داده و به سوال هایش پاسخ دهند. آن‌ها مجبور بودند با او صحبت کنند و یا به جرم تبعیض با دادگاه طرف شوند.

جین آب پرتقال و مافینش را کنار گذاشت میز کوچک کنار صندلی را بست. از روی صندلیش بلند شد در راهروی میان صندلی‌ها ایستاد و مقاله و کتاب هایش را بیرون کشید. سپس کت خاکستری پشمی از را از تنش بیرون آورد، روی صندلی نشست و به کارش که تلاش برای فهمیدن محوطه‌ای که گل حساب میشد و چه خطایی باعث میشد که داور پنالتی برای تیم مقابل بگیرد و گیج‌کننده‌ترین چیز برایش که خطای تماس یخی نام داشت. چند کاغذ یادداشت از کیفش برداشت، با خطی ناخوانا روی آن چیزهایی نوشت و آن را لای کتابش گذاشت.

نوشتن یادداشت‌هایی که روی دفترش می‌چسباند بهترین راه برای دنبال کردن مسیرشغلی و زندگی‌ش و حل کردن مسائلش نبود و باید شیوه‌های موثرتری به کار می‌برد. با اینکه برنامه‌های نرم‌افزاری متنوع را روی لپ‌تاپش نصب کرده بود اما باز هم کارش به نوشتن جملات ناخوانا روی کاغذ می‌رسید. سال قبل او یک برنامه‌ی روزانه که تا الان هم از آن استفاده می‌کرد را خریده بود اما فقط برای اینکه یادداشت هایش را روی صفحات تقویمش بچسباند. سال قبل یک گوشی نوت برای خودش خریده بود اما هیچوقت با آن احساس راحتی نکرد. بدون کاغذهای یادداشت رنگی اش عصبی میشد و خریدن پشت سر هم گوشی و هدیه دادن آن‌ها به دوستانش را کنار گذاشت.

با خطی درهم‌برهم چندتا از اصطلاحات هاکی را که نمیدانست یادداشت کرد و روی کتابش چسباند. سپس از یک ردیف به لوک نگاه کرد. دستانش را روی میز کوچک کنار صندلی کنار لیوان آب پرتقالش گذاشته بود. انگشتان دستش دور لیوان یک نوع کوکتل الکلی پیچیده و تکه‌ای از دستمال را میان انگشت شست و اشاره اش مالش می‌داد.

کسی اسم لوک را صدا زد. لوک برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. چشمان آبی‌ش جایی پشت سر جین را نگاه می‌کرد، و به جوکی که جین بهیچوجه معنای آن را نفهمید خندید. دندان هایش کاملاً ردیف و سفید بودند، و لبخندی داشت که میتوانست زن‌ها را وادار به فکر کردن در مورد

چیزهای گناه آلود و شیطانی کند. سپس لوک نگاهش را به طرف او پایین آورد و جین دندان هایش را فراموش کرد. لوک مستقیم و طوری به او نگاه میکرد انگار نمیتوانست کاملاً درک کند جین چگونه از آن جا سر در آورده بود - مثل لکه ای که روی کراواتش جا خوش کرده باشد - سپس نگاه دقیقش از صورت جین پایین آمد و وسط بلوز سفید ساده اش ایستاد. به دلایل آزار دهنده ای، نفس جین در سینه اش حبس شد، درست جایی که نگاه لوک متوقف شده بود. لحظه متوقف شده بود. طولانی. و این بین آن دو ادامه داشت تا اینکه ابروان لوک به دو خط راست تبدیل شد. سپس بدون اینکه نگاهش دوباره بالا بیاید، برگشت. بلاخره نفسش را رها کرد و یک بار دیگر حس مورد توجه قرار نگرفتن و بی اعتنایی از طرف لوک مارتینو و مورد قضاوت قرار گرفته شدن توسط او به جین دست داد.

همزمان با فرود هواپیما در فرودگاه شهر فونیکس، هوای آن جا آفتابی و ۵۳ درجه ی سانتی گراد بود. بازیکنان کراوات هایشان را محکم کردند، کت هایشان را پوشیدند و به طرف اتوبوس رفتند. لوک صبر کرد تا موقعی که جین الکوت از کنارش گذشت سپس در راهروی میان صندلی ها درست پشت سر او ایستاد. در حالی که کت مارک هوگو باسش را میپوشید او را مورد بررسی قرار داد.

او یک کت بلند روی همان دستی که کیفش را حمل میکرد انداخته بود. موهایش را دوباره عقب برده و محکم دم اسبی کرده بود. و انتهای آن پیچ و تاب میخورد و به شانه هایش کشیده می شد. قد خیلی کوتاهی داشت. سرش به زور به زیر چانه های لوک می رسید و وسط مهمی از بوهای ادکلن و افترشیو بوی گل به مشامش رسید.

لبه ی کیف اسنادش پشت صندلی گیر کرده بود و او تلو تلو خورد. ناگهان لوک بازویش را چنگ زد تا مثل روزنامه ها کتاب ها و یادداشت های متعدّدش نقش زمین نشود. بازویش را رها کرد و کف راهرو تنگ کنار او زانو زد. او کتاب هاکی برای تازه کارها که شامل قوانین ان اچ ال بود را برداشت. درحالی که آن را به جین میداد انگشتانشان همدیگر را لمس کردند و جین سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

- زیاد در مورد بازی ها نمیدونی، هاه؟

با فاصله ی چند سانتی ای که با او داشت شانسی این را داشت که دقیق تر او را بررسی کند. پوست سفیدش کاملاً بی نقص و صاف بود و گونه های لطیفش به رنگ صورتی کم رنگی

میدرخشید. چشمانش به رنگ گیاهان تابستانی بودند، و متوجه خطهای کمرنگ عدسی چشمش در لبه های قرنیه اش شد. اگر فقط او یک خبرنگار نبود و اگر در اولین دیداری که با هم داشتند از او نپرسیده بود «هنوز از مواد پاکی؟»، شاید میتوانست فکر کند او آنقدر ها هم بد به نظر نمی رسد، شاید کمی هم بامزه بود. فقط شاید.

جین در حالی که انگشتش را از کنار انگشتان او فراری می داد کتاب را گرفت و در حالی که درون کیفش می گذاشت جواب داد:

- به اندازه ی کافی میدونم.

- همینطوره خانوم عقل کل.

کاغذ یادداشتی را که به شلوارش چسبیده بود را کند. روی آن نوشته شده بود «اکه هی! سنجش بدنی دیگه چیه!». مچ دست او را گرفت و کاغذ را کف دستش گذاشت و گفت:

- به نظر میاد که میدونی، خانوم قد کوتاه.

هر دو بلند شدند و لوک کیف اسنادش را از او گرفت. جین در حالی که کاغذ یادداشت را درون جیبش فشار میداد اعتراض کرد:

- خودم میتونم بیمارمش.

- اجازه بده برات بیمارمش.

- اگه داری سعی میکنی مهربون باشی بدون که خیلی دیر شده.

- من سعی نمیکنم مهربون باشم، فقط می خوام قبل از اینکه اتوبوس بره از این جا برم بیرون.

- اه....

دهانش را برای اعتراض بیشتر باز کرد اما دوباره آن را بست. آن ها به ته راهرو رسیده بودند. پیچش دم اسبی های او به لوک فهماند که اضطراب دارد. در اتوبوس جین کنار مدیر تیم نشست و لوک کیفش را روی لپ تاپش گذاشت و به طرف عقب اتوبوس رفت.

در اتوبوس جین کنار مدیر تیم نشست و لوک کیفش را روی لپ تاپش گذاشتو به طرف عقب اتوبوس رفت.

همزمان با آمدن لوک و انداختن خودش روی صندلی جلوی مهاجم تیم، راب ساتر به صندلیش تکیه داد و آرام گفت:

- هی.. لوکی.. فک نمیکنی دختره یه جورایی یکم بانمکه؟

لوک به چند ردیف جلوتر نگاه کرد و از پشت سر جین و پیچ و تاب دم اسبی موهایش را دید. او بدقیافه نبود، اما از تیپ او نبود. او از زنان باری با پاهای کشیده و سی*نه های بزرگبا موهای بلند و رژلب های قرمز خوشش می آمد. زنانی که لذت بخشیدن به مردان را دوست داشتند و هیچ انتظاری جز برگرداندن همان لذت نداشتند. او میدانست که در این مورد چه چیزهایی پشت سر او گفته بودند، اما او اهمیت نمی داد. جین پوست زیبایی داشت و اگر موهایش را محکم پشت سرش نمیپست شاید خوب میشد. اما سینه هایش کوچک بودند.

صحنه ای از جلوی بلوز جین از ذهنش گذشت. برای اولین بار بعد از پیاده شدن از هواپیما به یاد او افتاد. سپس به یاد برآمدگی جلوی بلوزش افتاد.

- اونقدرها هم نه.

- فک میکنی اینکه اون برای بدست آوردن این شغل با دافی رابطه داشته حقیقت داره؟

- این چیزیه که بچه ها میگن؟

- هم با دافی هم با دوستش توی سیاتل تایمز.

از فکر اینکه زن جوانی مثل جین برای به دست آوردن یک شغل با دو پیرمرد رابطه داشته، حالت تهوع به او دست داد. نمیدانست چرا هردو موضوع او را آزار می داد، و با یک شانه بالا انداختن فکر اینکه شاید با آن ها رابطه داشته ، شاید نه را از ذهنش بیرون کرد.

او منتظر تماس مهمی از طرف مدیر برنامه هایش هاوی huwie بود. هاوی در لس آنجلس زندگی می کرد و هر سه بچه هایش را به مدرسه ی شبانه روزی در جنوب کالیفرنیا فرستاده بود. بیشترین چیزی که لوک به آن فکر میکرد و سعی میکرد خود را با آن متقاعد کند این بود که مدرسه ی شبانه روزی بهترین راه حل برای مری است. مری بیشتر عمرش را در جنوب کالیفرنیا زندگی کرده بود. این برایش مثل برگشت دوباره به خانه خواهد بود. یک وضعیت تمام و کمال برای همه.

چهار ساعت بعد، چینوک ها به هتل رسیدند و لوک سوار آسانسور شد و به اتاقش رفت و با یکی از دوستانش تماس گرفت. دو ساعت بعد جلوی آسانسور ایستاده بود و آماده بود تا حالا که میتوانست زندگی‌اش را بکند.

او جسی دیویس را در یکی از پروازهایش به دنور دیده بود. جسی برای او آب گازدار با لیمو یک جعبه آجیل، و یک کوکتل الکلی برایش سفارش داده بود که کاغذی که روی آن اسم و شماره تلفنش نوشته شده بود، سفارش داده بود. این سه سال پیش بود. آن ها مواقعی که لوک در فونیکس بود یا اتفاقی او به سیاتل می آمد یکدیگر را ملاقات می کردند. این وضعیت متقابلاً رضایت بخش بود. او جسی را خوشنود میکرد. جسی هم او را خوشنود میکرد.

لوک امشب جسی را در لابی هتل دید و باهم به طرف دورانت راندند، جایی که لوک نهار روز قبل از مسابقه اش را خورد. لم چاسب*، سالاد سزار و برنج وحشی.

بعد از نهار، جسی او را به خانه اش در اسکاتسویل برد. و دیروقت با وجود اختاریه منع عبور مرور هتل او را به هتل رساند. او زندگی‌اش در مسافرت را دوست داشت. وقتی به هتل برمی گشت کاملاً آرام، خونسرد بود و آماده با تیم یانکی ها روبرو شود.

لوک چند دقیقه با دوستانش که در بار هتل بودند خش و بش کرد و سپس به طرف اتاقش به راه افتاد. زانوی راستش کمی اذیتش میکرد سطل یخ خالی را از کنار یخچال برداشت و به طرف ماشین یخ ساز در ته راهرو رفت. او تقریباً وقتی که داشت می رسید جین الکوت را در حال خوراندن سکه به ماشین فروش بود دید.

او تقریباً وقتی که داشت می رسید جین الکوت را که در حال خوراندن سکه به ماشین فروش بود دید. موهایش را خیلی شل بالای سرش جمع کرده بود قدمی به عقب گذاشت، کالای مورد نظرش را انتخاب کرد و بسته ای شکلات M&M کف ماشین افتاد.

به طرف پایین خم شد، و این همان زمانی بود که لوک متوجه پشت گرد و زیباییش با طرح های گاو روی آن شد. در واقع او یک عالمه گاو سرتاسر پیژامه ی آبی فلانلش داشت. ناگهان برگشت و لوک با چیزی ترسناک تر از آن پیژامه روبرو شد. یک عینک با فریم کلفت و سیاه روی چشمانش بود. لنزهایش گرد و کوچک بودند، لوک فکر کرد این ها باید استایل زنان بدجنس و ستیزه جو باشد. واقعا زشت بود.

با دیدن لوک، چشمانش گشاد و نفسش حبس شد و گفت:

- فکر میکردم شما پسرا الان باید تو تختاتون باشین.

لعنتی! لوک هیچوقت فکر نمیکرد یک زن میتواند انقدر بی جاذبه باشد.

سطلش را به طرف او گرفت و گفت:

- این دیگه چیه!!... تیپ من دیگه نمیخوام با کسی رابطه داشته باشم؟

اخم کرد و جواب داد:

- این ممکنه باعث تعجبت بشه، ولی من برای کار اینجام، نه خوابیدن با کسی.

- کار خوبی میکنی.

ذهنش به سمت گفتگویی که با راب داشت رفت. اگر واقعا او برای گرفتن کارش با ویرجیل دافی پیر رابطه داشته لوک از تعجب سکنه می کرد. او چیزهایی درمورد علاقه ی دافی به دختران جوانی که حتی جای دخترش بودند را شنیده بود. در واقع، وقتی لوک برای اولین بار به سیاتل آمد، راب ساتر ماجرای قرار ازدواج ویرجیل دافی با یک دختر جوان در سال ۱۹۹۸ را برایش تعریف کرده بود. اما دختر بلاخره به خودش آمده بود و ویرجیل را در محراب کلیسا ترک کرده بود. لوک زیاد به شایعه ها توجه نمی کرد و نمی دانست چقدر از آن ها ممکن است درست باشد. گرچه نمیتوانست هم تصور کند ویرجیل دافی در حال دویدن پشت سر یک دختر باشد.

- شک دارم با این لباس غیر معمول بتونی کسی برای خودت پیدا کنی.

جین بسته شکلاتش را باز کرد و گفت:

- اما به نظر نیاید تو با پیدا کردن دخترا مشکلی داشته باشی، لوکی!

لوک طوری که او گفت لوکی را دوست نداشت و نمیخواست وارد جزئیات شود. درهر صورت او میشد.

- وقتی داشتی با اون دختر بلوند هتلو ترک میکردی دیدمتون. به نظرم اون یه مهمانداره، چون هنوزم اون نگاه « بیایید و با ما پرواز کنید» رو داشت.

لوک کنار یخ ساز ایستاد و دستگیره را کشید.

- اون دختر عموم بود تا حالا دو بار نقل مکان کرده.

به نظر نمی‌رسید که حرف لوک را باور کرده باشد. اما واقعا اهمیت نداشت. او هرچیزی که می‌خواست را باور میکرد و مینوشت.

- یخو واسه چی می‌خوای؟ زانوت اذیت میکنه؟

- نَع!

این دختره به نوع خودش واقعا باهوشه.

- گامپ ورسلی کیه؟

گامپ بهترین بازیکن هاکی بود که بیشتر و طولانی‌تر از هر دروازبانی در تاریخ بازی کرده بود. لوک رکودهایش و از خودت گذشتگی‌هایش را تحسین می‌کرد. چند سال پیش لوک شماره ۱ او را برای خودش برداشته بود. اما این نه مسئله‌ای داشت و نه راز بزرگی بود.

درحالی که سطلش را از یخ پر میکرد گفت

- دوباره در حال تحقیق درمورد من بودی؟ واقعا متأثر شدم!

- نباش. این شغل منه.

جین یکی از شکلات‌های M&M را در دهانش انداخت و وقتی سکوتش را دید گفت:

- سوالات جواب نمیدی؟

- نَع!

خیلی زود فهمیده بود که در هر صورت هیچکدام از پسرها با او همکاری نخواهند کرد. همه‌ی آن‌ها در این مورد حرف می‌زدند و همیشه با نقشه‌ای برای گیج و اذیت کردنش پیش او میرفتند. شاید او باید به خانه برگشت. بیرون از رختکن آن‌ها عکس بچه‌هایشان را به او نشان داده و در مورد همه چیز صحبت میکردند. همه چیز جز چیزهایی که او برای صحبت کردن درموردشان داشت می‌مرد. هاکی. درون رختکن فقط در حدی همکاری میکردند که به جرم تبعیض بازخواست نشوند اما فقط در همین حد.

لوک به نقشه ریختن و توطئه فکر نمی‌کرد. مطمئناً این‌ها او را اذیت میکرد، اما نه انقدر که او را وادار به برگشتن به خانه کند. نه، بعد از چند بار حرف زدن با او لوک فهمیده بود که به اندازه‌ی کافی او را اذیت نکرده بودند تا خانم الکوت وادار شود دست از پمپ کردن اطلاعات بکشد.

- میدونی چیه؟...

لوک دستگیره را ول کرد و درحالی‌که از کنارش می‌گذشت چسبیده به گوشش گفت:

- دست از جستجو بردار، چون مسائل من که در مورد گامپه واقعا داستان جالبیه.

- جسجو کردن شغل منه. اما نگران نباش، به رازای کثیف کوچولوت علاقه ای ندارم.

لوک هیچ راز کثیفی نداشت، نه از آن به بعد. گرچه قسمت‌هایی از زندگی شخصیش وجود داشت که دوست نداشت آن‌ها را از روزنامه‌ها بخواند. مثلاً دوست نداشت کسی بفهمد در چندین شهر مختلف چند دوست دختر دارد. گرچه این اطلاعات به خودی خود نمیتوانستند سر تیتربنرها شود. بیشتر مردم اهمیت نمی‌دادند. نه او متأهل بود نه دوست دختر هایش.

در اتاقش را باز کرد و وارد اتاق شد.

فقط یک راز وجود داشت که نمیخواست هیچکس از آن با خبر شود. رازی که هرشب او را با عرقی سرد از خواب می‌پراند...

در اتاقش را باز کرد و وارد اتاق شد. فقط یک راز وجود داشت که نمیخواست هیچکس از آن با خبر شود. رازی که هرشب او را با عرقی سرد از خواب می‌پراند.

هرموقع در زمین بود، با این احتمال بازی میکرد که یک ضربه‌ی خوب میتواند او را تا آخر عمر معلول و از کار افتاده کند، و بدتر از آن، به حرفه‌اش پایان ببخشد.

لوک یخ‌ها را لای یک حوله‌ی کوچک ریخت و شلوارش را با یک شلوارک عوض کرد. سپس روی تختش دراز کشید و زانویش را که بسته‌ی یخ را به آن بسته بود را روی یک بالش گذاشت. در تمام زندگی‌اش، تمام چیزهایی که میخواست هاک‌های بازی کردن و بردن کاپ استنلی بود. خیلی وقت بود که با این آرزو زندگی می‌کرد و نفس می‌کشید، این تمام چیزی بود که می‌دانست. برخلاف بعضی از دوستانش که از کالج سر در آورده بودند، او در سن نوزده سالگی خود را در NHL پیدا کرده بود، آینده‌ای روشن درست روبرویش بود.

برای مدتی، آینده اش از مسیر خارج شده بو. او به دام چرخ بی رحم درد، اعتیاد و داروهای تجویزی افتاده بود. در دام سخت کار کردن و بهبود یافتن. و حالا بالأخره شانس برای برگشت به بازی ها داشت که به او حس زنده بودن می داد. یک سال قبل از مصدومیتش به او جایزه ی «کن اسمیت» را داده بودند. و حالا نگاهش کن و باعث تعجبه اگه هنوز اون لیاقتی که به خاطرش بهش جایزه دادن رو داشته باشه. بعضی ها در مدیریت داخلی تیم به خاطر دستمزد بسیار زیادی که به دروازبان اولشان میچرخد اختند در تعجب بودند و این که آیا میتوانست کارش را عالی انجام دهند؟

مهم نیست که با چه اندازه درد باید بازی می کرد، او به هر قیمتی که بود کارش را انجام می داد. اگر اجازه دهد چیزی میان او و شانس گرفتن کاپ طلا قرار گیرد یک لعنتی کثیف خواهد بود.

در همان لحظه، لوک گرمش بود. همه ی بازی ها و همه ی حرکات پاک ها در ذهنش تداعی می شد. در منطقه ی مخصوصش ایستاده بود، اما میدانست چگونه بدن گرمش میتواند به سرعت برق سرد شود. میتواند ناگهان تمرکزش را از دست بدهد. اجازه دهد چند گل وارد دروازه اش شود. سرعت پاک را اشتباه تخمین بزند، شاید هم به طرف تور کشیده شود. ناگهان جذب شدن به طرف تیرک دروازه برای بیشتر دروازه بان ها اتفاق می افتاد اما این چیزی از ترسناکی این موضوع برایش کم نمی کرد.

یه بازی بد نشانه ی یه فصل بد نیست. بیشتر اوقات..... اما بیشتر اوقات لوک نمیتوانست آن را تحمل کند.

فصل سوم

جعبه ابزار: پاهای یک بازیکن

تلفن کنار لپ تاپ جین زنگ خورد و قبل از اینکه گوشی را بردارد چند لحظه به آن خیره شد.

- الو؟

اما هیچکس پشت خط نبود. هفت بار قبلی که تلفن زنگ خورد هم کسی پشت خط نبود. به قسمت اطلاعات تلفن زنگ زده بود و آن ها گفته بودند که هیچ اطلاعی از اینکه چه کسی زنگ میزند ندارند. و جین به این نتیجه رسید که تلفنها از طرف مردانی ست که عکس ماهی روی پولیورشان دارند. (آرم باشگاه چینوک ماهی است)

تلفن را از برق کشید و به ساعت نگاه کرد. پنج ساعت تا شروع مسابقه مانده بود. پنج ساعت تا تمام کردن ستون دختر تنهای شهر. او باید شب قبل نوشتن آن را شروع می کرد. اما دیشب او به طرز وحشتناکی خسته بود که ناشی از مسافرت طولانی با هواپیما می شد، و همه ی چیزی که میخواست لم دادن در تخت خوابش، خواندن کتاب و خوردن شکلات بود. اگر شب قبل وقتی کنار ماشین فروش بود لوک سر نمی رسید، او یک شکلات میلی وی هم می خرید. اما غافلگیر کرن او با پیژامه اش کافی بود و نباید با شکلات شیری آن را تکمیل می کرد. نمیخواست که لوک او را شلخته ببیند، اما واقعا، چرا باید برایش مهم باشد که او درموردش چه فکری می کند؟

نمیدانست، جز اینکه شاید این در ژنتیک زنان بود که به طرز فکر مردان جذاب اهمیت دهند. اگر لوک زشت بود، شاید برایش مهم نبود. فقط اگر او آن چشمان آبی و نافذ، مژه های بلند، و بدنی که حتی یک راهبه را هم به گریه می انداخت را نداشت، مطمئنا آن شکلات میلی وی را می خرید و حتی یک هرشیز هم به آن اضافه می کرد. اگر به خاطر آن لبخند شیطنت آمیز روی صورتش که او را وادار به فکر کردن به کارهای گناه آلود می کرد و در یک لحظه تصویر بدون لباسش را به ذهن جین می آورد، نبود، هیچوقت صدای خودش را که مثل یک خرگوش حسود آن چیزها را درمورد آن مهماندار می گفت نمی شنید.

او نمیتوانست تحمل کند که هیچکدام از بازیکنان به او به عنوان چیزی غیر از یک حرفه ای نگاه کنند. از وقتی که رسیده بودند استقبال آن ها کمی گرم تر شده بود. آن ها در مورد دستورهای غذا و بچه ها با او صحبت کرده بودند به طوری که انگار فکر می کردند چون او هم یک رحم در درون خودش دارد این مسائل باید برایش جالب باشد. اما هر وقت او کلمه ای در مورد هاکمی روی زبانش می آمد دهانشان مثل صدف بسته و کیپ می شد.

جین پاراگراف اول ستونش را خواند و در بعضی نقاط تغییراتی بوجود آورد:

دختر تنهای شهر

«خسته از صحبت کردن در مورد مدل مو و محصولات زیبایی دست از گوش دادن به حرف های دوستانم کشیدم و روی کوکتل مارگاریتا و چیپس ذرت تم تمرکز کردم. همینکه روی صندلی نشسته بودم متوجه کلاه مکزیکی و طوطی که در دکور آن جا بودشدم. باعث تعجبم اگه فقط مردا باشن که مشکل ترس از تعهد دارن. منظورم اینه که، یه نگاه به ما بنداز، چهار زن سی ساله که تا حالا ازدواج نکردن. جز تینا که می خواست با رئیس سابقش هم خونه بشه، هیچکدوم از ما تا به حال یه رابطه ی واقعی متعهد نداشته. پس واقعا مشکل از مرداست یا از ما؟»

یه ضرب المثل هست که یه چیزی شبیه این میگه: " اگه دوتا آدم رو که دچار اختلالات عصبی هستن رو تو یه اتاق که پر از آدم باشه بذاری ، بازم همدیگه رو پیدا میکنن ". واقعا دلیل دیگه ای داره؟ دلیلی قابل قبول تر از اینکه مردای بدون مشکل منقرض شدن؟

واقعا ما چهار تا همینجوری همدیگه رو پیدا کردیم؟ ما واقعا چون از باهم بودن خیلی لذت می بریم با هم دوست شدیم؟ یا ما هممون مشکل عصبی داریم؟»

پنج ساعت و چهل دقیقه بعد از اینکه شروع به نوشتن کرده بود بلاخره لپ تاپش را کنار گذاشت. دفتر یادداشتش را درون کیف پولش گذاشت و به طرف در رفت. از حال گذشت و و سوار آسانسور شد. با در نظر نگرفتن اینکه در راه تقریبا نزدیک بود با دو راننده تاکسی میان سال گلاویز شود، وقتی وارد ورزشگاه وست امریکا شد تیم فونیکس کایوتی در حال مصاحبه بودند. جمعیت واقعا زیاد بود و همه در حال چیخ و هورا کشیدن برای تیم شان بودند.

جین یک بلیط برای کابین مطبوعات داشت اما او می خواست تا می شد به بازی نزدیک باشد. بلیط صندلی ای که سه ردیف بالاتر از برد تبلیغات بود را خرید، می خواست اولین بازی ها کیش را خوب ببیند و حس کند. واقعا نمی دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد ، فقط دعا می کرد چینوک ها نبازند تا تقصیر را گردن او نیندازند.

همان موقع که بازیکنان وارد زمین یخ شدند، جایش را درست بالای سر دروازه پیدا کرد و نشست. صدای هو کردن های تماشاچی ها ورزشگاه را پر کرد و جین به رفتار مریض گونه ی طرفداران تیم کایوت ها که دور و برش بودند نگاه کرد. او قبلا به مسابقات قایقرانی رفته بود اما اصلا به یاد نداشت تماشاچی ها انقدر بی ادب بوده باشند.

توجهش را به زمین برگرداند و لوک مارتینو را دید که به طرفش اسکیت میزد، ترمز کشید و برای نبرد آماده شد. جین نسبت به بقیه تحقیقات بیشتری در مورد لوک مارتینو انجام داده بود به طوری که حتی میدانست تمام لباس هایی که او میپوشد همه سفارشی دوخته می شوند. کلاه محافظ سبز تیره اش زیر نور چراغ های ورزشگاه می درخشید و آسمش پشت لباس سبز تیره اش که شماره ی گامپ ورسلی روی آن بود دوخته شده بود. چرا ورسلی یه اسطوره بود؟ جین هنوز این را نفهمیده بود.

لوک مثل همیشه دوبار دور دروازه چرخید برگشت و یک بار برعکس دور آن چرخید. درون خط دروازه ایستاد، چوبش را چندبار به زمین زد و صلیبی روی سینه اش کشید. جین دفتر یادداشت و خودکارش و را از کیفش بیرون کشید. بالای صفحه یادداشتش نوشت: « تشریفات مذهبی و خرافه پرستی ها».

پاک به حرکت در آمد و همزمان همه ی ازدحام و شلوغی آنجا روی سرش خراب شد. صدای به هم خوردن چوب ها، خراشیده شدن یخ توسط اسکیت ها، برخورد محکم پاک ها به برد های تبلیغاتی کنار زمین، جیخ ها و هورا کردن های طرفداران و بوی پیتزا و آبجو خیلی زود فضا را پر کرد.

وقتی در حال آماده کردن خودش برای پوشش خبری برای چینوک بود نوار های زیادی از بازی های آن ها را جمع کرده و نگاه کرده بود. با اینکه می دانست در بازیهمه چیز سریع اتفاق می افتد اما آن نوار های ویدئویی انرژی وحشیانه یا طوری که انرژی در جمعیت فوران میکرد را به هیچ وجه منتقل نمی کرد. یکی از تیم ها تایم گرفته و برای چند لحظه بازی متوقف شد. صدای مجری مرد از بلندگو پخش شد و موسیقی گوش خراشی هم به آن اضافه شد تا موقعی دوباره پاک را وارد زمین کردند و تیم ها باز برای گرفتنش به کشمکش افتادند.

هم زمان در حالی که جین از همه ی چیزهایی که دور و برش اتفاق می افتاد یادداشت بر می داشت، در حال کشف کردن چیزهایی که آن نوارهای ویدئویی و حتی تلویزیون نشان نمیداد بود. تمام اتفاقات فقط جایی که پاک آن جا بود اتفاق نمی افتاد. همزمان با چرخش پاک وسط یخ اتفاقات زیادی در کناره ها و گوشه های زمین اتفاق می افتاد مثل ضربه زدن به یکدیگر مشت زدن ها و یکدیگر را محکم به شیشه و برد کنار زمین زدن. ناگهان چشمش به لوک افتاد که با چوبش ضربه ای به فوزک پای یکی از بازیکنان تیم فونیکس زد و از بدشانسی هنور درون منطقه ی ضربه

ایستاده بود. به نظر می رسید در ضربه زدن به اسکیت بازیکنان حریف کارش عالی ست و وقتی دستش را برای دفاع از خود بالا برد همزمان دو مرد پشت سر جین بلند شده و فریاد زدند:

- داری مثل بچه ننه ها بازی می کنی، مارتینو!

سوت به صدا در آمد، بازی متوقف شد و در حالیکه بازیکن حریف که بازویش آسیب دیده بود از زمین خارج میشد، خطا اعلام شد و داور داد زد:

- مارتینو! اعمال خشونت، دو دقیقه اخراج.

چون جایگاه دروازه بان نباید خالی باشد بروس فیش جای لوک را گرفت. همینطور که فیش به طرف دروازه اسکیت میگرد لوک بطری آبش را از روی نیمکت برداشت و چند جرعه درون دهانش ریخت و بعد تف کرد. شانه ای بالا انداخت سرش را به چپ و راست تکان داد و بطری را روی نیمکت گذاشت.

بازی شروع شد.

اسکیت زدن های وحشیانه تقریباً آرام و منظم شده بود. تقریباً. دقیقاً همان موقع که جین فکر می کرد هردو تیم تصمیم گرفته اند با آرامش بازی کنند، کشمکش برای بدست آوردن پاک تبدیل به جنگ تن به تن شد. جمعیت به خاطر هیجی بلند شده و همگی از هیجان ایستاده بودند انگار منظره زد و خورد بازیکنان چسب صندلیشان را باز کرده بود و آن ها را در کناره های زمین دیوانه کرده بود. او نمیتوانست دقیقاً بشنود بازیکنان دقیقاً به یکدیگر چه می گویند، اما نیازی هم نبود چون میتوانست لب خوانی کند. حرف « ج » به نظر می رسید باید به معنای جالب باشد. این حتی از لب های مربی هایی که پشت نیمکت ها نشسته بودند و کت و شلوار هایی کاملاً جنتلمانه پوشیده بودند هم خوانده می شد. و بازیکنان روی نیمکت هم اوقاتی که در حال دعا نبودند در حال تف انداختن بودند. او هیچوقت مردانی را ندیده بود که زیاد تف بیاندازند.

جین متوجه شد که فحاشی و اذیت های تماشاچیان فقط به دروازه بان چینوک ختم نمی شد.

هروقت یکی از بازیکنان سیاتل چینوک به منطقه ی حریف نزدیک می شد فحاشی ها و دادزدن ها شروع می شد. مردی که پشت سر جین نشسته بود داد میزد: «آشغال گند...»

بعد از چند آبجوی دیگر آن ها خلاق تر هم می شدند: « تو یه آشغال کثافتی شماره هشتاد و نه یا سی و نه، اصلاً هر شماره ای که هستی...»

پانزده دقیقه به پایان تایم اول نمانده بود. راب ساتر به امتیاز کایوت ها روی برد امتیازات نگاه کرد. صندلی زیر پای جین محکم تکان خورد و یک لحظه جین حس کرد شکست. آرام اسکیت می کردند و سوت زده شد.

مردی که پشت سر جین نشسته بود دوباره بلند شد و داد زدک

- تو یه کتافتی همرا!

جین واقعا نمیدانست بازیکنان این فریاد های طرفداران را در میان این همه شلوغی دست جمعی می شنوند یا نه. جین فکر کرد باید مقدار خیلی زیادی الکل نوشیده باشد تا بتواند به همرا بگوید کتافت. او همینجوری هم میترسید در پارکینگ در کمینش نشسته باشد و او را به جای ناهار بخورد.

تایم اول و دوم با نتیجه ی صفر صفر تمام شد اما در تایم سوم کایوت ها خیلی قوی ظاهر شدند. کاپتان تیم حریف دفاع تیم چینوک را به هم زد و از خط دفاعی آن ها گذشت و به طرف دروازه ی تیم چینوک رفت. لوک کمی از دروازه بیرون آمد تا با او روبرو شود اما کاپتان مثل یک تیرانداز کمین کرده پاک را از کنار شانهِ ی چپ او شلیک کرد. لوک با سر چوبش به قسمتی از پاک زد اما پاک چرخید و نرم درون تور افتاد.

درحالی که لوک به طرف دروازه اسکیت می کرد جمعیت از هیجان همه روی پاهایشان ایستادند. لوک آرام دستکش و چوبش را بالای تور گذاشت. همینطور که چراغ آبی روی برد گل را اعلام می کرد، ماسک روی صورتش را بالا زد، بطری آبش را برداشت و کمی آب در دهانش ریخت. از جایی که جین نشسته بود می توانست صورتش را ببیند. گونه هایش قرمز شده بود و موهای مرطوبش به پیشانی اش چسبیده بود. مقداری از آب از کنار لب هایش پایین آمد از چانه اش لغزید و قسمتی از لباسش را خیس کرد. بطری را پایین آورد و درون دروازه انداخت و دستکشش (بلاکر) را پوشید.

یکی از مردانی که پشت سر جین نشسته بود دوباره داد زد:

- بیا منو بخور مار تینو...منو بخور!

لوک بالا را نگاه کرد و جواب یکی از سوال های جین داده شد. او کاملا صدای مردی که پشت سرش بود را شنیده بود. بدون هیچ حالتی در صورتش به سادگی تماشاچی ها نگاه کرد. چوبش را

برداشت و نگاهش پایین و پایینتر آمد تا روی جین متوقف شد. قبل از اینکه برگردد و به طرف نیمکت برود، برای چند لحظه ی طولانی به جین خیره شد. جین نمیدانست او چه فکری در مود آن دو مرد می کند، اما چیزهای مهمتر از احساس لوک وجود داشت که رویشان تمرکز کرده بود. صلیب کوچکی کشید و با تمام وجود دعا کرد تا کمتر از پانزده دقیقه دیگر یک گل بزنند.

« باید یادمون باشه که داریم با بازیکنای هاکی معامله میکنیم، و می دونی که اونا میتونن خیلی خرافاتی باشن.....» حرفای لئونارد در سرش می پیچید: « اگه چینوک ها بازی ها رو ببازن ، تقصیر و می اندازن گردن تو و بارو بندبلتو میندن.....» بعد از آن رفتار هایی که با جین داشتند واقعا بهانه ی زیادی برای این کار نیاز نداشتند.

« باید یادمون باشه که داریم با بازیکنای هاکی معامله میکنیم، و می دونی که اونا میتونن خیلی خرافاتی باشن.....» حرفای لئونارد در سرش می پیچید: « اگه چینوک ها بازی ها رو ببازن ، تقصیر و می اندازن گردن تو و بارو بندبلتو میندن.....» بعد از آن رفتار هایی که با جین داشتند واقعا بهانه ی زیادی برای این کار نیاز نداشتند.

چهل دقیقه و بیست ثانیه از بازی گذشته بود، اما بلاخره بایک بازی قوی یک امتیاز کسب کردند. وقتی آخرین زنگ به صدا در آمد امتیازات مساوی بود و جین از سر آسودگی نفسش را بیرون داد. بازی تمام شد. یا این چیزی بود که او فکر کرد. با اینکه پنج دقیقه هم از وقت اضافه گذشته بود اما هنوز چهار بازیکن و دروازه بان ها سر اینکه چه کسی قهرمان است در حال جنگ بودند. هیچ یک امتیازی کسب نکرد و این بازی در کتاب رکورد ها مساوی ثبت شد.

حالا جین میتواندست راحت نفس بکشد. آن ها نمیتوانستند به خاطر مساوی کردن او را مقصر بدانند بیرونش کنند.

خودکار و دفتر یادداشتش را درون کیفش گذاشت. به طرف رختکن چینوک ها به راه افتاد. کارت خبرنگاریش که به گردن انداخته بود برق می زد. در حالیکه به طرف ته راهرو قدم بر میداشت معد ه اش به صورت گره گره پیچ می خورد.

اون یه حرفه ایه. اون می تونه این کارو انجام بده. مشکلی پیش نیاد.

در حالی که ضبط صوت کوچکش را از کیفش بیرون می آورد، برای هزارمین بار به خودش نهیب زد: « نگاهتو به چشماشون میخ کن...» وارد اتاق رختکن شد و ایستاد چنان که انگار ته کفش داک

مارتینش ناگهان به کف اتاق چسبیده باشد. مردانی با لباس زیرها با سایزهای مختلف جلو نیمکتها ایستاده و در کمدهایشان را باز می کردند و لباس هایشان را در می آوردند. ماهیچه های قوی و عرق. سینه های ماهیچه ای. تصویری از بدن های بدون لباس و....

«اوه خدای من!» وقتی احساس کرد نمیتواند چشمانش را از ولاد فیستوف روسی بردارد، گونه هایش آتش گرفتند و چشم هایش داشتند از حدقه بیرون میزدند. جین نگاهش از او گرفت، اما نه قبل از اینکه بفهمد تمام چیزهایی که در مورد مردان اروپایی شنیده بود حقیقت دارد. خوب، اطلاعاتی که از آن گرفت کمی بیشتر از چیزی بود که میخواست. برای یک لحظه ی کوتاه حس کرد باید زیر لب و آرام معذرت خواهی کند، اما البته که نمیتوانست معذرت خواهی کند، چون اقراری بر این خواهد بود که او چیزی دیده. به خبرنگاران دیگری که آنجا بودند نگاه کرد هیچکدام از آنها معذرت خواهی نمی کردند. پس چرا احساس میکرد مثل یک دختر دبیرستانی شده که در حال دید زدن اتاق رختکن پسرهاست؟

«تو قبلا هم به مرد لخت دیدی جین. اینکه مشکل بزرگی نیست. وقتی به مرد لخت دیده باشی انگار همشونو دیدی..... خوب، درسته.. این حقیقت نداره.... بعضی مردا از بعضی دیگه بهترن.... بسه! بسه! فکر کردن در مورد مردای لخت رو بس کن... تو نیومدی اینجا که به اونا خیره شی، تو اینجا ایستادی که کار تو انجام بدی. و تو برای اینجا بودن همونقدر حق داری که خبرنگارای مرد دارن. این قانونه، و تو به حرفه ای هستی..» بعله، همه ی اینها چیزهایی بودند که وقتی در حال مارپیچ رفتن بین بازیکنان و خبرنگاران بود، به خودش می گفت. کاملا مواظب بود تا نگاهش پایینتر از شانه ها را نبیند. اما او تنها زن موجود در اتاقی پر از بازیکنان هاکی بزرگ، تنومند و لخت بود. نمیتوانست کاری کند اما کاملا احساس غریبی می کرد.

وقتی به گروه خبرنگارانی که در حال مصاحبه با جک لینچ بازیکن گوش راست چینوک و زننده ی تنها گل تیم پیوست نگاهش را بالا گرفت. درحالی که دفترچه یادداشتش را باز میکرد او در حال عوض کردن لباس زیرش بود. جین تقریبا حدس زد او لباس زیر بلند می پوشد اما نمیخواست به آن نگاه کند تا مطمئن شود. « نگاه نکن جین. هرکاری میکنی نگاه نکن...»

ضبط صوتش را روشن کرد و میان کلام همکارانش پرسید:

- بعد از مصدومیتی که ماه قبل برات پیش اومد پیش بینی می شد که ممکنه نتونی فصل رو با قدرتی که شروع کردی به پایان برسونی، فکر میکنم گل امروز همه ی شایعه ها رو بخوابونه.

جک یک پایش را روی نیمکت جلویش گذاشت و از کنار شانه اش به او نگاه کرد. گونه هایش از عصبانیت قرمز بود و زخمی قدیمی لب بالایش را خط انداخته بود. شروع کرد به باز کردن نوار بالای زانویش و انقدر آن را طولانی کرد که جین ترسید شاید اصلا قصد ندارد جوابش را بدهد.

بالآخره جواب داد:

- امیدوارم.

یک کلمه. فقط همین.

خبرنگاری که کنارش ایستاده بود پرسید:

- احساسات در مورد مساوی کردن بازی امروز چیه؟

- کایوت ها امشب سخت بازی کردن. مطمئنا ما دلمون برد میخواست اما باید مساوی رو قبول کنیم.

وقتی سعی کرد سوالات بیشتری پرسد جواب کوتاهی میگرفت و ساکت می شد. خیلی زود فهمید که همه ی آنها علیهش توطئه کرده اند. سعی کرد به خودش بقبولاند که کمی شکاک شده. اما وقتی به طرف گروه کوچکی که با کاپتان تیم مارک برسler مصاحبه می کردند رفت، او مستقیم به او نگاه می کرد و جواب تمام سوالاتی که از او می پرسید را همراه با سوال های بقیه جواب می داد.

او با یک تازه کار که موهای بلوندش را مدل موهاک کرده بود صحبت کرد. به نظر می رسید از قرار گرفتن جلوی دوربین و مصاحبه کردن خوشش می آمد، اما انگلیسی او واقعا ضعیف بود، جین بیشتر از دو کلمه از حرف هایش را نفهمید. به طرف همراهِ او افتاد اما او لیوانش را کنار گذاشت و رفت. جین در حالی که میتوانست به خودش بگوید او یک حرفه ایست و این شغل اوست، نتوانست پشت سر یک مرد بدون لباس راه بیفتد. نه در شب اول.

خیلی زود فهمید واضح است که بقیه خبرنگاران هم از او بدشان می آید، و بازیکنان هم بیشتر از این به سوال هایش جواب نمی دادند. از طرز رفتار بقیه خبرنگاران نسبت به خودش بهیچوجه تعجب نکرد. بقیه خبرنگاران ورزشی همکارش در سیاتل تایمز هم بهتر از این با او رفتار نکرده بودند.

در حالی که به طرف دروازه بان تیم می رفت فکر کرد: «باشه، می تونم با همین چیزایی که دارم ستونمو بنویسم...». لوک گوشه ی رختکن روی نیمکتی نشسته بود، گرمکن کلاهدارش را کنار

پایش گذاشته بود. همه ی لباس هایش را بجز لباس زیر بلند و جوراب هایش در آورده بود و از کمر به بالا کاملاً لخت بود و حوله ی روی گردنش انداخته بود. دنباله ی حوله روی سینه اش افتاده بود، و همینطور که به جین که در حال نزدیک شدن بود نگاه میکرد، کمی آب از بطری آب پلاستیکی اش درون دهانش ریخت و قطره ای از آن لب پایش به طرف چانه اش لغزید و روی جناغ سینه اش چکید و خطی مرطوب به جای گذاشت. به طرف پایین حرکت کرد و برآمدگی سینه و شکم سفتش را مشخص کرد و به طرف نافش سرازیر شد.

خالکوبی سیاه نعل ماندی سمت چپ شکمش کنار نافش داشت. سایه های شیارها و سوراخ های آن نوعی عمق و بعد به پوستش داده بود و پاشنه های آن به طرف بالا در دو طرف زیر شکمش قوس خورده بود. بقیه ی خالکوبیش زیر کش لباس زیرش پنهان بود و جین شک داشت آیا این خالکوبی تا پایین ادامه داشت یا نه؟

لوک قبل از اینکه جین حتی سوالش را بپرسد گفت:

– من مصاحبه نمی کنم.

سرش را بالا گرفت به او چشم دوخت و ادامه داد:

– با تمام اون تحقیقاتی که درموردم انجام دادی، فکر می کردم خودت میدونی.

درسته تحقیق کرده بود اما احساس می کرد در حق او بد طینتی شده. پسرها او را به بیرون هل داده بودند و او همینطور می خواست خودش را جا کند. ضبط صوتش را روشن کرد و پرسید:

– نظرت در مورد بازی امشب چیه؟

جین انتظار نداشت پاسخی بشنود. و نشنید.

– به نظر می رسید چوبت به اون پاک رسیده بود دقیقا یک صدم ثانیه قبل از اینکه بره تو تور.

زخم روی چانه اش به طور خاصی به سفیدی زد، اما صورتش بی حالت ماند. جین همینطور به پاشنه کفشش فشار می آورد.

– به نظرت تمرکز کردن یکم سخت نیست وقتی دوتا تماشاچی اون جوری سرت داد می زنن؟

با لبه ی حوله اش صورتش را خشک کرد. بازهم جواب نداد.

- اگه من جای تو بودم ، فک کنم اوقات خیلی سختی با نادیده گرفتن اون فحشای زنده داشتیم.
- چشمان آیش به خیره شدن به چشم های او ادامه داد. کناره ی لبش پایین آمد طوری که انگار جین خیلی اذیتش کرده بود. جین ادامه داد:
- تا امشب فکر نمی‌کردم طرفدارای هاکی انقدر بی ادبن. دوتا مردی که پشت یرم نشسته بودن مست و حال بهم زن بودن. نمیتونم تصور کنم تو یه همچین جای شلوغی وایسمو سرم داد بزنی « منو بخور».
- لوک حوله را از دور گردنش کشید و بالأخره گفت:
- ببین عقل کل، اگه تو اونجا بودیو بهت میگفتن بیا منو بخور شک داشتیم الان اینجا وایساده بودیو منو با این مزخرفات اذیت می کردی.
- انوقت چرا؟
- چون فکر میکنم الان یه هواخواه پیدا کرده بودی شایدم دوتا.
- چند لحظه طول کشید تا معنی حرفش را درک کند. و وقتی فهمید لبخندی از سر شوک روی لب هایش آمد:
- فکر میکنم هردوتاش زیاد فرقی نداره نه؟
- نه کاملاً.
- ناگهان ایستاد و انگشتش را زیر کش لباس زیرش گذاشت و گفت:
- حالا برو و یکی دیگه رو اذیت کن.
- وقتی هیچ حرکتی نکرد لوک اضافه کرد:
- مگه اینکه بخوای بیشتر از این خجالت بکشی.
- من خجالت زده نیستم.
- تو انقدر داری خجالت می کشی که انگار صورتت تو آتیش داره می سوزه.
- اینجا خیلی گرمه.

دروغ گفت. یعنی او تنها کسی بود که متوجه صورت قرمز از خجالش شده بود؟ مطمئناً نه.

- خیلی گرم.

لوک با پوزخند جواب داد:

- آره کم کم گرمتر هم میشه. همینجاها بچرخ کم کم چیزای خوب خوب بیشتری میبینی.

برگشت و عجولانه به یکی از صف ها پیوست. نه به خاطر اینکه او گفته بود یا به خاطر حرفش که گفت: «همینجاها بچرخ کم کم چیزای خوب خوب بیشتری میبینی.» بلکه چون این آخرین فرصتش بود. درسته این فرصت آخرش بود. وقتی در حال جابجا شدن در اتاق رختکن بود مواظب بود نگاهش به قسمت های پوشیده ی بیشتری نیفتد.

وقتی به هتل برگشت تقریباً ساعت ده بود. یک ستون داشت که باید ان را می نوشت و فرصتی برای بازبینی آن. همه ی آنها را باید تا قبل از اینکه خودش را روی تخت پرت کند انجام دهد. لپ تاپش را به شارژر وصل کرد و نوشتن اولین مقاله ی ورزشی اش را شروع کرد. میدانست که همکارانش در سیاتل تایمز آن را به باد انتقاد می گرفتند و در آن موشکافانه به دنبال نقص ها میگردند. و تصمیم گرفت کاری کند تا هیچکدام چیزی پیدا نکنند. تصمیم گرفت مقاله اش را بهتر از یک مرد بنویسد.

«چینوک ها کایوت ها را با تک گل لینچ مساوی کردند...»

شروع به نوشتن کرد، اما خیلی سریع متوجه شد که نوشتن مقاله های ورزشی به آن آسانی ای که انتظار داشت نیست.. خیلی کسل کننده بود. بعد از چند ساعت کشمکش بای انتخاب کلمات درست و جواب دادن به مزاحم تلفنی ها، تلفن را از برق کشید، دکمه ی پاک کردن را فشار داد و از اول شروع کرد.

«امشب، دوبار فرود آمدن پاک درون دروازه های ورزشگاه وست امریکا، چینوک ها و کایوت ها با ضربه ها جنگ ها مشت ها و اسکیت هایشان چنان بازی کردند که هیجان و اضطراب طرفداران کمتر از سوار شدن ترن هوایی نبود. وقتی دروازه بان تیم لوک مارتینو با نادیده گرفتن خط آبی خطایی روی بازیکن کایوت انجام داد هر دو تیم قدرت بیشتری گرفته و تا پایان بازی سرعت

بازیشان را بالا نگه داشتند..... وقتی سوت پایان در وقت اضافه به صدا در آمد بازی ب نتیجه ی مساوی به پایان رسید.»

با وجود محافظت عالی لوک از دروازه و گرفتن تعداد زیادی پاک، او ترجیح داد فقط در مورد تک گل لینچ و ضربه ها و تنه های محکمی که هم زد بنویسد.

فردا صبح زود موقعی که مقاله اش را ایمیل کرد ناگهان فهمید دیروز در رختکن لوک او را زیر نظر داشته موقعی که مثل یک توپ پین بال این طرف و آن طرف می رفت نه مثل کسی که نادیده گرفته شده باشد. دوباره نفس در سینه اش حبس شد و گوشش زنگ زد. مشکل داشت. مشکل بدی با مردی با چشم های آبی و دستان سریع افسانه ای.

خوب بود که لوک از او خوشش نمی آمد. اوهم از هرچه که مربوط به لوک باشد بدش می آمد.

خوب... جز خالکوبیش... آن خالکوبی دیوانه کننده بود...

صبح، بازیکنان با کت و شلوار و کروات و زخم های نبردشان سوار هواپیما شدند. پروازی یک ساعت و نیمه تا دالاس. لوک کراواتش را شل کرده بود و دسته ای ورق را بر می زد. دو تا از هم تیمی هایش و مربی دروازه بان دان باکلر برای بازی پوکر به او پیوستند. پوکر بازی کردن در طول مسافرت ها تنها زمانی بود که لوک واقعا حس می کرد جزوی از تیم است.

همینکه ورق ها را پخش کرد نگاهی به کف سنگین یک پوتین کوچک در گوشه از راهروی جت BAC-111 خصوصی تیم انداخت. جین دسته ی بین صندلی ها را بالا کشیده بود و به نظر میرسید خوابیده. به یک طرف تکیه داده بود و برای اولین بار موهایش را محکم پشت سرش نبسته بود. پیچش نرم و قهوه ای آن کنار گونه هایش و لب هایش که کمی از هم باز شده بودند ریخته بود. یکی از دست هایش را زیر چانه اش گذاشته بود.

- به نظرت دیشب زیادی بهش سخت گرفتیم؟

لوک به مارک برسler که به پشتی صندلیش تکیه داده بود نگاه کرد.

- نـع.

سرش را تکان داد و دست ورق را روی میز کوچک روبرویش گذاشت. در حالیکه نگاهی به دست خودش کرد و روی دسته ای از هشت که در دست داشت شرط بست، مردی که در صندلی کناری اش نشسته بود، نیک گریزل یا (بیر) خم شد و گفت:

- اون به این جا تعلق نداره.

لوک اضافه کرد:

- اگه دافی می خواست یه خبرنگارو به زور بهمون تحمیل کنه، حداقل می تونست یکیو بیاره که یه چیزایی در مورد هاکی بدونه.

- دیشب دیدینش چجوری داشت از خجالت غش می کرد؟

همینطور که کارت هایشان را روی میز می گذاشتند همگی آرام شروع به خندیدن کردند.

- اون دیشب تمام دارو ندار ولاد رو دید.

- اون (ایمپالر) رو دید؟!!!!

- آهاع. آره.

- چشماش نزدیک بود از جمجمه ش بزنه بیرون.

لوک دو ورق به دان باکالر داد و خودش سه تا.

- فکر نمیکنم دیگه مثل اولش بشه.

این یک حقیقت شناخته در تیم بود؛ ولاد واقعا پایین تنه ی زشتی داشت. تنها کسی که اینطور فکر نمی کرد خود ولاد بود. همه میدانستند که روسی ها اینطور هستند.

لوک روی سه هشت شرط بسته بود و دان بردش را در دفترش نوشت.

لوک پرسید:

- دیشب تا کی اونو با تلفنش مشغول کردی؟

- تقریبا حدودای نیمه شب بود که تلفنو از پریز کشید.

دان اعتراف کرد:

- شب اول وقتی هممون رفتیم بیرون و اون تنهایی توی بار هتل نشستنه بود یه ذره حس بدی بهم دست داد.

همه طوری به او خیره شدند که انگار او یک آدم فضایی بود. آخرین چیزی که همه ی ان ها می خواستند یک خبرنگار - خصوصا یک زن - بود که آرامش و تفریح آن ها را بهم بزند. چه تفریح در یک کلوب استریپ دنس چه یک گفتگوی ساده در بار هتل، همه چیز باید بین اعضای تیم می ماند.

دانی در حالی که یکی از کارت هایش را بر می گرداند گفت:

- خوب، متنفرم که زنا دور و برم نشستنه باشن.

گریزل اضافه کرد:

- خوب این یه جورایی رقت انگیز بود.

لوک به دسته اش نگاهی انداخت و شرط بست. و پرسید:

- نگو که تو هم حس بدی داری، بپر؟

- لعنت. نه! اون باید بره.

کارت هایش را روی میز گذاشتو گفت:

- من میرم سراغ چیزای بهتر.

- پولات تموم شد؟

- نع. می خوام برم مجلومو پس بگیرم بقیه داستانمو بخونم. خوندنش یه چیز حیاتیه.

همه میدانستند که بپر هیچ چیز نمی خواند مگر اینکه عکس داشته باشد.

دان پرسید:

- مجله ی پلی بوی (Playboy) گرفتی؟

- دیشب بعد از بازی یه مجله ی Him گرفتم اما نتونستم از استرومستر قایمش کنم.

منظور او به بازیکن تازه کار دانیل هولستروم بود.

- اون انگلیسیو با خوندن داستنانای هانی پای یاد گرفته.

در حالیکه دان در حال نوشتن برد برسلر در دفترش بود همگی شروع به خندیدن کردند. بیشتر مردان خصوصا اهالی سیاتل همه طرفداران هانی پای بودند. آنها هرماه ستون هایش را می خواندند تا بدانند این دفعه او چه کسی را به کما فرو می برد و بدنش را کجا ول می کرد.

لوک ورق ها را بر زد و نگاهی به جین که در آرامش خوابیده بود انداخت. در این شکی نبود که او یکی از آن زن هایی است که اگر یکی از پسران را در حال خواندن مجلات پو*رنو ببید شلوار هایش را می پوشد و دامن های کوتاش را دور می اندازد.

موضوع صحبت به بازی های شب گذشته کشیده شده بود. هیچکدامشان به مساوی راضی نبود. لوک کمی کمتر. فونیکس ها به اندازه ی بیست و دو امتیاز حمله کرده بودند، و لوک بیست و یک امتیاز را از آن ها سلب کرده بود. شب بدی نبود، اما گذشته از تمام آن پاک هایی که گرفته بود واقعا می خواست آن یکی را برگرداند. نه فقط به این خاطر که درون دروازه ی او جای گرفته بود بلکه به این خاطر که آن گل یک خوش شانسی بود تا یک ضربه ی تکنیکی. در حالیکه لوک شدیداً رقابت طلب و متنفر از باخت بود، اما از باختن سر شانسی بیشتر بیزار بود تا باختن سر نبردی با مهارت و تکنیک.

لوک دوباره در گوشه ای از راهرو به زنی که مثل جنازه خوابیده بود نگاه کرد. سینه اش در حالیکه از لب های نرم از هم باز شده اش نفس می کشید بالا و پایین می رفت. واقعا مساوی دیشب به خاطر شانسی بود؟ یک شکست در یکی از بازی های اولیه و ابتدایی این فصل؟ شاید، اما این روز ها فکر های زیادی در سر لوک می گذشت، و آن گل خیلی سریع اتفاق افتاد. آیا زندگی شخصیش روی زندگی حرفه ایش تأثیر می گذاشت؟ هنوز هیچ خبری از مدر برنامه هایش دریافت نکرده بود، و موقعیت مری هنوز حل نشده باقی مانده بود.

جین در خواب موهایش را از روی صورتش کنار زد. این شروع بدبختی های یک خبرنگار زن بود؟ البته، مساوی بدبختی نمی آورد. اما ممکن است این شروعش باشد اگر آن ها بازی یکشنبه شب در دالاس را ببازند.

انگار که برسلر فکر لوک را خوانده باشد گفت:

- میدونستی اگه یه زن به کشتی دزدای دریایی وارد بشه برانش بدشانسی بزرگی میاره؟

لوک آن را نمی دانست، اما این حس خوبی به او داد. هیچ چیز وجود نداشت که بتواند سریتر از یک زن نا خواسته زندگی یک مرد را به گند بکشد.

جمعه شب چینوک ها با نتیجه ی چهار به سه شکست تلخی از دالاس خوردند. صبح شنبه لوک بیرون منتظر اتوبوس بود تا آن ها را به فرودگاه بین المللی شهر دالاس ببرد. در همان حال روزنامه ی اخبار صبح دالاس را در دست داشت و در حال خواندن بخش ورزشی آن بود. سرتیتر را خواند: «چینوک ها با خونی که از زخم هایشان میریخت غرورشان را هم ریختند.» این خبر کاملا بازی دیشب را شرح می داد. در اوایل بازی پاک به گونه ی بازیکن تازه کار تیم دنیل هولستروم خورد. پاکی که مثل سنگ به صورت دنیل خورد از چوب بازیکنان دالاس برخاسته بود. هولستروم با کمک تیم پزشکی از زمین یخ بیرون رفت و برنگشت. خشم و انتقام در سر تک تک بازیکنان چینوک زبانه کشید. هم با یک فحش بازیکن حریف دیوانه شد و وسط بازی بازیکن گوش حریف را گرفت و به او گوش مالی حسابی ای داد.

بعد از آن، همه چیز زشت و وحشتناک شد. در حالی که در گوشه و کنار همه فکر می کردند چینوک نبرد را می برد، نهایتا بازی را باختند. خط حمله ی دالاس قدرت بازی را در دست گرفته بود و با سی و دو ضربه به طرف دروازه تقریبا لوک را سوراخ سوراخ کرده بودند.

امروز صبح هیچکس زیاد حرف نمیزد. خصوصا بعد از داد و فریاد هایی که در رختکن از مربی نیستروم شنیده بودند. مربی در رختکن را روی خبرنگارها بسته بود و با نعره های بلندش شروع به لرزاندن بلوک های بتونی رختکن کرده بود. اما حرفی نزد که آن ها سزاوارش نباشند. هرچه شنیدند حق شان بود. در زمین با حماقتشان پنالتی های احمقانه ای داده بودند و حالا بهایش را می پرداختند.

لوک روزنامه اش را تا کرد و زیر بغل زد. شروع کرد به باز کردن دکمه های کت مردانه اش و در همان حال خانم الکوت را دید که از در چرخان بیرون آمد و به سمت او می آمد. خورشید تگزاس با نور صبحگاهی او را فرا گرفته بود. و نسیمی سبک انتهای دم اسپیش را به بازی گرفته بود. او یک دامن سیاه کوتاه تا روی زانویش، کت سیاه و بلوز یقه برگردان پوشیده بود. پاشنه کفشش تخت بود و آن کیف اسناد همیشگی را روی دوشش و یک قهوه ی استار باکس در دست داشت. و

به آن تیپ دیدنی یک عینک آفتابی که روی بینیش جا خوش کرده بود را اضافه کرده بود. عینکی با قاب گرد و سبز مثل یک مگس! لعنتی، اون واقعا بی جاذبه بود.

کیف اسنادش را روی زمین بین خودشان گذاشت. سرش را بالا گرفت و به صورت لوک نگاه کرد.

- دیشب بازی جالبی داشتین!

- هم. خوشت اومد؟

- همونطور که گفتم، جالب بود. شعار دیشب تیم چی بود؟ «اگه نمیتونی شکستشون بدی، بزن بکششون»؟

با خنده جواب داد:

- یه چیزایی شبیه این.

و بعد با همان ته خنده ی روی صورتش گفت:

- جریان این لباسای سیاه و خاکستری ای که می پوشی چیه؟

نگاهی به لباس های خودش انداخت و جواب داد:

- سیاه بهم میاد توش خوب به نظر میام.

- نه عزیزم، دقیقا مثل فرشته ی مقرب نحسی و بدشگونی به نظر میای.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید و انگار که هیچ ضربه ی عصبی از این حرفش نخورده باشد کاملا متمدنانه گفت:

- فک کنم بتونم بقیه ی زندگیم هم بدون پوشیدن لباسایی که مورد نظر لوکی لوکه سرکنم.

یا حداقل سعی کرده بود متمدن باشد. سرخی گونه هایش و چشمانش که پشت آن عینک زشت باریک شده بودند او را لو می داد.

لوک جواب داد:

- باشه. اما...

متوقف شد و سرش را تکان داد. بی خیال سرش را بالا گرفت ، به آسمان نگاه کرد و منتظر ماند تا او طعمه را بگیرد. انتظارش طولی نکشید.

- میدونم که بعدا پشیمون میشم...

آهی کشید و ادامه داد:

- اما چی؟

- خوب، داشتم فکر می کردم زنی که تو پیدا کردن مردا مشکل داره، شانس بیشتری داشته باشه اگه بهتر لباس بپوشه و عینکای زشت رو چشمش نذاره.

- عینک من زشت نیست، و تیپ منم هیچ ربطی به تو نداره.

این ها را در حالی که قهوه اش را به طرف لب هایش میبرد گفت.

- پس فقط حرف زدن من در مورد چیزایی که تو می خوای به من ربط داره، اما واسه تو همه چی آزاده؟

- کاملا درسته.

- تو یه ریاکار کوچولو هستی!

- آرهه. اگه می خوای ازم شکایت کن.

سرش را کج کرد و به طرف پایین به چشمانش نگاه کرد و پرسید:

- قهوه ی امروزت چطوره؟

- خوبه.

- هنوزم قهوه تو سیاه دوس داری؟

جین سرش را بالا آورد و از کنار چشمانش به او نگاه رد. دستش را روی درپوش قهوه اش گذاشت و گفت:

_ آره.

فصل چهارم

چیزی خوب خوب: زدن یکدیگر با چوب هاکی

چین می ترسید به دوروبرش نگاه کند. امروز صبح، نگاه کردن به بازیکنان چینوک مثل نگاه کردن به یک قطار له و لورده بود. وحشتناک، اما نمیتوانست با آن ها نیاید. روی صندلی جلوی هواپیما کنار دستیار مدیرکل داری هوگو نشسته بود. یک کپی از روزنامه ی اخبار صبح دالاس روی لپتاپش بود. او مقاله ی خودش در مورد بازی دیشب را فرستاده بود اما می خواست بداند خبرنگاران دالاس چه چیزهایی برای گفتن داشتند.

شب قبل او و خبرنگاران ورزشی منطقه در اتاق مدیا دور هم جمع شده و منتظر بدست آوردن شانس ورود به رختکن چینوک ها بودند. آن ها قهوه و کولا نوشیده و نوعی معجون انجیلادا خورده بودند، اما وقتی سرانجام مربی نیستروم از رختکن بیرون آمد، به همه آن ها اطلاع داد که آن شب هیچ مصاحبه ای در کار نخواهد بود.

وقتی در اتاق مدیا منتظر بودند، خبرنگاران دالاس با او شوخی کرده بودند و نوشته هایشان را با او در میان گذاشته بودند. آنها به او گفته بودند کدام بازیکن به آن ها فرصت داده و همیشه به سوالاتشان پاسخ می دهد. آن ها حتی به او گفته بودن کدام بازیکن هیچوقت به سوالاتشان پاسخ نمی دهد. اسم لوک مارتینو در لیست خود متکبرترین و مغرورترین ها اول بود.

روزنامه را تازد و در کیفش گذاشت. شاید به این دلیل خبرنگاران دالاس مهربان بودند چون به او به عنوان یک خطر نگاه نمی کردند و از یک زن نمی ترسیدند. شاید اگر او را در حال رقابت برای مصاحبه در رختکن دیده بودند طور دیگری با او رفتار می کردند. واقعا نمی دانست و اهمیت هم نمی داد. فهمیدن اینکه همه ی خبرنگاران مرد از او بدشان نمی آمد حس خوبی داشت. از وقتی اولین مقاله اش را از تجربه هایش نوشته بود میتواندست بگوید بعضی مردان تکامل یافته و به او به عنوان یک توهین به غرورشان نگاه نمی کنند.

تا به حال دو مقاله به سیاتل تایمز فرستاده بود. و تا به حال یک کلمه هم از ویراستارش چیزی نشنیده بود. هیچ حرفی از تمجید یا انتقاد. و او این را یک نشانه ی خوب در نظر گرفت. او بازیکنان را در حال خواندن مقاله اش دیده بود اما هیچکدام هم هیچ نظری ندادند.

- اولین مقالته خوندم.

داری هوگو از کنار راهرو هواپیما این را گفت. با پاهای برهنه اش جین قد او را ۱۷۰ تخمین زد. ۱۷۳ با پوشیدن پوتین های کابویی اش. کت آبی سیری پوشیده بود. جین حدس می زد آن کت سفارشی دوخته شده و مطمئناً قیمتش بیشتر از حقوق یک ماه خیلی از مردم بود. موهای سیخ سیخی ژل خورده اش به رنگ هویج بود و رنگ چهره اش حتی از پوست او هم سفیدتر بود. با اینکه میدانست او بیست و هشت سال دارد اما شبیه هفده ساله ها به نظر می رسید. چشم های قهوه ایش باهوش و زیرک بودند و مژه هایی قرمز و پرپشت داشت.

ادامه داد:

- کارت خوب بود.

بالأخره، یکی در مورد مقاله اش نظر داد.

- ممنون.

به صندلیش تکیه داد تا کمی نصیحتش کند:

- دفعه بعد شاید آگه بیشتر رو حمله ها تمرکز کنی عالی بشه.

داری جوانترین دستیار مدیرکل در NHL بود. و با خواندن بیوگرافیش فهمیده بود که عضو گروه منسا (Mensa) است. (گروهی از افراد باهوش و کسانی که سطح IQ بالایی دارند). در این شکی نداشت.

- میخوام یه پیشنهاد بهتون بدم آقای هوگو.

با لبخندی که امیدوار بود جذاب باشد، حرفش را ادامه داد:

- من به شما نمیگم چطور کارتونو انجام بدید شما هم به من نگید چجوری کارمو انجام بدم.

پلک زد و گفت:

- منصفانه ست.

- آره. همینطور.

او راست نشست، کیفش را روی لپتاپش گذاشت و گفت:

- معمولا همیشه با بازیکنان عقب هواپیما می نشستی.

او همیشه عقب می نشست چون وقتی وارد می شد صندلی های جلو توسط مدیران و مربی ها پر شده بود.

- خوب، دارم شروع میکنم یکم فضای خصوصیشونو رعایت کنم دیگه نرم عقب.

اعتراف کرد. اتفاق دیشب احساس آن ها نسبت به خودش را به خوبی برایش واضح کرده بود.

نگاهش را به صورت جین دوخت و پرسید:

- اتفاقی افتاده که باید بدونم؟

بجز تلفن های مزاحمت آمیز، دیشب یک موش مرده جلوی در اتاقش پیدا کرده بود. جسدش خشک شده بود طوری که انگار از مردنش مدتی می گذشت. خوب این مثل پیدا کردن سر یک اسب مرده در رختخوابش نبود، اما فکر نمی کرد این ممکن است تصادفی بوده باشد. اما آخرین چیزی که می خواست این بود که بازیکنان فکر کنند او پیش مدیر ها شایعه پراکنی می کند.

- چیزی نیست که نتونم از پشش بر بیام.

- امشب شام رو با من بخور، اونجا میتونیم در مورد این موضوع صحبت کنیم.

از کنار راهرو به او خیره شد. برای چند لحظه از اینکه او از همان مردهایی ست که طبیعتا از او درخواست میکردند تا با آن ها بیرون برود چون خودش هم قدش کوتاه بود، شگفت زده شد. آخرین دوست پسرش ۱۵۰ سانت قد داشت و تقریبا یک کوتوله بود. آخرین چیزی که نیاز داشت مرد قد کوتاهی بود که از او درخواست بیرون رفتن کند. خصوصا مرد قد کوتاهی که مدیر تیم چینوک باشد.

- فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشه.

- چرا؟

- چون نمی خوام بازیکنان فک کنن ما با هم قرار میداریم.

- من همیشه با خبرنگارای ورزشی شام می خوردم. مثلا کریس اوآنز.

این فرق داشت. جین باید کاملا از شایعات دوری می کرد. باید حرفه ای تر از مردان عمل می کرد. با اینکه از سه دهه پیش زنان اجازه ورود به اتاق رختکن را داشتند، پی بردن به رابطه هایی که زنان با رؤسای خود دارند هنوز یک مسئله بود. به این فکر نمی کرد که باور پذیری و پذیرش او توسط بازیکنان ممکن بود حتی بیشتر افت کند، اما او واقعا اهمیت نمی داد.

داری اضافه کرد:

- فقط فکر کردم ممکنه از تنها غذا خوردن خسته شده باشی.

او از تنهایی غذا خوردن خسته بود. او از نگاه کردن به دیوار اتاقش در هتل یا جت خصوصی تیم خسته بود. شاید رفتن به یه جای شلوغ اشکالی نداشته باشد.

- فقط برای کار؟

- کاملا.

- چرا همدیگه رو تو رستوران هتل نبینیم؟

- ساعت هفت خوبه؟

- هفت عالییه.

درون یکی از زیپ های کیفش جستجو کرد و برنامه ی سفر را از آن بیرون آورد.

- امشب کجا می مونیم؟

- هتل LAX Doubletree. ای هتل یه جوریه که وقتی هواپیماهای دورو بر بلند میشن یا برعکس این هتل واقعا میلرزه!

- اوه واقعا شگفت آورده.

در حالی که سرش را به عقب تکیه می داد گفت:

- به زندگی فریبنده ی یه ورزشکار خوش اومدی.

با اینکه هزاران بار برنامه ی سفر را خوانده بود، باز هم با چشمانش آن را بررسی کرد. لس آنجلس، بعد به سن ژوزه. هنوز در نیمه های این مسافرت ها بودند اما او از حالا انتظار برگشتن به خانه را می کشید. او می خواست در تخت خواب خودش لم دهد، به جای اتوبوس سواری ماشین خودش را براند و حتی دلش می خواست به جای مینی بار هتل در یخچال خودش را باز کند. چنینک ها قبل از اینکه به سیاتل برای بازی های چهار جانبه برگردند چهار روز بیشتر هم در سفر می ماندند. و دوباره پرواز به سوی دنور و مینه سوتا. اتاق های هتل و وعده های غذایی آماده ی بیشتر.

شاید قرار شام با داری هوگو ایده ی بدی نباشه. این میتوانست روشنفکرانه باشد و او را از یکنواختی در آورد.

ساعت هفت، از آسانسور خارج شد و راهش را به طرف رستوران فصل ها در پیش گرفت. موهایش را باز گذاشته بود. تره های آن با پیچ های بازی روی شانه اش ریخته شده بود. شلوار مشکی و بلوز خاکستری اش را پوشیده بود. یک طرف شانه ی بلوز باز بود و آستین کلوشی داشت. و تا وقتی که لوک نگفته بود در این لباس ها مثل فرشته ی نحسی ست، لباس هایش را دوست داشت.

حالا متعجب بود که چه دلیل پنهانی ممکن بود پشت ترسش از پوشیدن رنگ های تند و روشن و جذب شدنش به رنگ های تیره وجود داشته باشد؟ یعنی واقعا افسرده شده بود و خودش نمی دانست، همانطور که کارولینا گفته بود؟ یعنی واقعا یک فرشته ی نحسی بود؟ یا کارولینا یک متوهم خیالاتی و لوک هم یک متکبر خود بزرگ بین احمق بیشتر نیست؟

داری جلوی ورودی رستوران منتظرش بود. در شلواری خاکی و پیراهن نارنجی با عکس هایی از هاوایی روی آن و لایه ی جدیدی از ژل روی موهایش خیلی کم سن و سالتر به نظر می رسید. روی صندلی هایشان کنار پنجره نشستند و جین یک مارتینی لیمویی سفارش داد تا خستگی اش را از بین ببرد، حتی اگر برای چند لحظه باشد. داری وقتی شراب بک سفارش داد گارسون از او کارت شناساییش را درخواست کرد.

- چی؟؟؟؟!!! من بیست و هشت سالمه.

جین خندید و در حالیکه منوی شام را باز میکرد گفت:

- مردم دارن تو رو با پسر م اشتباه می گیرن.

گوشه ی لبش پایین آمدو کیف پولش را در آورد کارت شناساییش را به گارسون داد و غر زد:

- تو از من کوچیکتر به نظر می رسی.

وقتی نوشیدنی هایشان رسید، جین ماهی سالمون و برنج وحشی سفارش داد و داربی گوشت کبابی و پوره ی سیب زمینی.

داربی پرسید:

- اتاقت چطوره؟

مثل همه ی اتاق های قبلی.

- خیلی خوبه.

- خوبه.

جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید و ادامه داد:

- مشکلی با بازیگنا نداری؟

- نه، اونا همه ازم دوری میکنن.

- اونا نمی خوان اینجا باشی.

- آره، می دونم.

جرعه ای از مارتینی اش نوشید. شکر های دور لبه ی لیوان، لایه های لیموی شناور در آن، و مخلوط عالی ودکا و سه نوع الکل دیگر همه طوری رویش اثر گذاشته بودند که مثل یک الکل آه می کشید. اما الکلی شدن چیزی بود که جین هرگز نگران آن نبود، به دو دلیل. مستی برای او کاملاً دردناک بود و به او این اجازه را نمی داد که یک شراب نوش حرفه ای شود، و وقتی هوشیاری از سرش فرار میکرد معمولاً با چیزهای دیگری از پنجره فرار میکرد چیزهایی مثل شلوارش.

گفتگوی داربی و جین از هاکی به موضوعات جالب دیگری چرخیده بود. جین فهمید که او مدرک MBA اش را از دانشگاه هاروارد در سن بیست و سه سالگی گرفته. تا به حال سه بار عضو

Mensa *شده بود. یک خانه ی پنج هزار متر مربعی در مرسر ایسلند، یک قایق تفریحی خیلی بزرگ، و یک پورشه ی قرمز آلبالویی داشت.

هیچ شکی در این نبود که داربی یک گیگ (GEEK)* بود. نه اینکه خوب باشد واقعا بد بود. خودش در کنار اینکه آدم ریا کاری بود گاهی حس می کرد یک گیگ است. برای اینکه حرفی برای ادامه ی صحبتشان زده باشد شروع کرد به صحبت کردن در مورد نمره های درس روزنامه نگاری و زبان انگلیسیش. داربی اصلا تحت تأثیر قرار نگرفته بود.

غذایشان را آوردند داربی در حالی که کره را روی گوشت کبابش می گذاشت نگاهش را بالا آورد و گفت:

- کارم به سوژه ی داستانی دختر تنهای شهرت میکشه؟

جین در حالیکه داشت دسمال سفره اش را روی دامنش پهن می کرد چند لحظه مکث کرد. بیشتر مردان میترسیدند سر از ستون هایش در بیاورند.

- مشکلی داری؟

چشمانش باز تر شد و جواب داد.

- لعنتی. نه.

چند لحظه فکر کرد و ادامه داد:

- باید جالب باشه، منظورم اینه که نمی خوام کسی فکر کنه من بد قرار میدارم.

- فک نمی کنم بتونم دروغ بگم.

دروغ گفت. نصف نوشته هایش را از خودش می ساخت.

- خوب برای یه مدتی یه کاری می کنم ارزششو داشته باشه.

اگر میخواست معامله کند تنها کاری که جین می توانست انجام دهد گوش دادن بود.

- چجوری؟

- خوب میتونم بازیکن رو متقاعد کنم که تو برای گزارش دادن رفتارای بد جن *سپشون و عادت های عجیب غریبشون اینجا نیستی....

جین تصور کرد که چه کسی واقعا رفتار و عادات بدی ممکن است داشته باشد. شاید ولاد (ایمپالر).

- و میتونم کاری کنم باور کنن که برای بدست آوردن شغلت با آقای دافی رابطه نداشتی.

از وحشت کامل دهانش را کاملا باز کرد و یک دستش را جلوی دهانش گرفت. او قبلا چند شایعه ی کوچک که در اتاق اخبار وجود داشت را شنیده بود. شایعاتی که می گفتند او با لئونارد کالووی رابطه داشته. چون او مدیر ویراستاری ست و جین زنی که ستون های احمقانه ای در مورد تنها بودن در شهر می نوشت. و او حتی یک خبرنگار واقعی هم نبود.

اما هیچوقت این فکر به ذهنش خطور نکرده بود که کسی فکر کند او با ویرجیل دافی رابطه داشته. خدای بزرگ! آن مرد انقدر پیر بود که میتواندست جای پدر بزرگش باشد. درسته که او به علاقه داشتن به دختران جوان شهرت داشت، و همچنین زمان هایی در زندگی خودش وجود داشت که استانداردهایش چنان پایین آمده که با مردانی رابطه برقرار کرده بود که ترجیح میداد آن ها را فراموش کند، اما او هرگز با مردی که چهل سال از خودش بزرگتر باشد قرار نمی گذاشت. داری خندید و به طرف گوشت کبابی اش خم شد.

- از قیافه ی الانت دیگه مطمئن شدم که هیچکدوم از شایعه ها حقیقت نداره.

- معلومه که نداره!

لیوان مارتینی اش را بداشت و آن را سر کشید. ترکیب ودکا کمی معده اش را گرم کرد.

- من حتی قبل از اون روز تو رختکن آقای دافی رو ندیده بود.

غیرمنصفانه بودن این مسئله به او ضربه زده بود. یک مارتینی دیگر سفارش داد. معمولا جین عادت نداشت شکایت کند و یگوید « این منصفانه نیست...» او اعتقاد داشت زندگی منصفانه نیست و شکایت کردن از آن فقط مسائل را بدتر می کند. او از آن دخترهایی که میگفتند « بگذر و با زندگی کنار بیا» بود. اما در این مود این مسئله واقعا منصفانه نبود چون در این مورد هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. اگر به خاطرش الم شنگه راه می اداخت و بعد نادیده می گرفت، شک داشت کسی حرفش را باور کند.

اگه توی ستونت در مورد بنویسی و یه جورایی منو خوب نشون بدی، من میتونم یکم مسائلو برات آسونتر کنم.

چنگالش را بلند کرد و کمی برنج با آن برداشت.

- چرا، با قرار گذاشتن مشکل داری؟

او داشت شوخی می کرد اما با سرخی ای که روی گونه های داری جای گرفت فهمید که یک ضربه ی عصبی به او زده.

- وقتی یه زن برای اولین بار منو می بینه فکر می کنه من یه

- هم. من که همچین فکری نکردم.

دروغ گفت. می خواست برای چیزهای بیشتر ریسک کند.

داری لبخند زد و آن ریسک ارزشش را داشت.

- اونا هیچوقت بهم یه فرصت نمی دن.

- خوب شاید اگه در مورد Mensa ودرجه ای کیوت حرف نزنم شانس بهتری داشته باشی.

- اینطور فکر می کنی؟

- آرهع!

جین در حال خوردن نصف باقیمانده ی ماهی سالمونش و مارتینی دومش بود.

- شاید بتونی یکم راهنماییم کنی.

- شاید.

آره، انگار خودش یک متخصص در این امور بود.

با سر چنگالش کمی پوره ی سیب زمینی برداشت. نگاه زیرکانه اش را به او دوخت و دوباره گفت:

- می تونم کاری کنم ارزششو داشته باشه.

- مزاحم تلفنی دارم، کاری کن بس کنن.

داری بهیچوجه متعجب نشد.

- ببینم چیکار میتونم بکنم.

- خوبه، چون واقعا آزار دهنده ست.
- به عنوان شروع بهش گاه کن.
- آهاع.
- دیشب یه موش مرده جلوی در اتاقم بود.
- جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید و جواب داد:
- ممکنه خودش اونجا مرده باشه.
- یه قرار مصاحبه با لوک مارتینو می خوام.
- فقط تو نیستی که می خواد. لوک مردیه که خیلی خودشو خصوصی کرده.
- ازش در خواست کن.
- من بهترین کس واسه این کار نیستم. اون ازم خشش نیواد.
- مارتینی لیمویی اش را به طرف لب هایش بالا آورد. لوک از او هم خوشش نمی آمد.
- چرا؟
- اون میدونه که من مخالف بودنش تو تیمم و من این نظرو مطرح کردم. و نسبتا در مورد این نظرم خیلی اصرار داشتم.
- این واقعا غافلگیر کننده بود!
- چرا؟!
- خوب، این یه موضع قدیمیه، اما اون وقتی تو تیم دیترویت بود به سختی مصدوم شد. متقاعد نشدم که بازیکنی به سن اون با دو عمل سخت رو دوتا زانوهای شکسته ش بتونه به بازی ها برگرده.. تو یه دوره ی زمانی مارتینو کارش عالی بود، شاید یکی از بهترینها، اما دادن دستمزد یازده میلیون دلار در سال به یه بازیکن سی و دو ساله با دو تا زانوی شکسته واقعا یه قمار بزرگ و خطرناکه. ما با بهترین ها قرارداد داریم، یه مدافع قوی هیکل و خشن، و چندین بازیکن گوش که جزو بهترینان. مطمئن نیستم مارتینو ارزششو داشته باشه.

جین خاطر نشان کرد:

- اون داره خیلی خوب فصلو پشت سر می ذاره.

- تا اینجا آره. اگه مصدوم بشه چی؟ تو نمیتونی به خاطر یه بازیکن رو کل تیم ریسک کنی.

جین چیز زیادی در مورد هاکی نمی دانست، و شک داشت حرف های داری کاملاً درست باشد.

واقعا تیم چینوک به خاطر دروازه بان نخبه اش ریسک کرده بود؟ و لوک، که تا به حال آرام و

خونسرد ظاهر شده بود داشت فشار زیاد توقعات را تحمل می کرد؟

Mensa: گروهی از افراد باهوش و کسانی که سطح IQ بالایی دارند.

**

GEEK: گیک کسی است که بر اساس شور و اشتیاق به پیش میرود. گیکها کارها را انجام میدهند

چون از آنها لذت میبرند یا در آنها مجال میبینند برای ارزیابی قابلیت‌هایشان. مشوق اولیه آنها پول

یا شهرت نیست. گیکها شیفته تکنولوژی هستند، بخصوص شیفته الکترونیک، رایانه و ابزار و

ملزومات صوتی و تصویری. برای یک کیگ داشتن یک شناسه الکترونیک منحصر بفرد و ویژه گاه

از داشتن نام و نام خانوادگی واقعی مهمتر است. گیکها معمولاً تمرکز بر موضوعی را مهمتر از نیاز

به پذیرش اجتماعی میبینند و به همین دلیل معمولاً هم‌نوعی آنها کم است و از نظر

دیگران آدمهای عجیب و غریبی به نظر میرسند. این جدا شدن از اجتماع ممکن است به دلیل

شکل، موضوع یا عمق علاقه آنها باشد.

تلفن سراسیمه ی خانم جکسون بود که به لوک فهماند از وقتی سیاتل را ترک کرده مری به

مدرسه نمی رفته. خانم جکسون به او گفت که هر روز مری را به مدرسه می رسانده و او خودش

دوباره پیاده به آپارتمان بر میگشته. و دوباره از در عقبی بیرون می رفته.

وقتی لوک از او پرسید کجا میرفته او جواب داد:

- فروشگاه.

و وقتی پرسید چرا گفت:

- همه تو مدرسه ازم متنفرن. من هیچ دوستی ندارم. اونا همشون احمقن.

لوک گفت:

- همین الان تمومش کن. کم کم دوست پیدا می کنی و همه چی درست میشه.

شروع کرد به گریه کردن و مثل همیشه لوک حس بدی پیدا کرد.

- دلم برای مامانم تنگ شده. می خوام برگردم خونه.

وقتی تلفنش با خانم جکسون و مری تمام شد، به مدیر شخصیش زنگ زد، هاوی استیلر. دوشنبه وقتی لوک به خانه بر می گشت چندین بروشور مدارس شبانه روزی در بسته های پستی فدکس در انتظارش خواهد بود.

صدای پیانو در بار هتل جایی که لوک روی صندلی های بلند آن نشسته بود به گوش می رسید. بطری مالمسونش را به لب هایش برد و جرعه ی طولانی ای از آن را سر کشید. رفتن به خانه برای مری جزو گزینه هایش نبود. خانه ی او حالا خانه ی لوک بود، اما واضح بود که نمی خواست با او زندگی کند.

بطری را روی پیشخوان بار گذاشت و روی صندلی لم داد. باید در مورد مدرسه ی شبانه روزی با مری صحبت می کرد و واقعا هیچ نظری نداشت که مری چطور با این مسئله برخورد می کرد. مطمئن نبود از این ایده خوشش بیاید یا منطق و فایده ی آن را درک کند. فقط امیدوار بود حمله ی عصبی به او دست ندهد.

روز خاکسپاری مادرش، حمله های عصبی به او دست داد، و لوک نمی دانست باید چه کار کند. خیلی ناشیانه او را بغل کرده بود و به او گفته بود همیشه از او محافظت می کند. و او می کرد. او مواظب بود که هرچه می خواست را برایش فراهم کند، اما او جانشین خیلی بدی برای مادرش بود.

از کی زندگیش انقدر پیچیده شده بود؟ دست هایش را به صورتش کشید و وقتی آن ها را پایین آورد، خانم الکوت را که به طرفش می آمد دید.

- منتظر دوستی؟

بود، اما زنگ زده و قرارش را کنسل کرده بود. بعد از گفتگوش با مری تمام حوصله اش برای دوست دخترهایش را از دست داده بود. داشت فکر می کرد که با چندتا از هم تیمی هایش به یکی از بارهای ورزشی پایین شهر بروند. بطری اش را برداشت و همینطور که جرعه ای نوشید از بالای آن به او نگاه کرد. و دید که اوهم نگاهش می کند. در عجب بود که چرا او به اعتیاد سابقش به داروهای مسکن - به اشتباه - بد نگاه میکند. این مثل الکی شدن یک چیز عادی بود. فقط در مسئله ی او یکی ضرری نداشت.

در حالی که بطری اش را پایین می آورد گفت:

- نع. فقط تنها اینجا نشستم.

امشب چیزی در او متفاوت بود. باوجود لباس های تیره اش، لطیف تر به نظر می رسید و خشک نبود. یه جورایی بامزه. طره های موهایش، که معمولا محکم محکم و مرتب دم اسبی می شد، آزاد، سرکش و کمی آشفته روی شانه اش ریخته بود. چشمانش نم دار بود درست مثل گیاهان مرطوب. لب بالایی اش بیشتر به چشم می آمد و کاملا قرمز بود.

- همین الان دارم از یه قرار شام با داربی هوگو بر می گردم.

- کجا؟!

در سوئیتش؟ این دلیل این موها، چشم ها و لبخندش را توضیح می داد. لوک همیشه فکر می کرد داربی حتی نمی داند باید با یک زن چکار کند، چه برسد که کاری کند باعث آن چشم های تب دار شود. و هرگز حدس نمی زد جین الکوت، فرشته ی مقرب نحسی و بد شگونی، می توانست انقدر جذاب باشد. لعنتی.

- معلومه، تو رستوران هتل!

لبخندش ناپدید شد.

- فکر کردی کجا؟

- رستوران هتل.

دروغ گفت.

او باور نکرده بود. و نگذاشت موضوع را عوض کند.

- نگو که تو هم یکی از اونایی هستی که فکر میکنن من با ویرجیل دافی رابطه داشتم؟
- نه. من نه.

کمی بیشتر دروغ گفت. همه ی آن ها شک داشتند، اما لوک نمی دانست چقدر از آن ها ممکن است کاملاً باور کرده باشند.

- عالیبه. و حالا من با داربی هوگو هم رابطه داشتم.

یک دستش را بلند کرد و سریع گفت:

- به من هیچ ربطی نداره.

بالآخره نوای پیانو قطع شد. جین در صندلی کناریش نشست و نفسش را محکم بیرون داد. لعنتی. برای یک صلح کوچک زیادی بود.

- چرا زنا باید این چیزا رو تحمل کنن؟ اگه من یه مرد بودم هیچکس به خاطر ترفیع گرفتن منو به داشتن رابطه با رئیسم متهم نمی کرد. فقط منو میذاشتن پشتشون، مینداختنم بالا و میگفتن....

وسط رجز خوانیس چند لحظه متوقف شد، آنقدر که بتواند صدایش را بم کند و ابروانش را پایین بکشد.

- تو یه روزنامه نگار عالی هستی. تو مردی. یه اسب اصیلی.

انگشتانش را میان موهایش سراند و آن ها را از روی صورتش کنار زد. آستینش کنار رفت و رگ آبی رنگ میچ دستش را آشکار کرد و کناره ی کتتش از روی سینه های کوچکش کنار رفت.

- هیچکس تو رو متهم نمیکنه که به خاطر شغلت با ویرجیل رابطه داشتی.

نگاهش را به طرف صورتش بالا آورد و گفت:

- چون من اون اسب اصیله م!

همه ی آن ها مشکلات خودشون را داشتند، بعد از روزی که پشت سر گذاشته بود، واقعا حوصله ی تظاهر به دلسوزی را نداشت. لوک مارتینو هیچ تمایل وقت و انرژی ای برای یک خبرنگار ناراحت و افسرده نداشت. او مشکلات لعنتی خودش را داشت، و یکی از آن ها خود جین بود.

جین از آن سر میز به لوک نگاه کرد و دست به سینه نشست. چراغ بالای سرش موهای کوتاه و بلونش را روشن تر کرده بود و روی شانه های پهنش و پیراهن آبی رسمی اش سایه انداخته بود. رنگ پیراهنش آبی چشمانش را درخشان تر کرده بود. بعد از دو لیوان مارتینی که خورده بود همه چیز برایش گرم و دلچسب بود. یا حداقل همه چیز برایش اینطور بود تا وقتی که لوک به رابطه ی او و داری اشاره کرد.

- اگه من پایین تنه ی یه مردو داشتم هیچکس فکر نمی کرد من با داری رابطه داشتم.

- زیادم مطمئن نباش، ما کلا در مورد سازگاری های جنسیتی سمور گونه زیاد مطمئن نیستیم.

لوک بطری اش را بلند کرد و شش های جین کمی منقبض شد. لوک دو دکمه ی بالایی پیراهنش را باز گذاشته بود و سینه اش کاملاً پیدا بود و استخوان محکم ترقوه اش، ماهیچه های بالایی شانه هایش و گردنش کاملاً در معرض دیدش بود.

- زانوهات چطوره؟

در حالیکه ساعدش را روی میز می گذاشت این را پرسید.

بطری مالسونس را نزدیک لب هایش برد و گفت:

- صد در صد عالی.

- کاملاً بدون درد؟

بطری را پایین آورد و قطره ای از نوشیدنی را از روی لب پایش لیسید.

- چی؟ واقعا نمی دونی؟ فکر می کنم همه ی اطلاعات در مورد منو حفاری کردی.

غرور و تکبری که داشت واقعا بد بود. البته حرفش کمی به حقیقت نزدیک بود. به دلایلی که حتی نمی توانست برای خودش توضیح دهد، لوک بیشتر از بقیه چینوک ها کنجکاوش کرده بود.

- واقعا فکر می کنی هیچ کار مهمتری جز تلف کردن وقتم با فکر کردن به تو ندارم؟ گشتن واسه پیدا کردن یه چیز خوب در مورد لوک مارتینو؟

خط های ریز کنار چشم های لوک پیدا شد و شروع کرد به خندیدن. و گفت:

- عزیز دلم، هیچ چیز خوبی در مورد لوک وجود نداره.

اگر آن جینی که نویسنده ی ستون دختر تنهای شهر بود بر می گشت با هوش و بذله گویش او را مبهوت می کرد. هانی پای هم شاید او را با دستانش می گرفت و می برد درون یک کمد. بقیه ی دکمه هایش را باز میکرد و لبانش را روی پوست او می گذاشت. عطر تنش نفس هایش را سنگین می کرد و در بدن محکمش ذوب میشد. اما جین هیچکدام از آن دو زن نبود. جین واقعی واقعا خجالتی و کمرو بود. او متنفر بود از اینکه مردی که نفسش را می گرفت و شش هایش را سنگین میکرد، همان مردی ست که در حال نگاه کردن به او بود و متوجه کمبودش شده بود.

- جین؟

پلک زد و جواب داد:

- چیه؟

نزدیکتر شد و سر انگشت انگشت های بلندش را به انگشت های او کشید.

- حالت خوبه؟

- آره...

یک لمس ناچیز. شاید حتی اصلا یک لمس هم نبود. اما حسی عجیب مور مور کنان از کف دستش و مچ دستش گذشت. انقدر سریع از جایش پرید که میز لرزید.

- نه. دارم میرم به اتاقم..

نزدیکتر شد و سر انگشت انگشت های بلندش را به انگشت های او کشید.

- حالت خوبه؟

- آره...

یک لمس ناچیز. شاید حتی اصلا یک لمس هم نبود. اما حسی عجیب مور مور کنان از کف دستش و مچ دستش گذشت. انقدر سریع از جایش پرید که میز لرزید.

- نه. دارم میرم به اتاقم...

در حالی که دنبال آسانسور می گشت، ترکیب الکل، لمس داغ لوک و خستگی پنج روز گذشته روی ذهنش سنگینی کرد. برای چند لحظه نتوانست اطرافش را تشخیص دهد. سه هتل متفاوت در پنج

روز، و ناگهان نمی توانست به یاد بیاورد آسانسور کجاست. به میز اطلاعات نگاه کرد و سپس به طرف راستش. بدون هیچ حرفی از بار هتل خارج شد. این اصلا خوب نبود. او خیلی بزرگ جثه بود و علنا یک مرد. او مچ دستش را تحریک کرده بود و مغزش کرخ شده بود. جلوی درهای آسانسور ایستاد، گونه هایش می سوختند. چرا اون؟ جین از او خوشش نمی آمد. درسته، او باعث شده بود ضربان قلبش را روی گلویش حس کند، اما این به معنای دوست داشتن نبود. لوک از پشت به او نزدیک شد. از پشت سرش در حالیکه دکمه ی آسانسور را میزد کنار گوشش پرسید:

- میری بالا؟

- اوه، آره.

متعجب بود از اینکه تا کی می خواست مثل احمق ها آن جا بایستد بدون اینکه دکمه را فشار داده باشد.

- مشروب خوردی؟

- چطور مگه؟

- بوی ودکا میدی.

- با شامم دو لیوان مارتینی خوردم.

- آها.

همینکه این را گفت در آسانسور باز شد و وارد شدند.

- کدوم طبقه؟

- طبقه سوم.

جین نگاهش را پایین انداخته جلوی پوتینش نگاه کرد. سپس نگاهش را به سمت کفش دوی آبی و خاکستری لوک کشاند. در بسته شد. لوک به پنل پشتش تکیه داد و یک پایش را روی دیگری رد کرد. حاشیه ی شلوار لی و ایزشروی بند کفشش کشیده می شد. نگاهش را به طرف پاهای کشیده اش و ران هایش بالا آورد. بالاتر به طرف بر آمدگی ماهیچه های سینه و دکمه های پیراهنش تا صورتش. درون آن حبس و اسارت آسانسور نگاه خیره ی لوک به نگاهش برخورد کرد.

- موهای باز تو دوس دارم.

موهایش را از یک طرف صورتش پشت گوشش زد و گفت:

- از موهام متنفرم. هیچ کاری نمیتونم باهانش بکنم همیشه تو صورتمه.

- بد نیست.

بد نیست؟ همینکه تعریف هایش تمام شد عصبانیت این حس را در جین پر رنگ تر کرد که به او

بگوید: «آره پشت تو هم اونقدرام بزرگ نیست.» پس چرا یک لمس کوچک او حسی را در میج

دستش بوجود آورد و آن حس تا معده اش رسوخ کرد؟

در باز شد، و او را از جواب دادن نجات داد. جین اول خارج شد و لوک پشت سرش.

- اتاقت کجاست؟

- اتاق شماره ی ۳۲۵. اتاق تو کجاست؟

- اتاق من تو طبقه ی چهارمه.

ناگهان جین ایستاد.

- تو تو طبقه ی اشتباهی پیاده شدی.

- نه نشدم.

آرنجش را در دستان بزرگش گرفت و با او به طرف انتهای هال حرکت کرد. از روی آستین بلوزش

می توانست گرمای کف دستش را روی پوستش حس کند.

- وقتی یهویی بلند شدی و وسط لابی وایسادی انگار می خواستی غش کنی.

- نباید اونقدر مشروب می خوردم.

حالا هم اگر او دستش را نگرفته بود و او را از روی فرش زرد و آبی آن جا رد نمی کرد همان جا می

ایستاد.

- داری منو تا اتاقم اسکورت می کنی؟

- آرهع.

تصویر اولین روز وقتیکه در هواپیما کیفیتش را برایش حمل کرد و به او گفت که قصدش مهربان بودن نیست در ذهنش نقش بست.

- ایندفعه داری سعی می کنی مهربون باشی؟

- نه. چند دقیقه بعد با بچه ها تو بار قرار داریم و نمی خوام اونجا هی به این فکر کنم که بدون اینکه تو راه غش کنی به اتاقت رسیدی یا نه؟

- و این تفریح تو خراب می کنه؟

- نه، اما برای چند لحظه توجهمو از اون دخترای شیرین که رقص پر از شیطنت چیرلیدرا رو برام اجرا میکنن میگیره. اون دخترای شیرین خیلی سخت تمرین کردن و باعث شرمندگیه اگه نتونم تمام توجه و تمرکزمو بهشون بدم.

- یه استریپر؟

- ترجیح میدن رقصنده صداشون کنی.

- آها.

بازویش را فشار داد و گفت:

- می خوای اینو تو روزنامه چاپ کنی؟

- نه، زندگی شخصیت برام اهمیتی نداره.

- خوبه، واقعا اذیت می شدی.

کارت ورود را از جیبش بیرون کشید. لوک آن را از او گرفت و قبل از اینکه اعتراض کند در را برایش باز کرد.

-... در واقع با پسرا تو بار ورزشی قرار داریم.

جین سرش را بالا آورد و به صورتش که اتاق تاریک روی آن سایه انداخته بود نگاه کرد. نمی دانست کدام داستان را باور کند.

- چرا بار ورزشی؟

- چون می خواستم اون چین کوچولوی بین ابروهاتو ببینم.
 - در حالیکه کارت ورودش را به دستش می داد جین سرش را تکان داد.
 - مبینمت، عقل کل.
 - و برگشت تا از آن جا برود. در حالی که به طرف آسانسور می رفت، جین از پشت سر به شانه های پهنش نگاه کرد.
 - فرداشب می بینمت مارتینو.
 - ایستاد. از کنار شانه اش به او نگاه کرد پرسید:
 - قصد داری بیای اتاق رختکن؟
 - معلومه! من یه خبرنگار ورزشییم. و این جزئی از شغلمه. البته فقط اگه یه مرد بودم.
 - ولی تو یه مرد نیستی.
 - تصمیم دارم مثل یه مرد رفتار کنم.
 - پس نصیحت منو قبول کن و نگاهتو بالا ننگه دار..
 - و همینطور که بر گشت و به راهش ادامه داد جمله اش را تمام کرد:
 - اینجوری مثل زنا خجالت نمی کشی و فکت کف زمین نمی چسبه.
- صبح روز بعد جین در کابین مطبوعات نشسته بود و نبرد چینوک ها و لس آنجلس کینگ را تماشا می کرد. چینوک ها در شروع کاملاً قوی ظاهر شده بودند و در دو تایم اول سه گل برای خود روی برد ثبت کردند. گمان می شد لوک ششمین بازی بدون گل این فصل خود را به پایان می رساند که ناگهان یک پاک دیوانه به دستکش مدافعشان جک لینچ خورد و پشت سر لوک درون تور افتاد. در پایان بازی امتیازات سه به یک بود، و جین آهی از سر آرامش کشید. چینوک ها بردند. جین نحس نبود.
- حداقل نه امروز. فردا صبح وقتی بیدار می شد کارهایی برای انجام دادن داشت.

جزئیات زشت و بدی که در اولین ورودش به اتاق رختکن دیده بود را به یاد آورد، و درحالیکه وارد رختکن می شد معده اش پیچ خورد. خبرنگاران دیگر آنجا بودند و در حال سوال پرسیدن از کاپتان تیم مارک برسلر که جلوی اتاقک دوشش ایستاده بود و به سوالات پاسخ می داد بودند.

- اشب ما به نوع خودمون خوب بازی کردیم...

در حالیکه حرف میزد لباسش را از گردنش در آورد.

- ما از اول بازی قدر تو به دست گرفتیم و پاکا رو تو دروازشون خوابوندیم. زمین یخ کمی نرم بود اما اجازه ندادیم این مسئله رو بازیمون تأثیر بذاره ما فهمیدیم باید چیکار کنیم و کردیم.

نگاهش را روی صورتش ثابت کرده بود و به همان حالت دنبال ضبط صوتش گشت. دفتر یادداشتش را بالا گرفت و از روی یادداشت هایی که در طول بازی نوشته بود خواند.

- مدافع شما اجازه داد تقریباً سی و دو ضربه به طرف دروازه زده بشه. آیا تیم چینوک در حال جستجوی برای یک مدافع با تجربه قبل از نوزدهم مارچ و پایان قرارداد مدافع فعلیه؟

فکر کرد اگر این سوال از خودش پرسیده شده بود میگفت، عجب سوال هوشمندانه ای. آگاهانه و زیرکانه.

مارک از بین خبرنگاران به او نگاه کرد و گفت:

- این سوالیه که فقط مربی نیستورم میتونه بهش جواب بده.

کمی برای هوشش زیادی بود.

- تو امشب سیصد و نود و هشتمین گل تو به ثبت رسوندی. الان چه حسی داری؟

تنها دلیلی که او در مورد گل هایش می دانست این بود که وقتی خبرنگاران تلویزیونی در کابین مطبوعات با یکدیگر در این مورد صحبت می کردند او شنیده بود. احساس کرد از این چاپلوسی یک نقل قول از کاپتان به دست خواهد آورد.

- خوب.

عجب نقل قول طولانی ای.

برگشت از بین صف مردان قد بلند گذشت و به طرف نیک گریزل زنده ی گل اول تیم رفت. همینکه کنارش رسید شرت ورزشش را انداخت انگار به اون اشاره کرده باشند. نگاهش را بالا نگه داشت و ضبط صوتش را روشن کرد تا سوال هایی که دیگر خبرنگاران می پرسیدند را ضبط کند. ویراستارش در سیاتل تایمز متوجه نمی شد که او سوالی نپرسیده. اما خودش می دانست. بازیکنان هم این را می دانستند.

گریزل این هفته تازه از لیست مصدومین در آمده بود و به بازی ها برگشته بود. پس از او پرسید:

- برگشت به تیم و زدن اولین گل چه احساسی داره؟

از کنار شانه اش به او نگاه کرد و لباس زیر ورزشی اش را در آورد گفت:

- خیلی خوب.

جین به اندازه ی کافی کثافت کاری های آن ها را تحمل کرده بود. و با عصبانیت اما آرام گفت:

- عالیه! حرفتو نقل قول می کنم!

جین به چند اتاق دوش جلوتر نگاه کرد و لوک مارتینو را در حال خندیدن دید. اصلا امکان نداشت به طرفش برود و از او بپرسد به چه چیزی می خندد.

به هیچ وجه نمی خواست بداند.

فصل پنجم

جین به پشتی صندلیش تکیه داد، عینکش را بالاتر گذاشت و متنی که تا حالا نوشته بود را از صفحه ی لپ تاپش که روی میز کنار صندلیش گذاشته بود را خواند:

سیاتل، کینگ را مبهوت کرد

« بازیکنان چینوک ها قدرت هر شش بازیکن لس آنجلس را از آن ها گرفته و با گرفتن بیست و سه ضربه توسط دروازبان لوک مارتینو ، چینوک ها با نتیجه ی سه به یک تاج پیروزی بازی را بر سر گذاشتند. در لحظات پایانی بازی پاک به دستکش بازیکن سیاتل جک لینچ خورد و درون دروازه سیاتل چینوک افتاد و یک گل به نفع کینگ روی برد ثبت شد.

چینوک ها روی یخ بازی را سریع و نترس پیش می بردند. و با مهارت و قدرت وحشیانه شان حریف را به هم ریختند.

درون رختکن به نظر می رسید بازیکنان با در آوردن شلوار هایشان از عصبانی کردن خبرنگاران خوششان می آمد. میدونم که حداقل یکی از خبرنگار ها سخت دلش می خواست آن ها را وحشتناک مصدوم کند.....»

برگشت و پاراگراف آخر را پاک کرد. فقط شش روز گذشته بود، و این را به خودش یادآوری کرد. بازیکنان خرافاتی و طعنه زن بودند. آن ها حس می کردند او به انها تحمیل شده، حق داشتند او به ان ها تحمیل شده بود. حالا وقت این بود که با این مسئله کنار بیایند و به او اجازه دهند کارش را انجام دهد.

به بازیکنان که خروپف کنان روی صندلی های جت خصوصی تیم ولو شده بودند، نگاه کرد. چطور میتوانست اعتماد و احترام آن ها را بدست بیاورد وقتی حتی با او حرف هم نمی زدند؟ چطور باید این مشکل را حل کند تا هم کارش و هم زندگیش راحت تر شود؟

جواب سوالاتش را داری هوگو داد. شب وقتی به سن ژوزه رسیدند داری به اتاقش تلفن زد تا به او بگویدی بازیکنان در یک بار در جایی در جنوب شهر دور هم جمع می شوند.

- چرا تو هم باهامون نمیای؟

- با شماها؟

- آره، و یه لباس دخترونه تر بپوش. اینطوری ممکنه بازیکنان یادشون بره تو یه خبرنگاری.

او هیچ چیز دخترانه ای با خودش نیاورده بود، اگرهم آورده بود، او نمی خواست بازیکنان به او به چشم یک دختر نگاه کنند. در حالیکه می خواست بازیکنان باور کنند او با آن ها و حریم خصوصیشان احترام میگذارد، دلش می خواست آن ها هم به او درست مثل وقتی که به یک خبرنگار حرفه ای احترام می گذارند، احترام بگذارند.

- بهم پونزده دقیقه وقت بده تو لابی هتل می بینمت.

پرت کردن حواس بازیکنان از بازی ممکنه کمک کنه و ضرری نداره.

یک شلوار تنگ و چسبان که دو ردیف دکمه پایینش داشت را پوشیدی، یک بلوز مرینوی بی آستین و چکمه اش. همگی سیاه. سیاه را دوست داشت.

به طرف حمام رفت و موهایش را پشت سرش جمع کرد. دوست نداشت روی صورتش باشند. و نمیخواست لوک فکر کند که نظرش برایش او مهم بوده. دستش را روی کمد حمام گذاشت و درون آینه به خودش نگاه کرد موهای تیره اش با پیچ و خم هایی زیبا و براق روی شانه اش ریخت.

لوک او را تا اتاقش همراهی کرده بود. فکر کرده بود جین مریض یا مست است و او را به اتاقش رسانده بود تا مطمئن شود بدون هیچ مشکلی به اتاقش می رسد. مهربانی یکدفعه ای و غیرقابل پیش بینی اش بیشتر از چیزی که باید روی او اثر گذاشته بود، خصوصا وقتی فهمید فقط برای این او را تا جلوی در اتاقش رسانده بود تا بتواند کاملا در بار رقص بره*نگی خوش بگذرانند این حرف منظور دارش به درون سینه اش نفوذ کرد و قلبش را گرم کرد. اصلا مهم نبود که آیا جین می خواست گرم شود یا نه. و او نمی خواست.

حتی اگر انقدر احمق بود که با تمام احساساتش عاشق مردی مثل لوک شود، او هرگز عاشق زنی مثل جین نمی شد. و این به این خاطر نبود که او به این فکر می کرد که جذاب نیست یا زشت

است. نبود. نه، او یک واقع گرا بود. کن با باربی میگشت، براد با آنجلینا ازدواج می کرد و میک با سوپر مدل ها قرار می گذاشت. این زندگی بود. زندگی واقعی. و او هرگز کسی نبوده که خودش را به خاطر این ها ناراحت کند. او هیچوقت نمی خواست در پایان یک رابطه، شخص رها شده خودش باشد. همیشه او اولین نفر بود که از رابطه بیرون می آمد. گاهی این روش کمتر دردناک بود. شاید کارولین حق دارد. چند لحظه به آن فکر کرد و سپس سرش را تکان داد. کارولین زیادی برنامه های دکتر فیل را می دید.

دوباره شانه اش را برداشت و موهایش را عقب برد. برق لبش را به لبهایش مالید، کیفش را برداشت و داری را در لابی هتل دید. با دیدن او، جین تقریباً خواست راهش را کج کند. جین به خوبی می دانست که خودش یک الهه ی مد و زیبایی نیست و سعی هم نمی کرد که باشد. از طرفی دیگر داری هم یک الهه ی مد و فشن نبود، اما سعی کرده بود که باشد. فقط نتیجه ی آن تأسف آور شده بود.

او شلوار چرم سیاه و پیراهنی ابریشمی که شعله های قرمز و جمجمه های ارغوانی رنگ، پوشیده بود. پوشیدن شلوار چرم برای همه ی مردان جز لنی کایتز یک اشتباه بزرگ است. اما شک داشت حتی لنی هم بتواند آن پیراهن را بپوشد. جین درک کرد چرا بازیکنان چینوک باید به هم جنس گرایی داری مشکوک باشند.

آن ها یک تاکسی برای بار بیگ بادی گرفتند. یک بار کوچک حوالی پایین شهر. خورشید برای شبی صاف و بدون ابر در حال غروب بود، و بادیکه می وزید قطره های باران و گرد و غبار به همراه داشت. همین که از تاکسی پیاده شدند نسیم خشکی گونه های جین را نوازش کرد. بالای در بار به صورت رنگ و رو رفته ای نوشته شده بود: « بهترین کباب دنده ها را انتخاب کنید». تقریباً روی پیاده روی ناهموار سکندری خورد. در تعجب بود که چرا چینوک ها باید همچون جایی را برای پنهان شدن انتخاب کنند.

درون ساختمان آن، چندین ست تلویزیون در کناره های دیوار آویزان بود و پشت بار نشانه های آبی و قرمز Budweiser در حال چشمک زدن بودند. یک رشته از چراغ های کریسمس هنوز روی آینه بود. فضا پر بود از بوی شراب و سیگار، سس باریکیو و گوشت کبابی. اگر معده اش خالی بود مطمئناً شروع می کرد به صدا دادن.

جین میدانست نشان دادن خودش با داربی ریسک شعله ور تر کردن آتش شایعه ی رابطه شان را به جان خریده. اما فهمیده بود که در این مورد هیچ کاری نیست که بتواند انجام دهد. نمی دانست کدام بدتر است، شناخته شدن به عنوان عاشق مردی که مثل یک دلال روسپیان لباس پوشیده بود، یا به عنوان معشوقه ی ویرجیل دافی، مردی آنقدر پیر که جای پدر بزرگش بود. ماشین پین بال چراغ می زد و صدا می کرد و جین دو بازیکن چینوک را کنار آن در حال بازی هاکی دستی تشخیص داد. تقریباً پنج بازیکن سیاتل در حال تماشای نبرد تیم های رنجرز و دولز بودند و شش تای دیگر با یک پارچ بزرگ آب جو، ظرف های خالی سالاد کلم و کباب دنده کنار میز نشسته بودند.

- سلام بچه ها.

با صدای داربی همه ی سرها به طرف داربی و جین چرخید.

- سلام بچه ها.

با صدای داربی همه ی سرها به طرف داربی و جین چرخید. بازیکنان همه شبیه انسان های غارنشین بودند که در حال ضیافت پشت یک ماموت پشمالو نشسته بودند. همه راضی، پر و مست. اما از دیدن داربی زیاد خوش حال نبودند و حتی از دیدن جین ناراحت بودند.

داربی طوری که انگار متوجه نشده ادامه داد:

- من و جین یکم هوس آب جو کرده بودیم.

داربی یک صندلی برایش کنار کشید و کنار بروس فیش و روبروی بازیکن تازه کار با موهای موهاک زرد نگ نشست. داربی هم سمت پیش انتهایی میز نشست. شعله های قرمز و جمجمه های ارغوانی لباسش زیر نور آنجا کم رنگ تر شده بود.

گارسونی با تی شرت آرم بیگ بادیز دو کوکتل الکلی روی میز گذاشت و سفارشات داربی را گرفت. تا اسم شراب کورونا رو لب هایش امد گارسون فوراً از او کارت شناسایی خواست. اخمی که روصورتش شکل گرفت ابروهای قرمزش را هم بهم نزدیکتر کرد و کارتش را در آورد.

کسی آن سر میز گفت:

- اون جعلیه. اون فقط دوازده سالشه.

داری در حالیکه گواهینامه ی رانندگیش را درون کیف پولش جا می داد غریب:

- من از تو بزرگترم پیلوسو.

گارسون به طرف جین برگشت و منتظر سفارش گرفتن شد. فیشی از کنار دهنش آرام گفت:

- شرط می بندم یه مارگاریتا سفارش میده. (منظور او یک شراب ملایم و دخترانه از نظر او بود.م)

کسی دیگر اضافه کرد:

- یا یکی از اون شرابای اسپریتزر سفید.

جین با آرامش به گارسون گفت:

- یه چیز میوه ای.

سرش را بالا گرفت و به صورت گرسون نگاه کرد و پرسید:

- شراب بامبی سافیر جین دارین؟

- البته که داریم؟

- عالیه. پس من یه درتی مارتینی میخوام با سه تا زیتون. لطفا.

به چهره های متعجبی که دور و برش بودند نگاه کرد. لبخند زد.

- یه دختر باید سبزیجات روزانه شو حتما بخوره.

بروس فیش خندید و گفت:

- شاید بهتر بود یه Bloody Mary سفارش میدادی.

جین سرش را تکان داد و گفت:

- زیاد از آب گوجه فرنگی خوشم نمیاد.

از آن طرف میز به دانیل هولستروم نگاه کرد. چراغ های بار، رنگی صورتی مایل به قرمز درخشان به موهای مدل موهاک زردش داده بود. شک داشت این بازیکن تازه کار حتی بیست و یک سال هم داشته باشد.

دو پیشخدمت دختر دیگر با تی شرت های بیگ بادی آمده و شروع به تمیز کردن میز کردند. جین انتظار لاس زدن یا پیشنهاد های همخواه*بگی را از بازیکنان داشت، اما جز چند تشکر مؤدبانه چیز دیگری از آنان نشنید. موضوع صحبت عوض شد گویی آخرین فیلمی که دیده اند یا آب و هوا از موضوع جین و روابطش خیلی مهمتر بود. انگار می خواستند تا سر حد مرگ حوصله اش را سر ببرند. فهمید که موضوع همینست. چون میتوانست جالب ترین چیزها را در مورد کارهایی که نور ها روی پوست سر دنیل انجام می دادند بگوید که از حرف های آنان مطمئنا جالب تر بود.

انگار بروس متوجه توجهش به موهای بازیکن سوئدیشان شد چون پرسید:

- نظرت راجع به موهای استرومستر چیه؟

جین متوجه خجالت کشیدن استرومستر شد و رنگ صورتی گونه اش و رنگ نور افشانی روی موهایش با هم هماهنگ شد.

- از مردایی که مردی شونو ثابت می کنن و جرأت میکنن متفاوت باشن خوشم میاد.

درحالی که آب جوی داربی و مارتینی جین رسید داربی توضیح داد:

- البته گزینه های زیادی نداشت. اون امسال جدید تو تیم. و هر عضو جدیدی باید از مرحله ی پذیرش بگذره.

استرومستر سری تکان داد طوری که انگار این حس خوبی داشت.

داربی ادامه داد:

- اولین سال من، اونا همه ی لباسای کثیفشونو تو ماشینم خالی کرده بودن.

و پسران دور میز شروع به خندیدن کردند. از ته دل.

پیتر پیلوسو اعتراف کرد:

- تو اولین فصلم من با تیم رنجرز بودم و اونا موهامو از ته زدنو تا کمر منو تو دستگاه یخ گذاشتن.

- کسی دلش می خواد دارت بازی کنه؟

راب ساتر در حالی که از پشت میز بلند می شد این را پرسید.

قبل از اینکه کسی بتواند پاسخ دهد، جین روی پاهایش ایستاده بود.

- من!

جین با وجود اخمی که روی صورت همر بود داوطلب شده بود. واضح بود که منظور او هر کسی بود جز او.

- کسی دلش می خواد دارت بازی کنه؟

راب ساتر در حالی که از پشت میز بلند می شد این را پرسید.

قبل از اینکه کسی بتواند پاسخ دهد، جین روی پاهایش ایستاده بود.

- من!

جین با وجود اخمی که روی صورت همر بود داوطلب شده بود. واضح بود که منظور او هر کسی بود جز او.

- فقط ازم انتظار نداشته باش که بذارم ببری.

رفتن به بار و دارت بازی کردن به جین کمک کرده بود سال های دانشگاهش را پشت سر بگذارد. از کسی توقع نداشت بگذارد او ببرد. در حالی که نوشیدنی اش را بر می داشت چشم هایش را باز تر کرد و گفت:

- واقعا اینطور نیست که چون من فقط یه دخترم می خوام بهم سخت نگیری؟

- من به دخترا رحم نمیکنم.

با دست آزادش یک دست دارت برداشت و به طرف گوشه ای از بار رفت. بالای سرش به شانه های همر حتی نزدیک هم نبود. هم این را نمی دانست ، اما کم کم خیلی سخت آسیب می دید که البته حقش بود.

- حداقل میتونی قوانینشو برام توضیح بدی؟

او خیلی سریع بازی ۵۰۱ را برایش توضیح داد، که مطمئنا در حال حاضر همه ی آن ها را می دانست. اما او طوری سوال می پرسید انگار تا به حال بازی نکرده. همر انقدر بزرگوار بود که اجازه داد اول جین شروع کند.

- ممنون.

مارتینی اش را روی میز کنار بار گذاشت و پشت خط جایگیری کرد. اولین پرتابش نیم متر دورتر به دیوار میخ شد. و چراغ بالای برد روشن شد. یک دارت دست ساز و ارزان قیمت را میان انگشتش چرخاند و سبک وزنش را سبک سنگین کرد. اما یک دارت ساخته شده از ۹۸ درصد تنگستن با دسته ی آلومینیومی و پر ریتکس را ترجیح داد. دقیقا مثل دارت های خودش. تفاوت بین دارت های برنجی ای که در دست داشت و دارت هایی که در جعبه ی دست سازش در خانه بودند مثل تفاوت بین یک ماشین فورد تایروس و یک فراری بود.

پشت خط کمی خم شد. دارت را اشتباه در دست گرفت و طوری از پشت دسته ی دارت نشانه می گرفت انگار یک تفنگ در دستش بود. آخرین لحظه قبل از پرتاب کرد ناگهان متوقف شد و پرسید:

- شما پسرا معمولا شرطی چیزی نمی بندین؟

- آره، اما نمی خوام پولاتو ازت بگیرم.

همر به او نگاه کرد و لبخند زد طوری که انگار در حال فکر کردن به موضوع خنده داری بود.

- اما میتونیم سر نوشیدنی بازی کنیم، هرکی باخت باید برای همه نوشیدنی بگیره.

سعی کرد خودش را نگران نشان دهد.

- آهه. ممممم. من فقط پنجاه دلار باهامه. فکر میکنی بسه؟

- باید کافی باشه.

با همه ی تکبر مردی مطمئن به پیروزی، این را گفت. و برای نیم ساعت آینده جین به او اجازه داد که حس کند در حال بردن بازیست. بعضی از بازیکنان دیگر دورشان جمع و شده و اذیتشان میکردند اما دقیقا وقتی که جین دویست امتیاز عقب بود و راب شروع به تأسف خوردن برایش

کرده بود، دست به کار شد و با چهار پرتاب همه چیز را عوض کرد. پرتاب ها جدا کارساز شده بودند، و لذت وحشتناکی از درهم کوبیدن همبر برد.

- از کجا یاد گرفتی اینجوری بازی کنی؟!!

- شانس تازه کاری.

آخرین جرعه ی نوشیدنی اش را سر

کشید گفت:

- بعدی کیه؟

- من باهات مبارزه می کنم.

لوک مارتینو از تاریکی بیرون آمد و دارت ها را از راب گرفت. نور های داخل بار سایه های رنگارنگی روی شانه های پهن و نیمرخش انداخته بود. قطره های باران از موهایش می چکید و بوی نسیم خنک شبانه می داد.

راب به او تذکر داد:

- مواظب باش لوک ان یه هرزه ی کلاشه.

- این حقیقت داره؟

یک گوشه ی لبش بالا رفت.

- واقعا یه کلاشی، خانوم عقل کل؟

- فقط چون همرو شکست دادم، خود به خود میشم یه کلاش؟

- نه. تو یه کاری کردی که راب بیچاره فکر کنه داره می بره و بعد یهویی بهش ضربه زدی. این تو رو به یه کلاش تبدیل می کنه.

جین سعی کرد لبخند نزنه اما نشد.

- ترسیدی؟

- زیاد نه.

سرش را تکان داد و چند رشته از موهای کوتاه و بلونش روی پیشانی‌اش ریخت.

- آماده ای بازی کنیم؟

- نمیدونم. عاخه تو خیلی بد بازی می کنی.

- من؟؟!!

و یک دستش را جلوی پلور آبی سیر راه راهش گرفت و یه سینه ی پهنش اشاره کرد.

- وقتایی که می خوای یه پاکو بگیرو میفتی تو دروازه دیدمت.

دستش پایین آمد.

- من اهل رقابتم. نه یه بازیکن بد.

- درسته.

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمانش دوخت. رنگ آبی آن حتی در تاریکی بار هم قابل

تشخیص بود. جین ادامه داد:

- فکر میکنی بتونی شکست رو تحمل کنی؟

- قصد ندارم ببازم.

دستش را به طرف خط جایگاه دراز کرد.

- اول خانوما.

وقتی نوبت به دارت می رسید او هیچ قربانی ای نگرفته بود چون لوک در آن هم اهل رقابت بود هم

یک بازیکن بد. اگر می خواست اول او شروع کند با جین با او بحث نمی کرد.

- دلت می خواد چقد شرط ببندی؟

- پنجاه دلار من با پنجاه دلار تو چطور؟

- قبوله.

جین در پرتاب اول دارتش را به سیبل زد و شصت امتیاز گرفت.

پرتاب اول لوک به سیبل گیر نکرد و روی زمین افتاد و تا سومین پرتابش هم نتوانست دارت را به سیبل میخ کند.

- این افتضاحه.

با ابروهای در هم رفته به طرف سیبل رفت و دارت هایش را جمع کرد. در مرکز نور ایستاد. پرها و نوک دارت ها را بررسی کرد.

- اینا کندن.

از کنار شانه اش به او نگره کرد.

- بذار مال تو رو بینم.

شک داشت دارت هایش از دارت های او تیزتر باشند و به طرف او حرکت کرد. دارت ها را از دستانش گرفت و در حالیکه صورتش را به طرف صورت جین خم کرده بود با سرانگشتانش نوک دارت ها را امتحان کرد.

- مال تو تیزترن.

خیلی نزدیک ایستاده بود. اگر سرش را کمی به جلو حرکت میداد پیشانی اش به پیشانی او را لمس می کرد.

- باشه...

در نیمه راه سعی کرد صدایش را طبیعی کند طوری که انگار بوی تنش هوا را در گلویش حبس نکرده.

- هر دارتی که دلت می خواد بردار.

- نه از همون قبلیا استفاده میکنیم..

نگاهش را بالا آورد و به چشمان جین دوخت.

- اینجوری وقتی شکستت دادم، نمیتونی سر این گریه کنی.

نگاهش را به چشمان لوک دوخت که خیلی به او نزدیک بود، و قلبش به سینه اش می کوبید.

- این من نیستم که تو اولین پرتابا با تفاوت زیادی عقب افتادمو بعد دارم میندازم گردن دارتا.
در حالیکه قلب جین در حال کوبش بود لوک بدون تغییر باقی ماند. یک قدم عقب رفت و بین او و
عکس العمل احمقانه اش فاصله ایجاد کرد.
- حالا میخوای تمام شبو حرف بزنی مارتینو، یا دست به کار شیم تا بتونم پشتتو به خاک بمالم؟
- واسه همچین چیز کوچیکی انقدر عصبانی شدی.
- این را گفت و سه دارتی که فکر می کرد تیز تر هستند را در دستان جین گذاشت.
- فکر می کنم تو سندروم کوتاهی قد داری.
- این را گفت و به گروهی از هم تیمی هایش که روی میزی چند قدم دورتر نشسته بودند.
جین شانه اش را بالا انداخت طوری که می خواست به او بگوید: « خوب که چی؟» و پشت خط
ایستاد. با وزنش که کاملا روی هر دوپایش متعادل شده بود و مچ دستش را شل و آرام گرفت. او
سه ضربه ی تک امتیازی دو امتیازی و سه امتیازی زد.
- همینطور که دارت ها را از سیبل جدا می کرد، لوک برگشت و پشت خط ایستاد.
- راست می گفتی.
- در حالیکه به طرفش می رفت ادامه داد:
- اینا خیلی بهترن.
- و هر سه دارت را در دست دراز شده ی لوک گذاشت.
- ممنون.
- ناگهان لوک دستش را روی دستانش قفل کرد و دارت ها به کف دست جین فشار وارد می کردند.
- از کجا یاد گرفتی اینجوری پرتاب کنی؟
- تو یه بار کوچولو نزدیک دانشگاه واشنگتون....
- گرمای دستش دست جین را گرم کرد.
-...شبا اون جا کار می کردم تا بتونم راحت تر دوران دانشگاهمو پشت سر بذارم.

سعی کرد دستش را بکشد اما لوک حکمتر چنگ زد و نوک دارت ها محکمتر کف دستش فرو رفت.

- اونجا مگه یه روسپی خونه نیست؟

بلآخره دستش را رها کرد و جین یک قدم عقب رفت.

- نه یه باره کنار رودخونه نزدیک دانشگاه.

جین جوابش را داد گرچه فهمید که لوک دقیقا می داند آن روسپی خانه دقیقا کجاست چون به احتمال زیاد به شخصه با ماشینش چند بار آنجا رفته بود ، فقط می خواست گیجش کند و اعصابش را بهم بریزد.

خوب موفق نشده بود تا موقعی که نزدیکتر شد و کنار گوش جین گفت:

- تو یه روس*پی بودی؟

با اینگه گرما تا چانه اش خزید اما سعی کرد آرام و خونسرد جواب دهد، گرچه به خوبی هانی پای نمی شد.

- فکر کنم این کاملا معلومه که من از جنس زنای بد. کاره نیستم.

- اونوقت چرا؟

لوک صدایش را پایینتر آورد و گرمای نفسش به گونه ی جین می خورد.

- هر دو مون می دونیم چرا؟

لوک کمی عقب کشید و قبل از اینکه به چشمان جین نگاه کند به لبانش خیره شد.

- هر دو مون میدونیم چرا.

- بد رنگی لباسات؟

- نه.

- دوست نداری از اون شرتای تنگ و کوتاه بپوشی؟

- من از اون نوع دخترایی که اونا دنبالش می گردن نیستم.

- فکر نمیکنم این حرفت درست باشه. من کاملاً مطمئنم که اونا دخترای قد کوتاه رو هم استخدام میکنن. خودم دیدمشون.

چند لحظه ساکت شد، سپس ادامه داد.

- آه آرَهه. اون تو سنگاپور بود!

هردویشان میدانستند که جین منظورش قدش نبود.

- خوب می خواستی منو عصبی کنی. خوب تو بردی، مگه نه؟

اخم های ریز کنار چشم های آبییش پیدا شدند.

- اثر کرد؟

- نه.

دروغ گفت. برگشت و به طرف جایی که بازیکنان ایستاده بودند رفت.

برگشت و به طرف جایی که بازیکنان ایستاده بودند رفت.

- آبدوها رو آوردی راب؟

راب با کف دستش آرام به سر جین زد و گفت:

- معلومه که آوردم شارکی! (به معنای کوسه)

شارکی؟! خوب، حالا یه لقب هم به دست آورد، و حداقل این بهتر از چیزی بود که وقتی اطرافشان نبود با آن خطابش می کردند. و راب مثل یک سگ سرش را نوازش کرد.

پیشرفت!

این چیزی بود که جین فکر کرد، وقتی لوک را دید که دستش را دراز کرد، جمعش کرد و دارت را به یکی از چشم های سر گاو آویزان روی دیوار فرو کرد.

ناگهان بروس گفت:

- لوک بیشتر از هرکسی که میشناسم از باختن متنفره.

- آگه به خاطر فرو کردن اون دارت تو سیبل بهت امتیاز دادن فک کنم هنوز شانس بردن داشته باشی. دفعه بعد از حقه استفاده کن نه زور بازوت.

- من از اون نوع آدمای حقه باز نیستم.

واقعا!! جین به طرف جایگاه رفت و همینکه می خواست دارت را پرت کند لوک از کنار خط گفت:

- چطور موهاتو انقد محکم می بندی؟

بقیه بازیکنان چنان شروع کردند به خندیدن که انگار حرف لوک واقعا بامزه بود.

جین دستش را پایین انداخت و به او نگاه کرد.

- این هاکی نیست. تو دارت کر کری خوندن نداریم.

- الان داریم.

لوک لبخندی تحویلش داد.

باشه! او تا الان هم شکستش داده بود. در حالیکه لوک از کنار خط به اذیت هایش ادامه می

داد، جین با هرسه پرتابش فقط پنجاه امتیاز گرفت. کم ترین امتیازی که تا به حال گرفته بود.

به لوک یادآوری کرد:

- هنوز ۱۱۶ امتیاز عقبی.

- نه برای مدت زیادی!

این را گفت و به طرف جایگاه رفت و دو پرتاب به زرف سر گاو و یک بیست امتیازی بدست آورد.

دینگ! زمان کرکری خواندن خودش فرا رسی.

- هی، مارتینو. اون یه کدو تنبله روی شونت یا خلاء سر خیالیته.

لوک به او نگاه کرد.

- این تمام چیزیه که می تونی رو کنی؟

بقیه بازیکنان هم تحت تأثیر قرار نگرفته بودند.

داربی به طرفش خم شد و آرام گفت:

- این حرفت یه جورایی لنگ میزنه!

راب پرسید.

- خلاء دیگه چیه!

داربی به جای جین جواب داد:

- ینی خالی.

- چرا جای اون کلمه نگفتی فقط خالی، شارکی؟

- آره! تو نمیتونی تو کر کری خوندن از این کلمه های سنگین استفاده کنی.

جین اخم کرد و بازو هایش را زیر سینه اش روی هم گذاشت. خلاء یه کلمه ی عالیه.

- شما پسرا از این کلمه خوشتون نیاد چون بال شروع نمیشه. (ل به منظور لعنتی. یعنی چون یک فحش نیست.م.)

لوک هر سه دارتش را پرتاب کرد و جمعا هشت امتیاز گرفت. وقت این بود که دست از سرسری بازی کردن بردارد و جدی شود. جین پشت خط ایستاد، دستش را بالا آورد و منتظر اذیت های لوک شد. اما لوک ساکت ماند که این بیشتر از توهین هایش او را عصبی کرد. تصمیم داشت سه بیست امتیازی به دست بیاورد. اما همینکه دوباره هدفگیری کرد لوک گفت:

- تا حالا رنگی به جز سیاه و خاکستری پوشیدی؟

- معلومه.

- آه درسته..

و همینکه دوباره جین خواست هدفگیری کند، اضافه کرد:

-...پیژامه ی گاویت آبی!

یکی از پسرها پرسید:

- تو از کجا میدونی پیژامه ش چه رنگیه؟

آقای اطلاعات از جواب دادن باز ماند. با لبخندی روی لب و دستانش روی پشتش توسط هم تیمی هایش محاصره شده بود.

جین به آن ها گفت:

- یه شب که واسه خریدن m&m از اتاقم اومده بودم بیرون، چون فک میکردم شما پسرا اونموقع باید خواب باشین با پیژامه اومدم بیرون و لوک دزدکی منو دید زد.

- من دزدکی دیدت نزدم.

-واقعا!

او به ترتیب دو ده امتیازی کسب کرد. لوک صبر کرد و دقیقا وقتی که جین میخواست سومین دارتش را پرتاب کند گفت:

- اون عینک همجنس گراها رو میزنه.

دارتش حتی به سیبل هم نخورد. سال ها بود که همچین اتفاقی برایش نیفتاده بود.

- اصلنم اینطور نیست!!!!

دقیقا بعد از اینکه انکار کرد فهمید که کمی برای اعتراضش زیاده روی کرده. لوک خندید.

- اون دو تا مربع سیاه کوچیک وحشتناک عینکش مثل عینکاییه که دخترای مشکل دار میزنن.

بقیه ی اعضای چینوک هم شروع به خندیدن کردند، و حتی داربی گفت:

- اوه ، ارهه، دخترای هم جنس باز.

جین دارت ها ا از سیبل جدا کرد.

- اصلنم اینطور نیست. خیلیم ناهمجنس گرایانه ست.

جین: داشت چه میگفت؟ عینک ناهمجنس گرا! آن ها داشتند دیوانه اش می کردند. نفس بلندی کشید تا آرام شود و دارت ها را به دست لوک داد. اجازه نمی داد این جک های احمقانه عصبی اش کنند.

- من همجنس گرا نیستم. گرچه هیچ مشکلی هم نداره اگه بودم اعتراف می کردم و بهشتم افتخار می کردم.

راب هم به آن ها ملحق شد.

- این دلیل پوشیدن اون پوتینا رو روشن میکنه.

جین به پوتین هایش نگاه کرد.

- پوتینام چه مشکلی دارن؟

برای اولین بار در آن شب استرومستر تصمیم گرفت حرف بزند.

- کفشش مرونه!

- کفش مردونه؟

جین به صورت جوانش نگاه کرد.

- چون از موهای موهاکت حمایت کردم ازت بیشتر انتظار داشتم ، دنیل.

نگاهش را از جین دزدید و ناگهان نظرش به چیزی در گوشه ی بار جلب شد.

لوک پشت خط ایستاد و چهل و پنج امتیاز بدست آورد. وقتی دوباره نوبت جین شد پسرها کنار خط به ترتیب اذیتش می کردند. صحبت ها شدیداً از نظر سیاسی غیر منصفانه شد وقتی که گفتند دلیل اینکه سیاه می پوشد این است که او به خاطر همجنس گرا بودنش افسرده شده.

- من هم جنس گرا نیستم!

بیشتر پافشاری کرد.

جین تک فرزند بود وقتی بزرگ می شد پسر های زیادی دور و برش نبودند، البته جز پدرش. اما او به حساب نمی آمد. پدر جین مردی کاملاً جدی بود که هیچوقت شوخی و مسخره نمی کرد. جین هیچ تجربه ای با این شوخی ها و دست انداخته شدن ها نداشت.

لوک مطمئنش کرد و گفت:

- اشکال نداره عزیزدلم. اگه منم یه دختر بودم حتما همجنس گرا می شدم!

جین فهمید فقط دو راه دارد. ناراحت و عصبانی شود یا خونسرد باشد. او یک روزنامه نگار بود، یک زن حرفه ای. او با تیم سفر نمی کرد تا با آن ها دوست شود، و مطمئناً نه برای اینکه دست انداخته شود درست مثل اینکه همه ی آن ها برگشته باشند به دوران دبیرستان. اما احساس حرفه ای بودنش زیاد طول نکشید و باید اعتراف می کرد که دست انداخته شدن بهتر از نادیده گرفته شدن بود. به علاوه احتمالاً آن ها خبرنگاران مرد را هم اینطور دست می انداختند.

- لوک الان دقیقاً مثل تک خون زن اپرا شدی.

لوک خندید و بلاخره جین هم با آن ها خندید. در طول بازی جین سعی کرد بهترین امتیاز را کسب کند اما آن پسر ها در کارشان ماهر تر از او و تمرین های چندین و چند ساله اش بودند. در آخر جین لوک را با دویست امتیاز اختلاف شکست داد اما در جنگ کلمات از آن ها باخت.

یک جور هایی در طول آن همه کر کری خواندن ها و اذیت ها جین چند قدم به احترام نزدیکتر شده بود. احتمالاً بدون نظرات آن ها در مورد لباس ها، کفش، و موهایش این نتیجه بدست نمی آمد اما حداقل آن ها در مورد آب هوا صحبت نکردند، جواب های یک کلمه ای به او ندادند و نادیده اش نگرفتند. درسته این مطمئناً یک پیشرفت بود.

بعد از بازی فرداشب، آن ها مطمئناً با او حرف می زدند. انتظار نداشت یکدفعه همه ی آن ها با او دوستانه برخورد کنند اما شاید حالا در رختکن به او سخت نمی گرفتند و در موقعیت های بدی قرارش نمی دادند. شاید هم همه با او مصاحبه کنند و لباس زیر هایشان را تا موقعی که او آن جا بود در نیاورند.

لوک از پشت میله های ماسکش به پاکی که به زمین افتاد و چرخید نگاه کرد. برسلر با قدرت تمام پاک را از دایره وسط زمین ربود و نبرد میان سیاتل و سن ژوزه شروع شد.

لوک برای شانس صلیبی روی سینه اش کشید، اما هنوز ده دقیقه از شروع بازی نگذشته بود که شانس و اقبالش به کلی او را ویران کرد. بازیکن گوش راست حریف ضربه ی گیج کننده ای به پاک زد و پاک به درون تور پرت شد. این یک گل راحت بود. گلی که لوک باید آن را می گرفت اما به نظر میرسید مثل کشیدن یک ماشه بود نه فقط برای لوک بلکه برای کل تیم.

وقتی دور اول تمام شد دو نفر از بازیکنان چینوک به بخیه احتیاج داشتند و لوک چهار گل را از دست داده بود. دو دقیقه از نیمه ی دوم گذشته بود که برسler با ضربه ای وحشیانه وسط زمین یخ افتاد. او به سختی زمین خورد و دیگر بلند نشد. باید او را به بیرون از زمین حمل می کردند، و ده دقیقه بعد پاک از دستکش لوک سر خورد و پنجمین گل تیم شارک روی برد امتیازات ثبت شد. مربی نیستروم به داور اشاره داد و لوک را از دروازه بیرون کشید و دروازه بان ذخیره را جایگزین او کرد.

اسکیت کردن از کنار میله های دروازه تا نیمکت ذخیره طولانی ترین مسافت برای هر دروازه بان است. هر دروازه بانی یک بازی بد در طول بازی هایش دارد، اما برای لوک مارتینو، این اتفاق بیشتر از این ها بود. در آخرین فصلش که با تیم دیترویت بود هم چندین بار این شرایط را تجربه کرده بود و حالا این برایش مثل تداعی لحظات در ذهنش نبود بلکه مثل تبر یک جلااد بود. او آنجا تمرکزش را از دست داده بود، بدنش خواب رفته و کنترل و هماهنگیش را از دست داده بود. به جای اینکه بازی را قبل از اینکه اتفاق بیفتد ببیند، یک ثانیه از بازی عقب افتاده بود. واقعا همین بود؟ اولین بازی بد در یک سرایشی لغزنده؟ یک اتفاق ساده از سرنوشت یا یک سیر وقایع؟ شاید هم شروع یک پایان؟

احساس دلهره و یک ترس واقعی که حتی نمیخواست به روی خودش بیاورد سینه اش را می فشرد و پشت گردنش را می گزید. تمام آن ها در حالی که روی نیمکت نشست و بقیه ی بازی ای که در آرزویش می سوخت را نگاه می کرد بر جانش نشست.

مربی نیستروم در اتاق رختکن به او گفته بود:

– همه در طول بازی هاشون یه بازی بد دارن. روی ماه قبل خیلی سخت کار کرده بود. نگران نباش.

ساتر به او گفت:

– هممون مزخرف بازی کردیم.

برسler اضافه کرده بود:

- ما باید بهتر از اینا جلوی تو بازی کنیم. هر وقت تو تو دروازه ای ما گاهی یادمون میره باید برگردیمو دفاع کنیم.

لوک نمیتوانست به این آسانی شانه خالی کند. او هیچوقت آدمی نبوده که تقصیر را گردن دیگران بیندازد و همیشه مسئولیت بازی را به عهده می گرفت.

همینکه جت از زمین سان فرانسیسکو برخاست، لوک در تاریکی نشسته و به مرور خاطرات گذشته اش پرداخت. نه خاطره های خوب. خاطرات ضربه ی وحشتناکی که به زانوانش خورده بود، جراحی ها و ماه ها فیزیوتراپی. اعتیادش به مسکن ها و حالت تهوع درد وحشتناکی که وقتی آن ها را نمی خورد در بدنش می پیچید. و در آخر ناتوانی اش در بازی کردن ورزشی که عاشقش بود.

در حالیکه به خانه بر می گشت کلمه ی بازنده در گوشش می پیچید و به او یاد آوری می کرد که ویژگی هایی که قبلا او را بهترین کرده بود را از دست داده. نور صفحه ی لپ تاپ جین الکوت و صدای کلیک کلیک صفحه ی کیبوردش به او فهماند که همه ی مردم هم از آن باخبر خواهند شد. فردا در بخش ورزشی روزنامه، گزارش او از آن شب فاجعه آمیز را می خواند.

در فرودگاه سیاتل، لوک به طرف پارکینگ طولانی فرودگاه رفت و چشمش به جین الکوت که در حال چپاندن وسایلش در یک ماشین Honda prelude بود افتاد. وقتی لوک از کنارش می گذشت نگاهش را بالا آورد اما هیچکدام حرفی نزدند. به نظر می رسید برای حمل کیفش به کمک او نیازی نداشت و لوک هم هیچ حرفی نداشت که به فرشته ی نحسی و بدشگونی بزند. نم نم باران شیشه ی جلو ماشین لندکروزرش را خیس کرد و پنجاه دقیقه تا پایین شهر سیاتل رانندگی کرد. به یاد نداشت تا به حال کی انقدر از در خانه بودن خوشحال بوده .

در حالیکه وارد اتاق نشیمن آپارتمانش می شد نور ماه از پنجره ی دو و نیم متری اتاق را روشن کرده بود. چراغ بالای گاز آشپزخانه روشن رها شده و پاکت نامه ی فدکس که روی کمد بود را روشن کرده بود. به اتاق خوابش رفت و چراغ را روشن کرد. در را نیمه باز رها کرد و کیف ورزشی اش را روی زمین کنار تختش گذاشت. کتتش را از تنش بیرون آورد و کنار لباس های بسته بندی شده در کمدش آویخت. نامه را فردا باز می کرد. حالا کاملا خسته بود و آرام از اینکه به خانه رسیده بود و هیچ چیزی بیشتر از اینکه با صورت روی تخت بیفتد را نمی خواست.

در حالیکه گره کرواتش را شل می کرد مری در زد و در را تا آخر باز کرد. پیژامه ی نخی چسبان و تی شرت بریتنی اسپیرزش را پوشیده بود. مثل دختر بچه های ده ساله شده بود.

- حدس بزن چی شده لوک!

- سلام.

لوک به ساعتش نگاه کرد. از نیمه شب هم گذشته بود. هرچیزی که می خواست کاملا واضح بود که نتوانسته بود تا صبح صبر کند. حدس زد شاید از آخرین باری که با او صحبت کرده بود کاری کرده باشد که او را از مدرسه بیرون انداخته باشند. تقریبا می ترسید این را از او پرسد.

- چه خبر؟

چشمان درشت آیش روشن شد و لبخند زد.

- برای همراهی رقص ازم درخواست شده.

- چه رقصی؟

- رقص جشن مدرسه.

گره ی کرواتش را باز کرد و به بسته ی پستی فدکسی که در آشپزخانه بود فکر کرد. باید فردا به آن رسیدگی می کرد.

- حالا کی هست این جشن؟

- چند هفته دیگه.

احتمالا چند هفته دیگر او اینجا زندگی نمی کند. اما نیازی نیست که مری همین حالا از آن با خبر شود.

- کی ازت درخواست کرده؟

چشمانش حتی بیشتر درخشید و کمی از او فاصله گرفت:

- زاک اندرسون. اون یکی از سال آخریاست.

لعنتی.

- اون تو یه گروه موسیقیه! اون یه حلقه رو لبش داره و بینی و ابروهاشو سوراخ کرده. یه تتو رو بدنش داره. اون خیلییییی جذابه!

لعنتی. لوک هیچ مخالفتی با خالکوبی نداشت. اما سوراخ کردن بینی؟ خدا!

- اسم گروهش چیه؟

- مخرب آرام

عالیه!!!!

- باید واسه جشن یه دست کفش و لباس بگیرم.

مری لبه ی تخت نشست و دستش را بین پاهایش گذاشت.

- خانم جکسون گفت که منو می بره فروشگاه.

نگاهش را بالا آورد، چشمانش در حال التماس بودند.

- اما اون پیره.

- مری، من یه پسر. من هیچی در مورد خریدن لباس جشن نمیدونم.

- اما تو کلی دوست دختر داری. تو میدونی چی خشکله.

در تن زن ها. نه دخترها. نه خواهر خودش. نه برای رفتن به جشن مدرسه که احتمالاً اینجا نخواهد بود که در آن شرکت کند. و حتی اگر باشد، نه با زک از گروه مخرب آرام. نه با پسری با یه حلقه روی لب و بینی سوراخ شده.

ناگهان مری اعتراف کرد:

- من تا حالا با کسی قرار نذاشتم.

دستان لوک دو طرف بدنش افتاد و دقیق تر به او نگاه کرد. به ابروهای پرپشت و موهایش که کمی خشک به نظر می رسید. لعنت، او به یک مادر احتیاج داشت. به یک زن که به او کمک کند. نه او.

- پسرا دوس دارن دخترا چی بپوشن؟

آه امکان نداره.. کمی فکر کرد.

- آستینای بلند! لباسای آستین بلند و یقه بسته برای ما خیلی جذابه. و لباسای بلند با دامناى پفی که زیاد نتونیم نزدیک بشیم.

مری خندید.

- این واقعیت نداره.

- به خدا قسم راست میگم!

کراوات را از دور گردنش کشید و آن را روی میز کنار تختش انداخت.

- ما زیاد از لباسایی که بدن و پوستو نشون بده خوشمون نمیاد. ما از هر لباسی که شبیه لباس راهبه ها نباشه بدمون میاد.

- الان مطمئن شدم که داری دروغ میگی.

دوباره خندید و لوک فکر کرد که باعث شرمندگیه که کمی بهتر او را نمی شناسد. او تنها خواهر و هم خونش بود و او بهیچوجه او را نمیشناخت. و احتمالی وجود داشت که در آینده او را خواهد شناخت. قسمتی از وجودش آرزو می کرد کاش شرایط طور دیگری بود. کاش او اوقات بیشتری را در خانه می گذراند و اینکه می دانست او چه نیاز دارد.

- فردا بعد از مدرسه کارت اعتباریم بهت میدم.

کنارش روی تخت نشست و شروع به باز کردن بند کفش هایش کرد.

- هرچی می خوام باهش بخر و من وقتی آوردیشون خونه بهشون یه نگاه میندازم.

مری بلند شد. شانه هایش افتاده بود و لب پایینش کمی می لرزید.

- باشه..

و از اتاق بیرون رفت.

خدایا! دوباره او را ناراحت کرده بود. اما او واقعا انتظار نداشت که او برای خرید لباس جشن با او برود، داشت؟ چطور میتوانست به خاطر این موضوع از دستش عصبانی شود؟ او حتی دوست نداشت با دختران هم سن و سال خودش به خرید برود.

فصل ششم

گاز گرفتگی: جدایی از تیم

فردای آن روز وقتی جین بلاخره خودش را مجبور کرد که از تختش جدا شود، امروز را به روز لباسشویی اختصاص داد و لباس زیر ها و لباس های کثیفش را جمع کرد و درون لباسشویی خشکشویی جا داد. در حالی که ماشین لباسشویی میچرخید و می شست، جین روزنامه ی people را باز کرد مشغول خواندن شد.

جایی نبود که امروز باید می رفت. و نفس های عمیق پر استرسی در کار نبود. تا شب بعد از بازی هیچ چیزی که مربوط به کارش باشد نداشت. یک نوشیدنی کوچکا از ماشین فروش خرید و روی صندلی سفت و پلاستیکی نشست و از صدای یک نواخت خشک کن لذت برد. بخش فروش املاک را باز کرد و به خانه هایی که برای فروش گذاشته شده بود نگاه کرد. با اضافه شدن دستمزدی که از ستون های هاکی می گرفت، تخمین زد که تا تابستان بیست درصد پول خرید یک خانه برای خودش را پس انداز می کرد. اما هرچه بیشتر نگاه می کرد بیشتر نا امید می شد. دویست هزار دلار این روزها پول زیادی نبود.

در راه خانه جین کنار یک سوپرمارکت نگه داشت و یک خرید مفصل انجام داد. امروز روز مرخصی اش بود اما فردا چینوک ها با شیکاگو در ورزشگاه بازی داشتند. آن ها پنجشنبه، شنبه، دوشنبه و چهارشنبه شب چند بازی خانگی خواهند داشت و بعد سه روز مرخصی و بعد از آن دوباره مسافرت. دوباره سوار شدن جت خصوصی تیم، اتوبوس و خوابیدن روی تخت اتاق های هتل.

نوشتن گزارش باخت بازی چینوک و شارک شیکاگو یکی از سخت ترین کارهایی بود که تا به حال انجام داده بود. بعد از آن کرکری خواندن ها و دارت بازی کردن با آن ها احساس یک خیانتکار را داشت. اما او شغلی داشت که باید آن را انجام میداد. و انجام داده بود.

و لوک... دیدن وحشت آشکارش در دروازه به بدی دیدن او روی نیمکت ذخیره بود. با نگاه مستقیم و خیره اش که سعی در بی حالت نشان دادن چهره اش داشت. با دیدن وضعیت او حس بدی به جین دست داده بود. حس بد از اینکه مجبور بود یکی از کسانی باشد که تمام جزئیات را می ویسد، اما بازهم، او یک شغل برای انجام دادن داشت، و آن را انجام داده بود.

وقتی به خانه رسید، پیام تلفنی لئونارد کالوی روی تلفنش بود. از او خواسته بود که فردا صبح در دفترش در سیاتل تایمز با او ملاقات کند. اصلا احساس نمی کرد که این پیام ممکن است برای دوام شغل خبرنگاری ورزشی اش نشانه ی خوش یمنی باشد.

و حق داشت. او جین را اخراج کرد.

– ما تصمیم گرفتیم که بهتره دیگه بیشتر از این تو بازی های چینوک ها رو پوشش ندی. جف نونان جای کریس رو می گیره.

روزنامه داشت جین را مرخص می کرد و کارش را به نونان می داد.

– چرا؟ مگه چی شده؟

– فکر کنم اگه وارد این مسئله نشیم بهتر باشه.

چینوک ها هفته ی گذشته بهترین بازی شان را ارائه نداده بودند و کارشان به خرد شدن تماشایی لوک زیر فشار زیاد انجامید.

– اونا فکر میکنن من براشون بدشانسی آوردم. مگه نه؟

– ما میدونستیم که این یک احتمالیه...

خداحافظ شانس نوشتن مقاله های مهم.. خداحافظ بیست درصد هزینه ی خریدن خانه... و تمامی این ها به خاطر چند بازیکن احمق هاکی که فکر می کردند او نحس است. خوب، نمی توانست بگوید از قبل به او هشدار نداده بودند یا اصلا انتظار این اتفاق را نداشت. اما فهمیدن آن بهیچوجه قبول کردن آن را آسان تر نمی کرد.

– کدوم بازیکن فکر میکنه براشون بدشانسی آوردم؟ لوک مارتینو؟

– بذار وارد این مسئله نشیم.

لئونارد و جواب داد. اما حرف جین را انکار هم نکرد.

سکوتش بیشتر از چیزی که باید او را آزار داد. لوک هیچ ارزش و جایگاهی برای جین نداشت و همینطور جین برای لوک. حتی کمتر از هیچ. اول از همه او بود که هیچوقت نمی خواست جین با آن ها همسفر باشد. و مطمئن بود که لوک پشت ماجرای اخراجش بود. دقیقا وقتی که میخواست داد

بزند، جیغ بکشد و آن‌ها را تهدید به شکایت به دلیل اخراج غیر قانونی یا تبعیض جنسیتی یا...یا... یا چیزهای دیگر کند، گوشه‌ی لب‌هایش را بالا برد. ممکن است یک پوشش ظاهری خوب هم ایجاد کرده بود اما ممکن است به اندازه‌ی کافی ضمانت خوبی نبود. و او از خیلی وقت پیش یاد گرفته بود که با عصبانیت پل‌های پشت سرش را خراب کند. او هنوز ستون دختر تنه‌های شهر را داشت که برای مجله‌ی تایمز می‌نوشت.

- خوب، به خاطر فرصتی که برای نوشتن بخش ورزشی بهم دادین ممنونم. مسافرت با چینوک‌ها تجربه‌ای بود که هرگز فراموش نمی‌کنم.

این را گفت و دست لئونارد را فشرد.

جین تا موقعی که ساختمان را ترک کرد لبخندش را روی صورتش نگه داشت. او خیلی عصبانی بود، دلش می‌خواست یک نفر را کتک بزند. یک نفر با چشمان آبی و خالکوبی نعل زیر شکمش. و خیانت. فکر می‌کرد بالأخره در حال پیشرفت است اما بازیکنان علیه او شدند. شاید اگر آن‌ها را در دارت شکست نمی‌داد، شاید اگر باهم کر کری نخوانده بودند و آن‌ها او را شارکی صدا نزده بودند، حالا انقدر احساس نمی‌کرد به او خیانت شده. اما می‌کرد. جین حتی به خاطر شغلش و نوشتن حقایق آخرین بازیشان احساس بدی پیدا کرده بود. و حالا این روشی بود که آن‌ها با آن از او انتقام می‌گرفتند؟ او همیشه امیدوار بود آن‌ها رفتار ورزشکارانه‌ای داشته باشند.

تا دو روز بعد جین از آپارتمانش خارج نشد. کاملاً افسرده شده بود و تمام قفسه‌ها و کمد‌های آپارتمان را برق انداخته بود. در حالی که دستشویی را تمیز می‌کرد صدای تلویزیون را زیاد کرد و وقتی خبر باخت چهار برسه چینوک‌ها برابر شیکاگو را شنید احساس سبکی خلاصی از احساس گناه را حس کرد.

حالا چه کسی را سرزنش می‌کردند؟

سه روز بعد هنوز از میزان عصبانیتش کاسته نشده بود، و می‌دانست فقط یه راه برای خلاصی از آن وجود دارد. اگر واقعا می‌خواست غرور و شخصیتش را بازگرداند باید با بازیکنان روبرو می‌شد. میدانست احتمالا آن‌ها حالا برای مسابقه در ورزشگاه هستند، و قبل از اینکه در این مورد فکر کند و با خودش کنار بیاید شلوار جین و بلوز سیاهش را پوشید و به طرف سیاتل رانندگی کرد.

از طرف پله ها وارد ورزشگاه شد و نگاهش سریعاً به دروازه ی خالی افتاد. فقط چند بازیکن روی یخ در حال تمرین بودند، و با وجود دل پیچه ای که داشت از پله ها قدم به قدم پایین آمد و به طرف رختکن رفت.

- سلام فیشی.

در حالیکه در تونل ورودی به طرف او می رفت سلام کرد، مشعل جوشکاری در دستانش بود و در حال آماده کردن تیغه ی اسکیتش بود.

نگاهش را بالا آورد و مشعل را خاموش کرد.

- بقیه پسرا تو رختکن؟

- بیشترشون..

- لوک اونجاست؟

- نمیدونم، اما اون دوست نداره در مورد بازی صحبت کنه.

چقد بد! پوتین هایش روی کف پوش لاستیکی راهرو صدا می داد وهمینکه وارد رختکن شد همه ی سر ها به طرفش چرخید.

- شلواراتونو بالا بکشید، آقایون محترم...

در حالیکه حرکت کرد و وسط جمعی از مردان نیمه برهنه ایستاد این را گفت.

- فقط یه لحظه از وقتتونو میگیرم، و ترجیح میدم هیچکدوم از اون بازی های انداختن لباس زیراتونو اجرا نکنید.

چرخید تا با آن ها روبرو شود و با شانه های صاف و سری بالا گرفته ایستاد. او لوک را ندید. آن موش کثیف باید خودش را مخفی کرده باشد.

- مطمئنم همتون شنیدید که من دیگه بازی های چینوک رو پوشش نمیدم. ، و میخوام بدونید که هرگز اوقاتی که با هم گذروندیم رو فراموش نمی کنم. مسافرت با شما پسرا... جالب بود...

به طرف کاپتان مارک برسler رفت و دستش را دراز کرد.

- امیدوارم تو بازی امشب شانسی باهات باشه، هیتمن.

یک لحظه مارک طوری به او خیره شد انگار جین این مرد دویست و پنجاه پوندی را مضطرب کرده.

- آه، ممنون.

و بالأخره دستش را فشرد.

- امشب میای بازی رو بینی؟

دستش را کنار بدنش انداخت.

- نه. برنامه های دیگه ای دارم.

برگشت تا برای آخرین بار با همه روبرو شود.

- خداحافظ آقایون. موفق باشین، و امیدوارم امسال همون سالی باشه که شما جام استنلی رو می برین.

او حتی سعی کرد قبل از اینکه آن جا را ترک کند لبخندی بزند. او موفق شده بود. در حالی که از سالن می گذشت این افکار در سرش می گذشت. او به آن ها نشان داده بود که کلاس و غرور و منزلت دارد و اینکه او یک انسان بزرگوار است.

امیدوار بود همه ی آن ها مبتلا به قارچ پوستی در ناحیه ی زیر لباس زیر هایشان شوند. قارچ های پوستی واقعا، واقعا وخیم و وحشتناک. در حالی که از تونل می گذشت سرش را پایین انداخت و به کف پوش لاستیکی خیره شد، اما ناگهان به سینه هایی برهنه با ماهیچه هایی خوش تراش، شکمی هشت تکه و یک خالکوبی به شکل نعل اسب که نصف آن از زیر یک شرت هاکی پیدا بود برخورد کرد. لوک مارتینو. نگاهش از سینه های مرطوب و چانه اش به طرف دهانش و برجستگی لب بالایی اش بالا رفت، از بینی بی نقصش گذشت و به یک جفت چشمان آبی معصوم که به او خیره شده بود رسید.

جین گفت:

- تو!!

یکی از ابرو های لوک بالا پرید و خشم جین فوران کرد.

- تو این کارو باهام کردی... میدونم که تو کردی. حدس میزنم برات اصلا مهم نباشه که درواقع من به اون شغل نیاز داشتم. تو، تو دروازه گند زدی و من اخراج شدم...
درد و گرمای پشت چشمانش را احساس کرد و این او را کاملا عصبانی تر کرد.
- به خاطر شکست دیشبت الان کیو مقصر میدونی ها؟ و اگه امشب ببازی، کیو سرزنش می کنی؟
تو... تو....

ناگهان لکنت گرفت. قسمت منطقی عقلش به او میگفت که ساکت شود و بس کند. که فقط از کنارش بگذرد و آنجا را ترک کند قبل از اینکه وقار و متانتش را از دست بدهد.
خیلی بد شد چون او فرا تر از آن رفته بود که به ندای آن قسمت از مغزش گوش کند.
- تو به او گفתי کثافت گنده؟!!

شب آن روز کارولین و جین روی کاناپه ی بزرگ جین نشسته و در حال تماشای آتش سوزی جایگاه های پمپ بنزین بودند.

- چرا بیشتر تلاش نکردی و صدای نزدی کله خر؟!!

جین نالید. چند ساعت از آن ماجرا گذشته بود و جین هنوز از خجالت به خود می پیچید.
- بس کن.

ملتسمانه از او خواست و عینکش را بالای بینیش سراند.

- تنها چیزی که مایه ی تسلی منه اینه که دیگه هرگز لوک مارتینو رو نخواهم دید.

اما فکر نمیکرد هرگز بتواند نگاه روی صورت لوک را فراموش کند. نگاهی به نوعی مبهوت و متعجب و به دنبال آن صدای خنده اش. جین همانجا از خجالت می خواست بمیرد. اما حتی نمیتوانست به خاطر اینکه به او خندیده بود او را سرزنش کند. احتمالا از دوران مدرسه تا به حال کسی او را کثافت گنده صدا زده بود.

کارولین در حالیکه لیوان شراب سفیدش را به طرف لب هایش می برد گفت:

- ضد حال!

و بعد موهای بلوند و درخشانش را به طرف عقب جمع کرد و دم اسبی کرد و مثل همیشه باز هم زیبا به نظر می رسید.

- فکر میکردم شاید بتونی منو با راب ساتر آشنا کنی.

- همرا؟

جین سرش را تکان داد و جرعه ای از شراب gin & tonic را نوشید.

- دماغ اون همیشه شکسته و همیشه هم یکی از چشماش کبوده.

کارولین لبخند زد و چشمانش کمی رویایی شدند.

- میدونم.

- اون ازدواج کرده و یه بچه داره.

- هممم، خوب، پس به یکی که مجرده.

- من فکر میکردم یه مرد جدیدو پیدا کردی.

- آره اما فکر نمیکنم این عملی بشه.

- چرا؟

- نمیدونم.

بین یک آه این را گفت و لیوانش را روی میز قهوه خوری گذاشت.

- لنی یه مرد جذاب و پولدار اما کسل کننده ست.

که به این معنیه که لنی یه آدم نرمال بود و هیچ نقصی نداشت که کارولین آن را برطرف کند.

کارولین پرسید.

-میخوای شبکه رو عوض کنم تا بازی رو ببینی؟

جین سرش را تکان داد و جواب داد:

- نع.

او وسوسه شده بود، به شدت وسوسه شده بود که کنترل تلویزیون را بردارد و شبکه ورزشی را بزند و ببیند چه کسی خواهد برد. اما این فقط همه چیز را بدتر می کرد.

- شاید چینوکا ببازن. این ممکنه باعث بشه احساس بهتری داشته باشی.

نمی شد.

- نه.

چین سرش را روی کانپه ی گلدارش به عقب تکیه داد.

- نمی خوام هرگز دوباره یه بازی هاکی رو ببینم.

اما می خواست. می خواست در کابین مطبوعات بنشیند یا روی صندلی تماشاچیان نزدیک به بازی. می خواست فوران هیجان و انرژی را درونش حس کند. تماشای یک درگیری و زد و خورد در حواشی زمین یا تماشای لوک در حال گرفتن بی نقص یک پاک با دست کش هایش.

- درست وقتی که فکرمی کردم دارم تو رابطه م با اعضای تیم یه پیشرفتایی می کنم، بارو بندیلمو دادن دستم. من راب و لوک رو تو دارت شکست دادم، و همه شون منو درمورد داشتن عینک همجنسگرا ها منو دست انداختن. و اون شب دیگه هیچ مزاحمت تلفنی ای به اتاقم نداشتم. میدونم ما دوست نبودیم، اما فکر میکردم اونا دارن کم کم بهم اعتماد میکنندو منو تو گروه قبول میکنند.

چند لحظه فکر کرد و دوباره گفت:

- مثل سگای استرالیایی...

کارولین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- الان پنجاه دقیقه ست که من اینجامو تو هنوز به قسمتای جذابش نرسیدی.

چین مجبور نبود بپرسد که دوستش در حال صحبت در مورد چه چیزی ست. او کارولین را بسیار خوب می شناخت.

- فکر میکردم اومدی که منو سر حال بیاری، اما تو فقط میخوای در مورد اتاق رختکن بشنوی.

- البته که او مدم سرحالت بیارم...

به طرف جین چرخید و یک بازویش را پشت کاناپه گذاشت.

- البته بعدا.

طوری نبود که جین هیچ حس وفاداری ای به آن ها داشته باشد. نه حالا. و به گونه ای هم نبود که بخواهد همه ی آن ها را در یک کتاب رسوا کننده بگنجانند.

- باشه. اما اونطوری که تو فکر می کنی نیست. موضوع همش بدنای گنده و عضله ای و من تنها زن جمع نبود. خوب، بود. اما من مجبوم بودم نگاهمو بالا نگه دارم و هر وقت از کنار یه بازیکن میگذشتم اون لباس زیرشو مینداخت رو زمین.

- راست میگی...

خم شد و لیوانش را از روی میز قهوه خوری برداشت.

- ...این چیزی نیست که فکرشو میکردم. این بهتره!

- سخت تر از اون اینه ، صحبت کردن با یه مرد لخت رو تصور کن در حالیکه خودت کاملا لباس پوشیدی. همشون عرق کرده و قرمز و داغ از هیجان بازو نمی خوان صحبت کنن. تو ازشون یه سوال می پرسی و اونا هم یه جواب یه کلمه ای به زور خر خر می کنن.

- این منو یاد سه تا دوس پسر قبلیم در حال رابطه میندازه.

- این بهیچوجه به جالبی رابطه نیست، باور کن.

سرش را تکان داد.

- بعضیاشون اصلا باهام صحبت نمی کردن. و این انجام دادن کارمو واقعا برام مشکل می کرد.

- آره، این قسمتشو میدونم.

دستش را به نشانه ی گذشتن از این موضوع تکان داد.

- خوب، کی بهترین بدنو داره؟

جین یک لحظه فکر کرد.

- خوب، همشون بدنای خوش ترکیب و ساخته شده ای دارن. پاها و بالاتنه های قدرتمند. مارک برسler احتمالاً بزرگترین ماهیچه ها رو داره، اما لوک مارتینو یه خالکوبی نعل مانند زیر شکمش داره که وادارت میکنه بخوای رو زانوت بیفتی و اونجا رو به خاطر خوش شانسی ببوسی. و پشتش.... بی نقصه.

لیوان سردش را به پیشانیش تکیه داد و ادامه داد:

- اما خیلی بد شد چون اون یه عوضیه.

- به نظر میاد ازش خوشتر میاد.

جین لیوانش را پایین آورد و به کارولین نگاه کرد. از او خوشش بیاید؟ از لوک؟ مردی که او را اخراج کرده بود؟ بیشتر از بقیه ی بازیکنان، بیشترین آسیب و خیانت را از طرف لوک دیده بود. که وقتی به آن فکر میکرد از آن جایی که جین وقعا او را نمی شناخت و او هم جین را، این زیاد منطقی به نظر نمی رسید. او فقط فکر کرده بود آن ها وارد یک رابطه ی دوستی آزمایشی و خیلی ابتدایی شده اند و اگر صادق باشد کمی شیفته ی لوک شده بود. نه، شیفته ی لوک بود. نه، شیفته ی لوک بود. کلمه ی اغراق آمیز بود. کلمه ی علاقه بهتر حسی که داشت را توصیف می کرد.

- من ازش خوشم نمیاد. اما اون نوعی لحجه ی کانادایی داره که فقط وقتی کلمه های خاصی رو میگه معلوم میشه.

- آهاع!

- آها چی؟ گفتم ازش خوشم نمیاد.

- فهمیدم چی گفتی، اما تو همیشه کشته مرده ی مردایی که لهجه دارن بودی.

- از کی تاحالا؟

- از زمان فیلم perfect stranger شخصیت بالکی.

- اون فیلم کمديه؟

- آرهم، تو دیوونه ی بالکی بودی فقط به خاطر اینکه لهجه داشت. اصلنم برات مهم نبود که اون یه بازنده بود که داشت با پسر عموش زندگی می کرد.

- نخیرم، من دیوونه ی برانسون پینچوت بودم، نه بالکی.
- جین شروع به خندیدن کرد.
- و تو همون سال ، تو دیوونه ی تام کروز بودی. فک می کنی تا حالا چندبار فیلم TOP GUN رو دیدیم؟
- کارولین جرعه ای از شرابش نوشید.
- حداقل بیست بار. گذشته از اون تو همیشه جذب مردای بازنده میشدی.
- من به این میگم داشتن توقعات واقع گرایانه.
- بیشتر شبیه اینه که واسه خودت شرتای جین بخری چون کمبود توجه داری.
- تو مستی؟
- کارولین سرش را تکان داد و دم اسبیش روی شانه هایش کشیده شد.
- نه، یه هفته پیش وقتی می خواستم برم مطب دکتر زنانم در مورد این تو مجله خوندم . چون مادرت فوت شده، تو می ترسی که هرکیو دوست داری ترک کنه.
- کدوم می خواد اتفاق بیفته، الانا زیادی مزخرفات قلبی تو مجله ها می نویسن.
- و جین باید می دانست. ادامه داد:
- همین یه هفته پیش بود که بهم گفتم من مشکل ترک رابطه دارمچون من از اینکه یکی منو ول کنه می ترسم. الان کدومه؟ تصمیمتو بگیر.
- کارولین شانه بالا انداخت و جواب داد:
- معلومه که همشون یه معنی دارن.
- آهاع.
- برای چند لحظه ی دیگه فیلم را تماشا کردند و ناگهان کارولین پیشنهاد کرد:
- بیا بریم بیرون.
- امروز پنجشنبه ست.

- میدونم، اما هیچکدوممون فردا کاری نداریم.

شاید یک شب رفتن به کنسرت راک تا سرحد ترکیدن گوشش تمام چیزی بود که نیاز داشت تا ذهنش را از مسابقه هاکی پاک کند شاید باید در امان باشد اما نبود. با بیرون رفتن از آپارتمانش نمیتوانست تلویزیون را روشن کند و راحت از مسابقه بگذرد. نگاهش را پایین انداخت و به تی شرت سبز و شلوارکت پشمی سیاه و شلوار جینش نگاه کرد. از یک طرف برای دختر تنهای شهر او به ایده های جدیدی نیاز داشت.

- باشه، اما لباسمو عوض نمیکنم.

کارولین، که امشب بلوز برند تامی با پرچمی روی سینه اش و شلوار جین کاملاً تنگ پوشیده بود، به جین نگاه کرد و چشمانش را در حدقه چرخاند.

- حداقل لنزاتو بذار.

- چرا؟

- خوب، نمیخواستم چیزی بگم چون خیلی دوستت دارم، و چون همیشه بهت می گم که چپارو بپوشی و نمی خواستم احساس کنی که کمروبی و خودتو دست کم بگیری اما اون آدمای دیوونه تو عینک فروشی بهت دروغ گفتن.

جین هیچوقت فکر نمی کرد عینکش آنقدرها هم بد باشد. لیزا لوب هم یک جفت مثل همین عینک را به چشم هایش میزد.

- مطمئنی رو صورتت خوب به نظر نییاد؟

- آره و فقط واسه این دارم اینو بهت می گم چون نمی خوام مردم فک کنن من دخترمو تو دوست پسرم.

کارولین هم نه؟

جین در حالیکه بلند شد و به طرف دستشویی می رفت پرسید:

- چی باعث شده فکر کنی مردم ممکنه فکر کنن تو دختری و من دوست پسرت؟

- احتمالش هست که مردم فکر کنن تو دوست پسرمی.

چند لحظه سکوت شد و جین سرش را از پشت در بیرون آورد و گفت:

- خوب؟

کارولین بلند شد و کنار شومینه ایستاد و نور رژ لب قرمزش را در آینه بالای آن آویزان بود منعکس می کرد.

- خوب چی؟

و دوباره پرسید:

- خوب چی باعث شده فکر کنی مردم فکر می کنن تو دختری و من دوست پسرت؟

- اوه، این یه سوال جدی بود؟ فکر کردم داری سعی می کنی بامزه باشی.

لیزا لوب: ترانه سرا و هنرمند آمریکایی

برنسون پینچوت: بازیگر مطرح آمریکایی که به خاطر نقش بالکی در فیلم perfect stranger معروف است.

صبح فردای آن روز ساعت نه، تلفن جین زنگ خورد. لئونارد بود که می خواست به او بگوید او، ویرجیل و مدیران تیم چینوک در تصمیم عجولانه اشان تجدید نظر کردند و میخواستند شغلش را به او برگردانند. که به این معنی بود که آن ها او را برای بازی فرداشب بین چینوک ها و سنت لوئیس در کابین مطبوعات می خواهند. . جین واقعا شوکه شده بود، فقط میتوانست در رختخوابش دراز بکشد و به تغییر نظر صدو هشتاد درجه ای لئونارد گوش کند.

به نظر میرسید بعد صحبت با تیم ، همه ی آن ها بازی تماشایی ای از خود نشان داده اند . بعد از اینکه جین دست کاپتان برسلر را با آرزوی موفقیت فشرد او در زمین با یک حقه هت تریک امتیاز عالی ای کسب کرده بود، و لوک به بازی همیشگیش برگشته بود و امتیازات را شش به صفر حفظ کرده بود. و در پاک گیری از رقیب خودش پاتریک روی پیشی گرفته بود.

ناگهان جین خوش یمن و خوش شانسی آور شده بود!

جین درحالیکه ملافه ی زرد فلانش را کنار زد و لبه ی تخت نشست گفت:

- درست مطمئن نیستم لئونارد.

حس عجیبی داشت انگار سر و دهانش را با پشم پر کرده باشند، یکی از نتایج خودکشی با تفریح تا آخر شب. و حالا به سختی میتوانست افکارش را یکی کند.

- نمیتونم دوباره این شغلو قبول کنم و هروقت که تیم چینوک یک بازیو می بازه منتظر اخراجم باشم.

- نیازی نیست دیگه نگران اون موضوع باشی.

جین حرف او را بار نکرد. و اگر هم تصمیم می گرفت دوباره این شغل را قبول کند ، مثل دفعه قبل با شیرجه به سوی این فرصت نمیرفت. و صادقانه او هنوز شدیداً عصبانی بود.

- باید در موردش فکر کنم.

بعد از اینکه تلفن را قطع کرد، یک فنجان قهوه درست کرد و آن را با چند تکه گرانولا خورد تا آن احساس خالی بودن را از بین ببرد. شب قبل ساعت دو به تختش رفته بود و افسوس می خورد که چرا وقت و پول را با بیرون رفتن هدر داده بود. دیروز نمیتوانست به چیزی جز موضوع اخراجش فکر کند و همراه بدی برای خودش انتخاب کرده بود.

درحالی که قهوه اش را مینوشید به پیشنهاد جدید لئونارد فکر کرد. چینوک ها با او دقیقاً مثل یک جذامی رفتار کرده بودند و او را به خاطر باختشان مجازات کرده بودند. و حالا ناگهان فکر می کنند او خوش شانسی آورده؟! واقعا دلش می خواست بازهم خودش را سوژه ی دیوانگی خرافات پرستی شان کند؟ سوژه ی جوک های لباس زیر انداختن ها و مزاحمت تلفنی هایشان؟

وقتی قهوه اش را تمام کرد، زیر دوش پرید و درحالی که آب گرم از بدنش می گذشت پلک هایش را روی هم گذاشت. آیا واقعا می خواست بازهم با یک دروازه بان که می توانست تا اعماق وجود را ببیند همسفر شود؟ حتی با وجود اینکه او کاری میکند قلبش به طرز دیوانه کننده ای به سینه اش بکوبد، چه جین بخواهد یا نه ؟ و مطمئناً جین نمی خواست. حتی اگر او و لوک از یکدیگر خوششان می آمد، که مطمئناً اینطور نیست، لوک چشم هایی داشت که فقط به دنبال زن های خشکل و قد بلند بودند.

حوله ای دور موهایش پیچید و در حالی که بدنش را خشک می کرد عینکش را به چشمانش زد و بعد یک جفت لباس زیر بندی کاملاً سفید، تی شرت سفید دانشگاه واشنگتون و یک شلوار جین تپ کهنه با سوراخی روی زانوانش پوشید.

ناگهان زنگ در زده شد. وقتی دوربین در را نگاه کرد، مردی با عینک آفتابی نقره ای مارک اوکلی روی ایوان خانه اش ایستاده بود. کاملاً خوشتیپ با موهایی پریشان از وزش باد که دقیقاً شبیه لوک مارتینو بود. در را باز کرد چون او هر لحظه فقط داشت به او فکر می کرد و نمیدانست که این یکی از توهماتش نیست.

- سلام جین.

لوک سلام کرد.

- ممکنه پیام تو؟

وااااا! لوک مؤدب! الان مطمئن شد که توهم میبیند.

- چرا؟

- امیدوار بودم بتونیم در مورد اتفاقی که افتاده با هم صحبت کنیم.

دوباره. باز به جای مورد لوک گفته بود مُرد. و جین فهمید که در حال صحبت کردن با لوک واقعی ست.

- منظورت در مورد اینکه اخراجم کردیه؟

لوک عینکش را برداشت و آنرا از جیب کت بامبر چرمش آویزان کرد. گونه هایش قرمز بودند، موها بهم ریخته و پشت سرش کنار پیاده رو موتورسیکلتش را پارک کرده بود.

- من اخراجت نکردم. نه هیچ جور مستقیمی.

وقتی جین جواب نداد پرسید:

- دعوتم میکنی پیام تو؟

موهایش در حوله پیچیده شده بود و هوای سرد موهای بدنش را سیخ کرده بود. تصمیم گرفت دعوتش کند.

- بشین.

در حالیکه لوک او را تا اتاق نشیمن دنبال میکرد این را گفت. جین برای چند لحظه اتاق را ترک کرد تا حوله را از روی سرش بردارد و گره های موهایش را از بین ببرد.

از بین تمام مردان دنیا، لوک آخرین کسی بود که جین تصور میکرد روزی در اتاق نشیمنش ایستاده باشد.

جین موهایش را با حوله خشک کرد و خوب شانه زد و برای چند لحظه ی کوتاه به ریمل زدن و کشیدن برق لبش فکر کرد. اما به مان سرعت فکر آن را از سرش بیرون کرد. اما در هر حال آن را انجام داد و عینکش را با لنز عوض کرد.

با موهایی که انتهایشان در حال فر خوردن بود به طرف اتاق نشیمن رفت. لوک پشتش به او بود و در حال دیدن چند قاب عکس که روی طاقچه ی شومینه بود بود. زاکتش روی کاناپه بود و پیراهن سفیدی پوشیده بود که آن ها را روی ساعد عضلانی اش بالا زده بود. و شلوار جین برند لوکی پوشیده بود. کیف پولش یکی از جیب های پشتش را برآمده کرده بود و جین پشتش را کامل دربر گرفته بود. لوک از کنار شانه اش به او نگاه کرد، نگاهش از پاهای برهنه ی جین به طرف شلوار جین و تی شرتش تا صورتش بالا آمد.

- این کیه؟

به وسط عکسی از خودش و کارولین اشاره کرد که با لباس های فارغ التحصیلیشان که در ایوان خانه ی پدرش در تاکوما ایستاده بودند.

- این من و بهترین دوستم کارلینیم تو شب فارغ التحصیلیمون از دبیرستان تاهوما.

- پس تو تمام عمرت این دور و برا زندگی می کردی؟

- آرهع.

- زیادم تغییر نکردی.

کنار لوک ایستاد و گفت:

- الان خیلی بزرگتر از اونموقم.

- من حتی اصلا نمیدونم ازت خوشم میاد یا نه.
- لوک خنده ی ریزی کرد طوریکه انگار میدانست دروغ می گوید.
- این دقیقا همون چیزیه که من به داربی گفتم.
- گوشه های لبش به لبخندی فریبنده کشیده شد. و روی پاشنه به عقب رفت. و ادامه داد:
- اما اون فکر می کرد میتونم نظرتو عوض کنم.
- شک دارم.
- تصور می کردم که ممکنه اینو بگی.
- به طرف کاناپه رفت و چیزی را از جیب کت چرمش بیرون کشید.
- برای همین برات یه هدیه ی آشتی کنون آوردم.
- او کتابی کم حجم و جلد کاغذی که روبانی صورتی دور آن پیچیده شده بود را به طرفش دراز گرفت. « زبان هاکی: اصطلاحات فرهنگ و تمام چیزهایی که هیچوقت از تلویزیون یاد نمیگیرید.»
- با شوک آن را از لوک او گرفت:
- تو این کارو کردی؟
- آره، و اون دختر توی کتاب فروشی رو مجبور کردم این پایونو روش بزنه.
- لوک به او یک هدیه داده بود. یک هدیه ی آشتیکنان. چیزی که واقعا می توانست از آن استفاده کند. نه چیزی که مردها عموما به زن ها می دادند. مثل گل شکلات یا لباس زیر های ارزان قیمت.
- او روی این هدیه فکر کرده بود. توجه به خرج داده بود. به جین.
- روبان سیاه نداشتن برای همین مجبور بود از صورتی استفاده کنه.
- قلب جین در سینه اش فشرده شد و فهمید که به دردسر افتاده.
- ممنون.
- خواهش میکنم.

نگاهش از لبخند لوک گذشت و به چشمان آیش رسید. یک دردسر بد بزرگ. از نوعی که به مردی در پیراهن سفید و شلوار جین لوکی خاتمه می یافت. نوعی که با عروسک های باربی قرار می گذاشت فقط چون میتوانست.

فصل هفتم

فریب: سبقت گرفتن از حریف

لوک نگاهش را به طرف چشمان سبز جین پایین برد و فهمید که هدیه اش کارساز بوده. دقیقا جایی که خواسته بود توانسته بود فریش دهد. اما دقیقا قبل از اینکه او را تمام و کمال بدست آورد، و مثل یک پاک از بهشت درون دستانش قرار بگیرد، نگاه جین جنبه ی دفاعی به خود گرفت. قدمی به عقب برداشت و شک و بدبینی ابروهایش را بهم نزدیکتر کرد.

در حالی که کتاب را بالا گرفت پرسید:

- داری بهت گفته با این منو نرم کنی؟

لعنتی!

- نه.

آن کله پوک پیشنهاد داده بود برای او گل بیاورد اما کتاب ایده ی لوک بود.

- این نظر خودم بود، اما همه می خوان که تو برگردیو بازی ها رو پوشش دی.

- باور اینکه همه می خوان من برگردم واقعا سخنه، خصوصا مربی ها.

درست می گفت. همه نمی خواستند او برگردد خصوصا مدیر. بعد از شکست ننگین در برابر سن ژوزه، تیم به دنبال چیزی برای سرزنش بود. چیزی در هوا یا حتی در طرز قرار گرفتن ستاره ها. چیزی غیر از عملکرد رقت انگیزشان. و آن چیز جین شده بود. همه ی آن ها در رختکن از دست او ناله و شکایت کرده بودند اما هیچ یک فکر نمی کردند او اخراج شود. خصوصا لوک. بعد از اینکه به لوک گفته بود که به این شغل احتیاج داشته لوک اصلا نتوانسته بود به چیزی جز خانه به دوش شدن جین به خاطر حرفای خودش فکر کند. و با نگاه کردن به اندازه ی آپارتمان او فهمید که احتمالا به پول نیاز دارد. کاملا تمیز و به طور شگفت انگیزی نقلی بود اما همه چیز به آسانی در اتاق نشیمنش جاسازی شده بود و همه ی اساسیه ها سیاه نبودند. لوک خوشحال بود که آمده بود.

- من به مدیر گفتم که تو طلسم خوش شانسی جذابمونی هستی.

که البته حقیقت داشت. بعد از اینکه او را کثافت گنده صدا زده بود علیرغم همه چیز لوک یکی از بهترین بازی عمرش را انجام داده بود. و برسler دقیقاً بعد از اینکه با جین دست داده بود اولین هت تریک این فصلش را انجام داده بود.

اخمی کناره های لب جین بوجود آمد و گفت:

- واقعا به این حرفت ایمان داری؟

لوک هیچوقت با قسمت خوش شانسی آور بودنش مخالفت نکرده بود.

- البته، اما بیشتر من به خاطر این انجام که میدونم چه حسی داره وقتی به یک شغل احتیاج داری و فرصت داشتنش ازت بگیرن.

جین نگاهش را پایین انداخت و به پاهای برهنه اش چشم دوخت. و لوک دقیقتر به قسمتی از موهای جین که آشفته بود نگاه کرد. انتهای موها کناره های شانه اش شروع به فر خوردن کرده بودند طوری که انگار آن ها را دور انگشتانش پیچانده باشد. لوک میخواست بداند که چه احساسی خواهد داشت اگر آن ها دور انگشتان خودش پیچیده باشند. خیلی نزدیک به هم ایستاده بودند و این قد کوتاه جین را به او یاد آوری کرد. اینکه چقدر شانه هایش کوچک بودند و چقدر در آن تی شرت سفید دانشگاه واشنگتون کم سن و سالتر به نظر می رسید. و برای اولین بار نبود که متوجه سینه های عکس العمل داده اش شده بود و دوباره شک داشت که این از سرما بود یا جین تحریک شده بود. ناگهان گرما درون رگ هایش جاری شد و به پایین تنه اش رسید. حس کرد تحریک شده و به خاطر این عکس العمل احمقانه اش نسبت به جین الکوت شوک زده شد. جین قد کوتاه بود و سینه های کوچکی داشت و زیادی باهوش بود. باوجود همه ی این ها صدای خودش را شنید که گفت:

- شاید بتونیم از اول شروع کنیم و اولین باری که همدیگه رو دیدیم و پیشنهادم واسه دستشویی کردن تو قهوه ت رو فراموش کنیم.

جین دوباره نگاهش را بالا آورد. پوستش لطیف و بی نقص بود با لب هایی برجسته و صورتی. باز هم لوک دلش می خواست بداند آیا گونه هایش به نرمی که به نظر می رسند هستند یا نه. و نگاهش را به طرف لب ها پایین آورد. نه، جین از نوع زن هایی که او می پسندید نبود. اما چیزی

در مورد جین وجود داشت که لوک را می فریفت. شاید به خاطر شوخ طبعی یا قوی بودنش بود. شاید این فقط به خاطر عکس العمل سینه هایش و علاقه ی ناگهانی خودش به پیچ و تاب نرم موهای جین بود و چیز بیشتری وجود نداشت.

جین گفت:

- در واقع اون اولین باری نبود که ما همدیگرو دیدیم.

نگاهش را بالا برد و به نگاه جین دوخت. لعنتی. چندین ماه در گذشته اش وجود داشت که تیره و تار بودند. زمانی که کارهایی انجام داده بود که فقط بعدا در مورد آن ها شنیده و خوانده بود. او در آن دوره در سیاتل زندگی نمی کرد اما مطمئنا چندین بار با تیم دیترویت به اینجا سفر کرده بود. تقریبا از جواب جین وحشت داشت اما با این وجود پرسید:

- کی همدیگه رو دیدیم؟

- تابستون قبل تو یه گردهمایی مطبوعاتی.

آرامش وجودش را فرا گرفت و تقریبا خندید. اگر تابستان گذشته با جین خوابیده بود، او مطمئنا به یاد می آورد. آن تابستان قبل از این بود که ذهنش اخلاقا منحرف شود.

- جشن مطبوعاتی فصل چهارم؟

- نه تو استادیوم کی ارنا.

سرش را کمی خم کرد و به جین نگاه کرد.

- آدمای زیادی اونشب اونجا بودن، اما تعجب میکنم که چرا تو رو یادم نیما.

در حالی که آنقدر ها هم متعجب نبود این را گفت. جین از آن نوع زن هایی نبود که در اولین ملاقات در ذهن لوک بماند. و بله، خودش هم میدانست که در مورد این اخلاقی چه چیزهایی پشت سرش گفته می شد اما واقعا اهمیتی نمی داد. او همیشه به شیوه ی خاصی زندگی کرده بود و به شیوه ی خاصی به مسائل نگاه می کرد. آنقدر به این روش زندگی کرده بود که حالا به آن خو گرفته بود. به شوخی گفت:

- اما اونقدرام تعجب آور نیست وقتی سر تا پا سیاه می پوشی.

- من دقیقا یادم میاد تو چی پوشیده بودی.

درحالی که از اتاق می گذشت و به طرف آشپزخانه می رفت ادامه داد:

- کت و شلوار تیره، کراوات قرمز، ساعت طلا و یه زن بلوند.

لوک اجازه داد نگاهش از کمر جین گذشته و به پشت خوش فرمش برسد.

- حسودیت شده بود؟

جین از کنار شانه اش به او نگاه کرد.

- به ساعت؟

- اونم همینطور.

به جای جواب دادن به طرف آشپزخانه رفت و پرسید:

- یه فنجان قهوه می خوری؟

- نه، ممنون، کافئین نمی خورم.

جین را دنبال کرد اما کنار چارچوب در آشپزخانه ی باریک و تنگ ایستاد.

- شغلتو پس می گیری؟

جین کتابی که لوک به او داده بود را روی پیشخوان گذاشت و فنجان بلند استارباکس را از قهوه پر

کرد. و جواب داد:

- ممکنه.

در یخچال را باز کرد و بطری شیر را بیرون آورد. در یخچال پوشیده بود از کاغذ یادداشت هایی که

خریدن وسایلیش از خیارشور گرفته تا بیسکویت های نمکی را به او یادآوری می کرد. در حالیکه

شیر را کنار گذاشت و در یخچال را بست پرسید:

- این مسئله چقدر می ارزه؟

- برای من شخصا، یا برای تیم؟

فنجان را به طرف لب هایش برد و از پشت آن نگاهش را به لوک دوخت:

- برای تو شخصا.

حالا نوبت جین بود که شرایط را در دستش بگیرد. و از هر طرف که به صرفه بود فشار وارد کند. لوک نمی توانست بگوید وقتی شرایط برعکس بود خودش این کار را نکرده بود.

- من که بهت یه هدیه ی آشتی کنون دادم.

- میدونم و به خاطرش ممنونم.

جین خیلی خوب بود شاید هاوی را اخراج کند و جین را برای مذاکره ی بستن قرارداد بعدیش استخدام می کرد.

- خوب چی می خوای؟

- یه مصاحبه.

دست هایش را روی سینه اش قفل کرد و جواب داد:

- با من؟

- آره.

- کی؟

- بعد از اینکه یکم وقت واسه جستجو گیرم بیاد و بتونم سوالات جمع و جور کنم.

- تو که میدونی من از مصاحبه کردن متنفرم.

- میدونم، اما کاری میکنم بدون درد باشه برات.

کمی روی پاشنه های کفشش خودش را عقب کشید و به جلوی تی شرت جین چشم دوخت.

- چقد بی درد؟

- ازت سوالاتی خصوصی نمی پرسم.

انگار جین هنوز سردش بود شاید باید یک کت یا چیزی می پوشید.

- مشخص کن چه سوالاتی خصوصی ای.

- نگران نباش ازت در مورد دوست دخترات نمی پرسیم.
- نگاهش را به طرف گودی ظریف و حساس گردنش بالا برد، از لب ها گذشت و به چشم هایش رسید.
- بعضی از اون چیزایی که احتمالا در مورد خوندی واقعیت ندارن.
- اصلا نمیدانست چرا داشت این ها را برای جین توضیح می داد.
- جین قهوه اش را فوت کرد و گفت:
- بعضیاش؟
- دستهایش را دو طرف بدنش انداخت ، شانه بالا انداخت و گفت:
- گفتیم که حداقلش پنجاه درصد اونا ساختگی بودن فقط برای فروش بیشتر روزنامه و کتابا.
- پشت فنجن قهوه یک گوشه ی لب های جین بالا رفت.
- کدوم پنجاه درصد حقیقت داره؟
- وقتی آنطور از پایین به او نگاه میکرد خیلی ناز به نظر میرسید. و لبخندش. لوک وسوسه شد حتی به او بگوید.
- از اون مسائل محرمانه؟
- البته.
- تقریبا..
- به تو هیچ ربطی نداره. بهیچوجه در مورد زنایی که تو زندگیم بودن و اعتیادم چیزی نمی گم.
- جین فنجان را پایین آورد و گفت:
- منصفانه ست. من هیچی درمورد اعتیاد یا زندگی جنسیت نمی پرسیم. به اندازه ی کافی در این مورد نوشتن . این خسته کننده ست.
- خسته کننده؟؟!!!!!! زندگی جنسی او خسته کننده نبود. درسته که اخیرا کارهای زیادی در این مورد انجام نداده بود، اما هرچه که بود خسته کننده نبود. خوب....شاید کمی.... نه، خسته کننده کلمه ی

اشتباهی بود. زیادی اغراق آمیز بود. اخیرا چیزی از زندگی جنسی اش کم شده بود، اما همینکه شرایط مری را مشخص کند به آن رسیدگی می کرد.

جین ادامه داد:

- و در کنار اون، نمیخوام چیزایی در این مورد ازت بشنوم که ذهنیتی که ازت دارم رو خراب کنه.

- چه ذهنیتی؟

شانه اش را به چهار چوب در تکیه داد و ادامه داد:

- اینکه هرشب رابطه ی سه نفره دارم؟

- نداری؟

- نه.

به جین نگاه کرد در حالی که آن جا ایستاده بود و به او گفته بود زندگی جنسی اش خسته کننده اس و حالا خودش میخواست کمی او را اذیت کند. فقط کمی با چیزی که تا به حال احتمالا در هر صورت آن را خوانده بود.

- خوب یه بار امتحانش کردم، اما اون دخترا بیشتر به همدیگه توجه داشتن تا به من که به عزت نفسم کمکی نکرد.

جین شروع کرد به خندیدن و لوک نمیتوانست آخرین باری که تنها با یک زن در آپارتمانش در حال خندیدن و حرف زدن با او بوده باشد و بدون اینکه برای رفتن به اتاق خوابش فرییش دهد را به یاد بیاورد.

و این به نوعی حس دلنشینی داشت.

شب بعد از دیدار با لوک، جین در کابین مطبوعات چینوک ها برای بازی و نکوور کنار داری نشست. یک برد امتیازات هشت ضلعی با چهار نمایشگر از سقف هرمی آنجا آویزان بود. چراغ ها لوگوی سبز بزرگ وسط زمین را منعکس می کردند. و چراغ های لیزری اینطرف و آنطرف میرفت. یک ساعت و نیم به شروع بازی و افتادن زمان بندی شده ی پاک درون زمین بازی مانده بود، اما جین با یک دسته کاغذ در دست و ضبط صوتش در کیف کاملا حاضر و آماده بود. او برگشته بود و هیجان

زده تر از آن بود که نشان می داد. بجز داربی بقیه مدیران هنوز نیامده بودند و شک داشت که با بی اعتنایی آن ها مواجه نشود.

جین از گوشه ی چشم به داربی نگاه کرد و گفت:

– به خاطر اینکه شغلمو بهم برگردوندی ممنون.

داربی در حالی که به بیرون از ورزشگاه نگاه می کرد آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت. امشب ژل کمتری نسبت به همیشه به موهایش زده بود، اما زیر کت آبی رنگش یکی از آن جیب های سیار را روی پیراهنش زده بود.

– فقط من نبودم. بازیکنا بعد از اینکه تو به رختکن رفتی و برایشون آرزوی موفقیت کردی احساس بدی پیدا کردن. اونا فکر می کنن هرکی یک چنین دل و جراتی داره باید کارشو پس بگیره.

– اونا می خواستن برگردم چون فکر میکنن الان مهره ی شانسونم.

– اینم یکی از دلایله.

این را با لبخند گفت و نگاهش را به زمین یخ دوخت و گفت:

– شنبه ی آینده چه برنامه ای داری؟

– مگه اونموقع در حال سفر نیستیم؟

– نه روز بعدش میریم.

– پس هیچ برنامه ای ندارم.

جین شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

– چطور مگه؟

– جشن بازنشستگی و اهدای لباس هیو ماینره تو نیدل اسپیس.

این اسم آشنا به نظر می رسید اما نمیتوانست به یاد بیاورد.

– هیو ماینر کیه؟

– دروازه بان تیم چینوک از سال ۹۸ تا سال قبل. نمیدونستم می خوامی بری یا نه.

- با تو؟ به عنوان یه قرار؟

طوری این را پرسید انگار داربی دیوانه شده بود.

گونه های رنگ پریده ی داربی قرمز شدند و جین فهمید که اشتباه کرده.

داربی گفت:

- قرار نیست که حتما یه قرار باشه.

- هی منظورم اونطور که به نظر میاد نبود.

و دستش را روی شانه ی داربی گذاشت. و ادامه داد:

- تو که میدونی نمیتونم با هرکسی که به هر طریقی با سازمان چینوک ها در ارتباطه قرار بذارم.

این فقط باعث ایجاد شایعه های بیشتر میشه.

- اره میدونم.

حالا جین واقعا احساس خیلی بدی داشت. او احتمالا نمیتوانست یک قرار واقعی با جین بگذارد که

جین قبول کند با او برود. و او توهین را هم به زخم هایش اضافه کرد.

- فک کنم باید تیپ بزنم.

- آره، کراوات من سیاهه.

بالآخره داربی به او نگاه کرد.

- با یه لیموزین میام دنبالت پس مجبور نیستی رانندگی کنی.

چطور میتوانست بگوید نه؟

- چه ساعتی؟

- هفت.

تلفن همراه داربی شروع به زنگ خوردن کرد و او توجهش را به تماس معطوف کرد.

- بله؟.....همین جاست....

به جین نگاه کرد و ادامه داد:

- همین الان؟... باشه.

تماس را قطع کرد و گوشی اش را درون جیبش گذاشت.

- مربی نیستروم میخواد بری اتاق رختکن.

- من؟ چرا؟

- چیزی نگفت.

جین دفتر یادداشتش را درون کیفش گذاشت و از کابین مطبوعات خارج شد. با آسانسور به طبقه ی همکف رفت و مسافت هال تا رختکن را طی کرد در عجب بود که آیا بازهم می خواستند اخراجش کنند یا نه. اگر اینطور باشد میترسید این بار از عصبانیت منفجر شود.

وقتی قدم به درون اتاق گذاشت، کل بازیکنان لباس های پر ابهت هاکیشان را پوشیده بودند. همه ی آن ها جلوی کمد هایشان نشسته بودند و در حال گوش دادن به حرف های مربی بودند. در حالی که لری نیستروم در حال صحبت کردن در مورد ضعف در دومین خط دفاعی تیم ونکوور و اینکه چطور به دروازه بان آن ها گل بزنند بود جین کنار در ایستاد. نگاهش در گوشه ای از اتاق لوک را دید. او زانوبند بزرگ دروازه بانی و پیراهن ورزشی سفید رنگ با لوگوی سبز و آبی تیم چینوک در وسط آن را پوشیده بود. و در حالی که کلاه محافظ و دستکش هایش کنارش روی نیمکت بود به نقطه ای جلوتر از اسکیت هایش خیره شده بود. سپس بالا را نگاه کرد و چشمانش در نگاه او قفل شد. به اندازه ی چند تپش قلب طولانی به سادگی به جین نگاه کرد و سپس نگاهش تفریح کنان از بلوز خاکستری اش پایین آمد از دامن کوتاه سیاهش گذشت و به کفش های سیاهش رسید. توجهش بیشتر کنجکاوانه بود تا هوسناک. اما همین هم او را سرجایش میخوک کرد و کاری کرد قلبش در سینه اش سنگینی کند.

- جین.

لری نیستروم او را صدا کرد. توجهش را از لوک گرفت به مربی نگاه کرد. جین را دعوت کرد که جلوتر بیاید و جین کنارش ایستاد.

- برو و هرچیزی که چند روز پیش به پسرا گفتم رو بگو.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یادم نمیاد چی گفتم مربی.

فیش کمک کرد:

- یه چیزایی در مورد اینگه شلوارامونو بالا بکشیم. و سفر کردن با ما یه تجربه بود.

همه ی آن ها آنقدر جدی به نظر می رسیدند که جین تقریباً خنده اش گرفته بود. تا آنموقع جین باور نکرده بود که آن ها آنقدر خرافاتی باشند.

- باشه.

و با تمام چیزی که در حافظه داشت شروع کرد.

- شلواراتونو بالا کشید آقایون محترم حرفایی برای گفتن دارم که فقط یک دقیقه از وقتتونو می گیره. من دیگه با شما همسفر نیستم و می خواستم بدونید که سفر با شما تجربه ای بود که هرگز فراموش نمی کنم.

همه ی آنها بجز پیلوسو لبخند زده و سر تکان دادند.

- تو یه چیزایی در مورد شوخیای لباس زیر انداختنا هم گفتی. این قسمتو یادمه.

- راب ساتر هم تصدیق کرد:

- درسته شارکی منم این قسمتو یادمه.

و جک لینچ اضافه کرد:

- و تو گفتی که امیدواری امسال سالی باشه که ما جامو می بریم.

- آره، این خیلی مهمه.

واقعا این اهمیت داشت؟ شیییشش!

- باید از اول شروع کنم؟

همه ی آن ها سر تکان دادند و جین چشم هایش را در حدقه چرخاند.

- شلواراتنو بالا کشید آقایون محترم حرفایی برای گفتن دارم که فقط یک دقیقه از وقتتونو می گیره. و هیچکدوم از اون شوخیای مزخرف لباس زیر انداختناتونو نمی خوام ببینم.
یا چیزی شبیه این.

-.....دیگه از این به بعد با شما همسفر نیستم و میخواستم بدونید که سفر با شما تجربه ای بود که فراموش نمیکنم. امیدوارم امسال سالی باشه که شما جام استنلی رو میبیرید.
همه ی آن ها راضی به نظر می رسیدند و جین تصمیم گرفت قبل از اینکه دیوانه اش کنند آنجا را ترک کند.

اما کاپتان مارک برسلر به او یادآوری کرد:

- حالا باید بیای و با من دست بدی.
اوه، درسته.

به طرف او رفت و دستش را گرفت.

- موفق باشی مارک.

- نه تو گفتی هیتمن.

این واقعا عجیب بود.

- موفق باشی هیتمن.

مارک لبخند زد.

- ممنون جین.

- خواهش میکنم.

از بیرون، جین میتوانست صدای سرگرمی قبل از بازی را بشنود و او یک بار دیگر به طرف در حرکت کرد.

- هنوز کارت تموم نشده جین.

برگشت و در گوشه ای از اتاق به لوک نگاه کرد. لوک ایستاد و یکی از انگشتانش را به طرف او خم و راست کرد.

- بیا اینجا.

بهیچوجه، بهیچوجه جلوی بقیه به او نمیگفت کثافت.

- زود باش.

به دورو برش به چهره های بقیه ی بازیکنان نگاه کرد. اگر لوک بد بازی کند صد در صد او را سرزنش می کنند. طوری از روی فرشی با لوگوی تیم چینوک ها گذشت که انگار کفش هایش سربی هستند. و درحالی که جلو لوک ایستاد پرسید:

- چیه؟

باوجود اسکیت ها، قد بلندتر از همیشه شده بود و جین مجبور بود کاملا بالا را نگاه کند.

- تو باید برای شانس همون چیزایی که چند روز قبل بهم گفتیو بگی.

این همان چیزی بود که به آن مظنون بود. اما سعی کرد از شر این موضوع خلاص شود.

- تو خیلی خوبی، نیازی به شانس نداری.

لوک بازویش را گرفت و با ملایمت او را به خود نزدیکتر کرد.

- زودباش.

گرمای کف دستش از بلوز جین گذشت.

- مجبورم نکن لوک.

صدایش آنقدر بود که فقط لوک می توانست بشنود. میتوانست حس کند صورتش در حال آتش گرفتن است.

- این واقعا شرم آورده.

- تو گوشم زمزمه ش کن.

در حالیکه لوک به طرفش خم می شد صدای جیر جیر محافظ چرمیش سکوت فضای بین آن ها را پر کرد. عطر شامپو و کرم ریش تراشش که با چرم لباسش در آمیخته بود مشام جین را پر کرد. جین کنار گوشش زمزمه کرد.

- تو یه کثافتی..

- نه این درست نیست.

لوک سرش را تکان داد و برای چند لحظه ی کوتاه گونه اش گونه ی جین را لمس کرد.

- گنده رو فراموش کردی.

اوههه خدا... قبل از اینکه این ماجرا تمام شود جین یا از خجالت می مرد یا غش می کرد یا هوس تمام وجودش را فرا می گرفت. واقعا نمیخواست هیچکدام از آن ها اتفاق بیفتد. خصوصا مورد آخر. اما سطح تستوسترون این مرد مثل یک میدان نیروی خیلی قوی او را برخلاف خواسته اش به طرف خود می کشید. چشم هایش را بست و زانوانش را محکم کرد تا مانع از افتادن یا تکیه دادن به لوک شود.

- تو یه کثافت گنده ای.

- ممنون عزیزدلم. بابتش متشکرم.

عزیزدلم؟؟!!!! چشم هایش را باز کرد. لوک صورتش را به طرف جین برگرداند و با لبهایی که فقط چند سانت از لب های جین فاصله داشت لبخند زد.

جین تمام تلاشش را کرد و گفت:

- باید همیشه قبل از بازی اینکارو انجام بدم؟

هرچند صدایش برخلاف آنچه که می خواست بیشتر نفس نفس زنان بود.

به نظر نمیرسید لوک متوجه صدای او شده باشد. صاف ایستاد و چین های کوچکی کنار چشم هایش ظاهر شد.

- فک کنم.

بالآخره جین احساس کرد که میتواند نفس بکشد.

- باید درخواست ترفیع کنم به خاطر اینکارا.

لوک کف دستان بزرگ و گرمش را روی بازوی جین کشید و تا شانه اش بالا آمد و خیلی کوتاه گونه اش را نوازش کرد. سپس دست هایش را دو طرف بدنش انداخت.

- باید درخواست یه حساب بانکی پر و پیمونم بکنی. دفعه ی بعدی که تو سفریم، میخوام اون پنجاه تایی که تو بازی دارت ازم گرفتی ازت پس بگیرم.

جین سرش را تکان داد و برگشت تا از آنجا خارج شود و از کنار شانه اش به او گفت:

- این هرگز اتفاق نمیفته لوک.

راهش را به طبقه ی بالا به کابین مطبوعات در پیش گرفت و دوباره جایش را کنار داری اشغال کرد. خبرنگاران شبکه King-5 و ESPN برای گزارش بازی چینوک ها و ونکوور آنجا بودند. در حالی که لوک مارتینو به جایگاهش بر می گشت سیاتل با یک بازی وحشیانه سه بر یک جلو بود. لوک به ظاهر بدون هیچ دردسری پاک را در هوا می گرفت و به همه یادآوری می کرد که در حال تماشای چه کسی هستند و چرا یک دروازه بان برجسته نام گرفته.

بعد از بازی در رختکن همه ی تیم به سوالات جین پاسخ دادند. اما شلوارهایشان را بالا نگه نداشتند گرچه این بار حساب شده و از پیش تعیین شده نبود.

آنشب جین ستونش را برای دفتر روزنامه فرستاد و به کارولین زنگ زد تا با چند کلمه ی ساده روز، ماه و حتی سال دوستش را بسازد.

- من به یه تغییر تیپ اساسی نیاز دارم.

- شما؟

- ههه خندیدم. هفته آینده باید به یه جشن باشکوه برم و باید خوب به نظر بیام.

کارولین آرام زمزمه کرد:

- آه خدایا شکر بابت این هدیه ای که دارم دریافت میکنم...

و ادامه داد:

- من سال ها منتظر این لحظه بودم. اولین کاری که باید انجام بدیم اینه که یه وقت از وندا بگیریم.

- وندا دیگه کیه؟

- خانومی که میخواد تمام بدن تو موم بندازه و اون موهای وحشیتو مرتب کنه.

- جین به گیرنده که در دستانش بود نگاه کرد.

- موم؟

- و مو.

- آخرین باری که گذاشتم موهامو درست کنی شبیه باک ویت شده بودم.

- اون تو کلاس دهم بودیم ، و اینکارو نمیکنم. بعد از موها تو رو میبرم به قسمت پیشخوان برند MAC. خانومی که اونجاست یه هنرمند واقعیه.

- خوب من داشتم فقط به یکمی ریمل و برق لب و یه لباس خوشگل با دامن کوتاه چین دار و یه جفت صندل ارزون قیمت فک میکردم.

-.... و امروز میریم طرف فروشگاه برند FERRAGAMO لباسشونو امتحان میکنیم....

کارولین تند تند ادامه داد انگار نه انگار جین حرفی زده باشد.

- رنگ قرمز. والی با اون لباس کشنده ی Betsey Johnson که من بالای پله هادیدم عالی به نظر میرسه...

puckwheat: عکس پسر سیاه پوست زشتی که موهای وزوزی و پف کرده دارد.

فصل هشتم

پیشرفت: پرتاب دستی

لوک آستینش را کنار میج دستش کشید و دکمه‌ی سر دست عقیق را به آن زد. امروز صبح موقع تمرین شنیده بود که ممکن است جین با داری به جشن بیاید. کنجکاو بود ببیند جین چه لباسی می پوشد - یک چیز سیاه رنگ، بدون شک. دستش را بالا برد و آخرین دکمه‌ی یقه‌ی پیراهن سفیدش را بست. از بازی ونکوور تا به حال با جین صحبت نکرده بود.

در دوبازی آخر دروازه بان دوم به زمین رفته بود و به لوک شانس استراحتی که واقعا به آن نیاز داشت را داده بود و به همین خاطر فرصت صحبت کردن با او را نداشته بود. البته اینطور نبود که حرفی برای گفتن به او داشته باشد اما از صحبت کردن با او خوشش می آمد و همیشه دوست داشت کمی عصبانیش کند تا عکس العمل هایش را ببیند. تا ببیند میخندد یا اخم میکند و چشم هایش را تنگ و لب هایش را بهم فشار می دهد. یا اینکه آیا میتواند با کارهایش قرمزی خجالت را به گونه های سفیدش بیاورد.

لوک بند جلیقه اش را کنار کمر بند شلوار اتوکشیده اش محکم کرد و در این فکر بود که آیا واقعا جین و داری با هم قرار می گذارند؟ لوک فکر نمی کرد موضوع اینطور باشد. حداقل دوست نداشت فکر کند اینطور هست. جین یک آتشپاره و شیرین زبان بود. و یک دفتر دار احمق کاملا برای او نامناسب بود. خصوصا این دفتر دار. اینکه داری مخالف بستن قرارداد لوک با تیم چینوک بوده یک راز نبود و هر دو مرد فقط به این خاطر یکدیگر را تحمل می کردند چون مجبور بودند. تا جایی که لوک توجه کرده بود داری هوگو مردانگی و جنم نداشت در حالی که جین کاملا گستاخ و با دل و جرات بود. حدس میزد این همان چیزی بود که در مورد جین دوست داشت. او از بار مشکلاتش فرار نکرده بود و با سرفرازی و غرور با آن روبرو شده بود. با تمام آن قد پنج فوتی اش.

لوک کراوات سیاهش را برداشت و به طرف کمدش که درهایش کاملا از آینه بود رفته. آن را صاف دور یقه اش گرفت و یک طرفش را روی دیگری انداخت. از طولش ناراضی بود پس آن را باز کرد و از اول شروع کرد. قبل از اینکه کاملا بی نقص آن را دور گردنش ببندد سه بار تلاش کرد. لوک هیچ مشکلی با پوشیدن کت و شلوارش و رفتن به جشن نداشت - خصوصا جشن هایی که برای بزرگداشت دروازه بان ها بود- اما امشب شب عادی ای نبود. امشب خواهر کوچکترش میخواست با پسری که بینیش را سوراخ کرده به جشن رقص دبیرستان برود.

ساعتش را از روی میز کنارش برداشت و درحالی که به طرف اتاق مری میرفت آن را به مچ دستش بست. نمیخواست تا قبل از اینکه همراه مری برسد آن جا را ترک کند. او میدانست چه چیزی در دهن پسرهای نوجوان می گذرد و تصمیم داشت که این زک را ببیند و به آن بچه بفهماند وقتی مری بر می گردد او در خانه و منتظر خواهد بود. مجبور بود بماند تا کمی محکم دست زاک را فشار دهد، نگاه « با خواهرم لاشی گری در نیامی!» را به او بکند و کمی او را بترساند. لوک یک برادر عالی نمی شد - در واقع، او به عالی حتی نزدیک هم نبود - اما تا موقعی که مری با او بود از او محافظت می کرد.

تصمیم گرفته بود هرگونه بحث درمورد مرسه ی شباه روزی را تا بعد از جشن رقص کنار بگذارد. هنگام خرید لباس و کفش به مری خیلی خوش گذشته بود و به نظر نمی رسید الان زمان مناسبی برای صحبت کردن در این مورد باشد.

لوک در اتاق مری را زد. و وقتی جوابی من من کرد لوک وارد اتاق شد. انتظار داشت او را در لباس یقه مربعی مخمل سیاهش، با آستین های پفی و گل های ریز رزی که روی آن کار شده بود ببیند. چند روز پیش آن را به لوک نشان داده بود و لوک فکر کرده بود لباس برای دختری به سن او واقعا ناز به نظر می رسد. جای اینکه لباس پوشیده باشد روی تختش دراز کشیده بود و پیژامه هایش را به تن داشت. موهایش را دم اسبی بسته بود. و گریه کرده بود.

- چرا حاضر نمیشی؟ همراهت تا چند دقیقه ی دیگه میرسه.

- نه، اون نیامد. دیشب زنگ زد و قرارو کنسل کرد.

- مریض شده؟

- اون گفت که فراموش کرده که یه کارایی داره که باید برای خانوادش انجام بده و نمیتونه بیاد دنبالم. اما این یه دروغه. او یه دوست دختر داره و الان داره اونو میبیره.

حسی سفیدو داغ پشت چشم لوک شروع به داغتر شدن کرد. حسی که راه گلویش را بست و دستانش را مشت کرد. هیچکس نمی توانست خواهرش را قال بگذارد و او را به گریه بیندازد.

- اون نمیتونه این کارو بکنه.

لوک جلوتر رفت و نگاهش را پایین انداخت و به مری دوخت.

- اون کجا زندگی میکنه؟ من باهاش صحبت می کنم و کاری میکنم بیاد دنبالت.

– نه!

ناگهان مری نفس نفس زنان و رنجیده بلند شد و لبه ی تخت نشست و با چشم هایی گرد شده به لوک نگاه کرد. و ادامه داد:

– این واقعا شرم آورده!

– باشه، مجبورش نمی کنم بیاد دنبالش...

حق داشت. مجبور کردنش مری را خجالت زده می کرد.

– فقط میرم یه لگد میزنم به باسنش.

ابروهای تیره ی مری تقریبا تا خط رویش موهایش بالا پرید.

– اون پسر مدیر مدرسه ست.

– نکته ی خوبی بود. خوب، لگد میزنم به باسن پدرش. هرکسی پسرشو تربیت که که دخترا رو قال بذاره کاملا لیاقت یه لگد رو باسنشو داره. حتی اگه رئیس مدرسه باشه.

لوک جدی بود اما به دلایلی این حرفش لبخندی بر لبان مری آورد.

– تو میخوای به خاطر من به باسن آقای اندرسون لگد بزنی؟

– منظورم پشتشه، نه باسن...

لوک کنار خواهرش نشست و ادامه داد:

–... اگه نشد کارمو به خوبی انجام بدم چندتا از بازیکنای هاکی رو میشناسم که حقشو میدارن کف دستش.

– درسته.

دست مری را گرفت و به ناخن های زبرش نگاه کرد.

– چرا بهم نگفتی اون زنگ زده و قرار و کنسل کرده؟

مری نگاهش را از او گرفت و گفت:

– فکر نمی کردم واقعا اهمیت بدی.

با دست آزادش نگاهش را به طرف چشم های خودش برگرداند.

- چطور میتونی این حرفو بزنی؟ معلومه که اهمیت میدم. تو خواهر منی.

مری شانه بالا انداخت.

- فقط فکر نمی‌کردم به چیزایی مثل رقص اهمیت بدی.

- خوب، ممکنه حق با تو باشه. من اونقدرام به رقص و رقصیدن اهمیت نمیدم. و هیچوقت به

جشنای رقص مدرسه م نمی‌رفتم چون...

متوقف شد و با آرنجش به بازوی مری زد.

- چون هیچ جور لعنتی ای نمیتونم برقصم. اما من بهت اهمیت میدم.

یک گوشه ی دهانش پایین رفت طوریکه گویی حرف های لوک را باور نداشت.

لوک دوباره گفت:

- تو خواهرمی.

طوری که انگار چیز دیگری برای توضیح وجود نداشت.

- بهت گفتم که من همیشه از مواظبت میکنم.

- میدونم.

مری به ران هایش چشم دوخت و ادامه داد:

- اما مواظب کردن و اهمیت دادن با هم فرق دارن.

- برای من هیچ فرقی نداره مری. من از کسانی که بهشون اهمیت نمیدم مواظبت نمیکنم.

دستش را از دست لوک بیرون کشید و بلند شد. به طرف میز آرایشی ای که کپه ای گردنبند،

خرس های عروسکی و چهار رز خشک شده روی آن بود رفت. لوک میدانست که آن رز های سفید

مربوط به خکسپاری مادر مری بودند. و لوک اصلا نمیدانست چرا مری آن ها را برداشته و یا حتی

آن ها را تا به حال نگه داشته خصوصا وقتی این ها باعث گریه اش می شدند.

در حالی که پشتش به لوک بود گفت:

- میدونم می خوام اینجا بفرستی برم.

اووه، پسر.... نمیدانست چطور فهمیده. اما حدس زد الان این اصلا مهم نیست.

- فکر میکردم ممکنه از زندگی کردن با دخترای همسن و سال خودت خوشحالترا از زندگی کردن با من باشی.

- دروغ نگو تو فقط میخوای از شرم خلاص شی.

واقعا اینطور بود؟ خلاص شدن از شر مری یعنی برگشت به زندگی قبلی، انگیزه ی گشتن به دنبال مدرسه ی شانته روزی نبود؟ شاید کمی بیشتر از آنچه که نزد خود اعتراف می کرد بود. در حالیکه بلند شد و به طرف خواهرش رفت، احساس گناهی که بیشتر از این نمی توانست نادیده اش بگیرد گلویش را فشرد.

- من هرگز بهت دروغ نمیگم...

دستش را روی شانه ی مری گذاشت و او را به طرف خودش برگرداند.

- حقیقت اینه که، من میدونم باهات چیکار کنم. من هیچی درمورد دخترای نوجوون نمیدونم، اما میدونم که ناراحتی. میخوام همه چیزو برات روبه راه کنم، اما نمیدونم چجوری.

مری باصدای ریزی گفت:

- من ناراحتم چون مادرم مرده.... و هیچکسو هیچی نمیتونه اینو درستش کنه...

- میدونم.

- و هیچکی منو نمیخواد..

-هی...-

شانه اش را کمی فشار داد.

-... من تو رو میخوام و میدونی که عمه جنی هم تو رو میخواد.

درواقع، عمه جنی مری را فقط برای ملاقات های تابستانه میخواست، اما نیازی نبود مری این را بفهمد.

- راستشو بخوای اوت تهدید کرد منو به دادگاه خانواده میکشونه تا حضانتتو ازم بگیره. فک کنم
یه تصویری از تو و خودش که لباسای خونگی عین هم پوشیدینو داشت.

مری بینیش را چین داد و گفت:

- چجوریه ه من اینو نشنیدم؟

- اون موقع به اندازه ی کافی نگرانی داشتی. و درضمن من پول بیشتری نسبت به عمه جنی دارم
پس اگه کار به دادگاه میکشید خودش می باخت.

مری اخم کرد و گفت:

- عمه جنی تو دهکده ی بازنشسته ها زندگی میکنه.

- آره، اما نیمه ی پر لیوانو بین. اون هرشب برات از اون پودینگ آلوی مخصوصش می پزه.

- اوووع! (ادای حالت تهوع)

لوک لبخند زد، آستین پیراهنش را عقب تر کشید و به ساعتش نگاه کرد. جشن کم کم شروع
میشد.

- من باید برم...

نمیتوانست با خودش کنار بیاید که او را در خانه تنها بگذارد.

-... چرا لباس جدیدتو نمیپوشی و باهام نمیی؟

- کجا؟

- به یه جشن بزرگداشت تو نیدل اسپیس.

- با آدم بزرگا؟

- نه اونقدرام بزرگ. خوش میگذره.

- نباید همین الان بری؟

- منتظرت میمونم.

مری شانه بالا انداخت.

- او، نمیدونم.

- زودباش. خبرنگارا هم اونجان و شاید فردا عکستو تو روزنامه ها ببینی که چقد خشکل شده بودی و زک هم با دیدنش لگد میزنه به باسن خودش.

مری خندید و گفت:

- منظورت پشتشه؟

- درسته، پشت.

مری را به طرف کمد لباسش هل داد و در حالی که در اتاق را پت سرش می بست گفت:

- حالا لباساتو بپوش.

کت رسمی اش را برداشت و به طرف اتاق نشیمن رفت تا منتظر بماند. در حال پوشیدن کت چهار دکمه ای شانۀ اش را چند بار بالا انداخت و امیدوار بود مری عجله کند، اما مثل همه ی زنانی که میشناخت، اوهم وقت زیادی برای آماده شدن خواست.

جلو پنجره دو و نیم متری ایستاد و به شهر نگاه کرد باران بند آمده بود، اما قطره های آن هنوز روی شیشه بودند و منظره ی درخشان شب سیاتل، از برج ها و ساختمان ها گرفته تا پل الیوت بی را تار کرده بود. او این آپارتمان را فقط به خاطر منظره اش خریده بود و چه به آشپزخانه برود یا به اتاق خوابش که آنطرف آپارتمان بود، هر دو به یک بالکن می رسیدند که منظره ی بی نظیری از نیدل اسپیس و شمال سیاتل را داشت.

تماشا کردن مناظر از چنین پنجره های بزرگی واقعا بی نظیر بود، اما لوک اعتراف می کرد که اینجا هیچوقت برایش حس خانه را نداشته. شاید به خاطر معماری مدرنش یا شاید هم به خاطر این که تا به حال برفراز یک شهر زندگی نکرده بود و این کمی شبیه زندگی کردن در هتل بود. اگر پنجره را باز می کرد و درون بالکن می ایستاد، صدای ماشین ها و اتوبوش ها حتی تا این طبقه ی نوزهم هم میرسید و باز این هم او را به یاد هتل می انداخت. گرچه کم کم شروع به دوست داشتن سیاتل و تمام ویژگی هایش کرده بود، اما گاهی احساس مبهم و وسوسه آمیزی برای رفتن به خانه داشت.

وقتی مری بالأخره از اتاقش بیرون آمد او یک گردنبند مرداریدی و یک هدبند ست با آن پوشیده بود که پیچش موهایش را از روی صورتش عقب برده بود. موهایش واقعا ناز بود اما لباس....

لباسش در تنش افتضاح به نظر می رسید. نزدیک دو سایز کوچک بود. پارچه ی مخمل سیاه کاملاً تنگ دور سینه اش و پشتش را گرفته بود و آستین های کوچک روی بازو چاک داشتند. با اینکه مری همیشه تی شرت و گرم کن می پوشید اما لوک می دانست که او چاق نیست، اما این لباس اندامش را تکه تکه کرده بود.

مری در حالی که یک دور چرخید گفت:

- چطور به نظر میام؟

چاک پشت لباس بالا تر آمد و به طرف چپ کنار پشتش چرخید.

- خشکل شدی...

از شانه ها به بالا خشکل شده بود. سایه ی نقره ای پشت چشمش کمی عجیب بود خیلی برق میزد دقیقاً مثل ژلی که دوران مدرسه خودش به موهایش می زد. لوک پرسید:

- این لباس چه سایزیه؟

و با نگاهی که مری به او انداخت خیلی زود متوجه شد که گند زده. لوک خیلی خوب میدانست که نباید از یک زن در مورد سایز لباسش بپرسد. اما مری که زن نبود. او یک دختر و خواهرش بود.

- چطور مگه؟

در حالی که به مری کمک میکرد کت ابریشمی کوتاهش را بپوشد فی البداهه گفت:

- تو همیشه تی شرت و شلوارای گشاد می پوشی و من نمیدونم دقیقاً چه سایزی می پوشی.

- اوه، این سایزش صفره. باورت میشه سایز صفر فیت تنمه؟

- نه. صفر حتی سایزم نیست. و اگه تو سایزت صفره باید چاق بشی، باید یکم پوره ی سیب زمینی و آبگوشت بخوری و اونو با خامه ی زده شده بفرستی پایین.

مری خندید اما لوک شوخی نمی کرد.

آن ها خارج شدند و مسافت کوتاه تا نیدل اسپیس را رانندگی کردند. در حالی که کلید لندکروزش را درون کیف پولش می گذاشت دقیقاً یک ساعت و نیم از جشن گذشته بود. اسکای لاین نیدل اسپیس چشم انداز سیصد و شصت درجه از کل شهر را داشتو لوک و مری برای قسمت اصلی

جشن کاملاً به موقع رسیده بودند. با خارج شدم از آسانسور با دیواری از شلوغی و سروصدا، مخلوطی از صداها صدای مختلف و صدای واضح بهم خوردن ظرف ها و سه گروه موسیقی ای که در حال نواختن سازهایشان بودند برخورد کردند. دریایی از کت و شلوارهای سیاه و لباس های شب روشن با هم مخلوط شده بودند و به فضای تاریک و روشن سالن آمیخته بودند. لوک قبلاً اینجا بوده. نه دقیقاً در این مکان یا موقعیت. بلکه از موقعی که اولین امضایش را بر دفتر NHL زده بود در بیشتر از صداها جشن اینچنینی شرکت کرده بود.

درحالی که لوک کت مری را می گرفت، ساتر، فیش و گریزل را در بین جمعیت دید. و مری را به هم تیمی هایش معرفی کرد. آنها از او در مورد مدرسه پرسیدند. و در این نیم ساعتی که آنجا آمده بود، هرچه بیشتر با مری صحبت می کردند مری بیشتر به پشت لوک سر می خورد. لوک نمیدانست او داشت صمیمی می شد یا خجالت می کشید.

فیش پرسید:

- شارکیو دیدی؟

- جین؟ نه، ندیدمش. چطور مگه؟

فیش آبجویش را بالا برد و شانه بالا انداخت.

- اون کجاست؟

فیش با انگشت دستی که لیوانش در آن بود به زنی که چند قدم دور تر پشت به لوک ایستاده بود اشاره کرد.

فیش پرسید:

- شارکیو دیدی؟

- جین؟ نه، ندیدمش. چطور مگه؟

فیش آبجویش را بالا برد و شانه بالا انداخت.

- اون کجاست؟

فیش با انگشت دستی که لیوان در آن بود به زنی که چند قدم دور تر پشت به لوک ایستاده بود اشاره کرد. آن زن موهای کوتاهی داشت. لباس قرمز تند و پشت کمر برهنه بود. و دنباله ی زنجیر طلای باریکی کنار خط فقراتش آویزان بود و می درخشید و انعکاس طلایی ای به پوست سفید کمر برهنه اش میبخشید. لباس کاملاً پشتش را گرفته بود و تا ران هایش می رسید. کفش های پاشنه ده سانتی قرمز براقی به پا داشت. او در حال صحبت با دو زن دیگر بود. یکی از آن ها را به عنوان همسر هیو ماینر می شناخت. می. آخرین بار سپتامبر گذشته او را دیده بود و تقریباً نه ماهه باردار بود. و زن دیگر خیلی مبهم برایش آشنا بود انگار عکس او را در مجله ی plalyboy دیده بود. هیچکدام از آن ها شبیه جین نبودند.

به جمعشان اشاره کرد و پرسید:

- اون خانومی که لباس سیاه پوشیده کیه؟

- اون زن کوالسکیه.

توجهش را به هم تیمی هایش برگرداند. حالا می فهمید چرا آن زن برایش آشنا بود. عکسی از جان و او در دفتر مربی نیستروم آویزان بود.

- کوالسکی اینجاست؟

جان کوالسکی یکی از اسطوره های هاکی و کاپتان تیم چینوک تا قبل از بازنشستگی اش بود. کوالسکی نه تنها به خاطر جثه اش بلکه به خاطر اسلپ شات هایی که صدها مایل در ساعت سرعت داشت بر زمین هاکی حکم فرمایی می کرد. هیچ دروازه بانی دلش نمی خواست ببیند (وال) به طرفش اسکیت می کند.

لوک نگاهش را دور سالن چرخاند و هیو و جان را در حالی که میان گروهی از مدیران رده بالای تیم ایستاده بودند دید. همه ی آن ها در حال خندیدن به چیزی بودند. و توجه لوک به زن قرمز پوش برگشت. نگاهش را از مهره های ستون فقرات برهنه اش بالا برد از گردنش گذشت و به پیچ و خم موهای تیره اش رسید. فیش اشتباه گفته بود. جین لباس های سیاه و خاکستری می پوشید و بلندی موهای او تا شانه هایش بود.

در حالیکه داربی هوگو به طرف زن قرمز پوش رفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد لوک خواست دکمه ی بالایی کتش را باز کند. نیمرخ زن برگشت و دستان لوک همانجا یخ زد. فرشته ی نحسی و بدشگونی امشب سیاه پوشیده بود!!! و موهایش را کوتاه کرده بود!!!

به مری گفت:

- کس دیگه ای هم هست که می خوام ببینیش.

راهشان را میان مهمانان باز کردند و جلوتر رفتند اما توسط بکا برامت متوقف شدند. یک ملکه ی زیبایی نصفه و نیمه و گاهی اوقات دوست. تابستان پیش در یک جشن خیریه با او آشنا شده بود و در عرض چند ساعت سه چیز را در مورد او کشف کرده بود. شراب سفید و مردان پولدار را دوست داشت و یک بلوند مادر زاد بود. از موقعی که مری برای زندگی پیش او آمده بود او را ندیده بود.

خیلی سریع آن دو را به هم معرفی کرد ، و توجهش را به سوی جین برگرداند. او به چیزی که داربی در گوشش می گفت خندید و لوک نمی توانست تصور کند که آن راسوی بدبو چیز واقعا خنده دار و جالبی را زمزمه کرده باشد.

بکا گفت:

- چند وقتی میشه که ندیدمت.

و توجه لوک را به طرف خودش جلب کرد. در آن لباس تنگ و استرج که خط سینه اش را به نمایش می گذاشت به زیبایی همیشه به نظر می رسید. زن های زیادی مثل بکا در زندگی او بوده اند. زن های زیبایی که می خواستند با او باشند چون او لوک مارتینو بود، دروازه بان بدنام.

بعضی از آن ها جزو دوستانش شده بودند و بقیه هم نه. مشکلی با قبول کارها یا چیزهایی که خودشان با کمال میل و خوشحالی می خواستند به او بدهند نداشت. اما حالا او کنار خواهرش ایستاده بود. کسی که با لباسی که اصلا فیت تنش نبود کل شب پشت سرش قایم شده بود، و لوک نمیخواست آن صورت زندگیش را به او نشان دهد.

- سفرای خارج از شهرم زیاده.

دستش را پشت کمر مری گذاشت و ادامه داد:

- از دیدنت خوش حال شدم.

و بکا را در حالی که با نگاهش او را دنبال می کرد تنها گذاشت. خواهرش را قبل از اینکه متوجه رابطه ی واقعیش با بکا شود از آن جا دور کرد. نمی خواست مری برای یک لحظه فکر کند رابطه جنسی بی قید و بند مشکلی ندارد. می خواست مری بداند که بیشتر از این ها ارزش دارد. و بله خودش هم میدانست این او را تبدیل به یک آدم دو رو می کند و اهمیتی نداشت.

- جین.

درحالیکه به او می رسید صدایش زد. جین از کنار شانه اش نگاه کرد و دسته ای از پیچش نرم موهایش کنار چشمانش ریخت. آن را کنار زد و لبخند زد. موهای کوتاهش سنش را کمتر کرده بود و به طور وحشتناکی ناز. نمیتوانست جلوی جواب دادن به لبخندش را بگیرد. موهای جدیدش چشم های سبزش را درشت تر کرده بود. و آرایش محوی کرده بود که همه ی وجودش را جذاب خواستنی و گرم کرده بود. رژ لب قرمز تیره ای به لب هایش زده بود. رنگ مورد علاقه ی لوک. ناگهان به نظر می رسید درجه حرارت اتاق چندین درجه بیشتر شده و دکمه های کنش را باز کرد.

- سلام لوک.

صدایش هم گرم و محو به نظر میرسید. داری هم گفت:

- مارتینو.

- هوگو.

با دستی که پشت کمر مری گذاشت او را مجبور کرد کنارش بایستد.

- این همراه منه، مری.

این را گفت و جین نگاهی از گوشه ی چشم به او انداخت که به او می گفت او مستحق دستگیر شدن و زندان است.

- مری خواهرمه.

- آه پس چیزیه که داشتیم بهش فکر می کردم پس می گیرم.

جین دستش را دراز کرد، به مری لبخند زد و ادامه داد:

- چه لباس خوشکلی. سیاه رنگ مورد علاقه ی منه.

لوک تشخیص داد که این یک کتمان حقیقت و لاپوشونی بود.

- می ماینر و جورجیانا کوالسکی رو دیدی؟

این را پرسید و کمی عقب رفت تا او و مری را به جمعشان ملحق کند.

لوک توجهش را به همسر هیو، یک بلوند قد کوتاه با چشم های درشت قهوه ای و آرایشی خیلی ناچیز برد. او یکی از آن زنان ساده و معمولی بود. مثل جین. بجز امشب. امشب جین لب هایش را آتش زده بود. با هردو زن دست داد و بعد گفت:

- سپتامبر گذشته با می آشنا شدم.

- وقتی که تقریباً نه ماهه باردار بودم.

درون کیف دستی سیاهش گشت و عکسی از آن بیرون کشید:

- این ناتانه.

جرجیان به دنبال عکس هایش گشت.

- این لکسیه وقتی ده سالش بود و اینم خواهرش کوچولوش اولیویاست.

لوک مشکلی با دیدن عکس های بچه ها نداشت. واقعا. اما سر در نمی آورد چرا همه ی پدر و مادرها فکر میکنند او می خواهد آن ها را ببیند.

- بچه های بامزه این.

به عکس ها نگاهی انداخت و بعد آن ها را به هردو زن پس داد.

موضوع بحث از او به سخنانی هایی که قبل از آمدنش از دست داده بود تغییر کرد و لوک فرصتی برای دید زدن لباس جین بدست آورد. جلو لباس بالای سینه های لباس انقدر پایین بود که لوک شرط میبست اگر جین کمی شانه هایش را خم کند می تواند همه چیز را ببیند. سالن گرم بود اما هنوز سینه های جین طوری که انگار در حال یخ زدن است واکنش داده بود.

- لوک؟

مری صدایش کرد و توجهش را از لباس جین گرفت. از کنار شانه اش به خواهرش نگاه کرد.

- میدونی اتاقای استراحت کجان؟

جین به جای او جواب داد:

- من میدونم. دنبالم بیا میبرمت....

با کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود تقریبا هم قد مری شده بود.

- و تو راه میتونی تمام رازای تیره ی برادرتو بهم بگی.

لوک فهمید چون مری از هیچ یک از رازهایش باخبر نیست پس در امان است. چه تیره باشد یا نه.

آن دو به سرعت میان جمعیت ناپدید شدند. وقتی برگشت می و جورجیان خداحافظی کردند و

لوک را خیره به داربی تنها گذاشتند.

داربی اول شروع کرد:

- دیدم چجوری داشتی به جین نگاه می کردی. اون از نوع دخترای تو نیست.

لوک دو لبه ی پایین کنش را کنار زد و هردو دستش را در جیب های شلوارش فرو برد.

- و دخترای من چه نوعین؟

- رینک بانای ها. (در دنیای هاکی دخترهایی هستند که بعد از بازی ها برای رابطه جنسی نزد

بازیکنان میروند تا بازیکنان با آن ها جشن بگیرند.م.)

لوک هرگز با رینک بانای ها کاری نداشته، و در این زمان مشخص مطمئن نبود اصلا دیگر نوعی

داشته باشد. البته نه زمانی که به جین الکوت نگاه می کرد و به این فکر می کرد کهچه عکس

العملی نشان میدهد اگر او را درون یک کمد بکشاند و با بوسه رژلبش را از روی لب هایش پاک

کند. که انگشتانش را از ستون فقراتش پایین بکشد و دستش را جلو بدنش برده و سینه های

کوچکش را لمس کند. البته، هیچوقت نمی توانست این کارها را انجام دهد. نه با جین.

- این چه ربطی به تو داره؟

- من و جین با هم دوستیم.

- این تو نبودی که بهم زنگ زد و ازم خواست که با اون صحبت کنم تا شغلتو پس بگیره؟

- او مسئله کاری بود. آگه کثافت کاریاتو باهاش انجام بدی ، اون ممکنه کارشو از دست بده. و واقعا ناراحت میشم آگه کاری انجام بدی که باعث آزارش بشه.

- داری تهدیدم میکنی؟

لوک نگاهش را پایین به صورت سفید داری دوخت و تقریبا کمی احترام برایش قائل شد.
- آره.

لوک لبخند زد. شاید داری به بی عرضگی ای که همیشه فکر می کرد نبود. گروه موسیقی دور اولش را به پایان رساند و لوک داری را ترک کرد. نوعی موسیقی جاز که روی اعصابش بود فضای سالن را پر کرد و لوک راهش را به طرف مرد لحظه ها، هیو ماینر ادامه داد. جان کوالسکی هم به آن ها پیوست. آن ها صحبت در مورد هاکی را شروع کردند و به بحث در مورد شانس بردن استتلی کاپ چینوک ها در این سال پرداختند.

هیو پیش بینی کرد:

- آگه تیم رو فرم بمونه ما شانس خوبی برای بردن جام داریم.

وال ادامه داد:

- آگه همینطور حملات تک تیر اندازیا رو ادامه بدیم ضرری نداره.

موضوع صحبت به اینکه هردویشان بعد از باز نشستگی در حال چه کاری بود عوض شد. و هیو کیف پولی از جیب عقبش بیرون کید و آن را باز کرد.

- این ناتانه.

لوک خودش را به زحمت نینداخت که بگوید قبلا آن عکس را دیده.

فصل نهم

جین دستانش را با دستمال کاغذی خشک کرد و آن را درون سطل انداخت. به آینه ی بالای سینک نگاه کرد و خودش را نشناخت. مطمئن نبود این چیز خوبی باشد.

کیف دستی کوچکش را که از کارولین قرض کرده بود را باز کرد و برق لب قرمزش را بیرون کشید. مری هم کنار سینک به او پیوست و جین خواهر لوک را که در حال شستن دست هایش بود بررسی کرد. برادر و خواهر هیچ شباهتی جز چشم ها که هر دو آن سایه ی آبی را داشتند، به هم نداشتند.

چند دقیقه پیش وقتی جین برگشت و لوک را همراه یک دختر نوجوان دید، واقعا شوکه شده بود. به اولین چیزی که فکر کرده بود این بود که لوک باید دستگیر شود. اما چند لحظه بعد بیشتر او را در شوکه کرده بود وقتی او را به عنوان خواهرش معرفی کرد.

- زیاد تو این کار ماهر نیستی.

جین درحالی که به جلو خم می شد تا برق لبش را تجدید کند اعتراف کرد. قبل از جشن کارولین نوعی رژلب نیمه ثابت به لب هایش زده بود و تمام کاری که جین الان باید میکرد تجدید برق لبش بود. احساس می کرد کارش را خوب انجام داده اما هیچ تجربه ای نداشت و مطمئن نبود.

- راستشو بگو. لبم بهم ریخته به نظر نمیاد؟

- نه؟

-بزرگ؟

مجبور بود اعتراف کند این طرز لباس پوشیدن یک جور هایی باحال بود. گرچه نه چیزی که دلش هر روز بخواهد یا حتی اغلب اوقات.

- نه.

مری دستمال کاغذی اش را درون سطل انداخت و گفت:

- از لباست خوشم میاد.

- از نوردستروم گرفتمش.

- منم همینطور.

برق لب را به مری دادو ادامه داد:

- دوستم تو انتخابش بهم کمک کرد. من زیاد میونه ی خوبی با رنگ ندارم.

- من لباسمو خودم انتخاب کردم اما لوک خریدتش.

اگر مسئله اینطور است جین درعجب بود چرا لوک اجازه داده خواهرش لباسی که سایش خیلی کوچکتز از اوست را بخرد. جین زیاد از مد و فشن سر در نمی آورد اما حتی او هم متوجه این مسئله شده بود.

- این مهربونیشو میرسونه.

جین از آینه مری را دید که برق لب را کمی زیادی به لب هایش زد.

- تو تو سیاتل زندگی می کنی؟

- آره، من پیش لوک زندگی می کنم.

شوک شماره ی سه ی امشب!!!!

- واقعا؟ باید مثل یه جهنم سوزان باشه. داری به خاطر چیزی مجازات میشی؟

- نه. مادرم یه ماه و نیم پیش مرد.

- اوه نه.

سینه ی جین کمی فشرده شد.

- متأسفم. سعی کردم یکم شوخی کنم اما یه حرف ظالمانه زدم. احساس یه آدم احمقو دارم.

- اشکالی نداره.

مری لبخند نصفه نیمه ای به جین زد و ادامه داد:

-... و زندگی با لوک همیشه هم مثل یه جهنم سوزان نیست.

جین برق لبم را پس گرفت و برگشت تا روبروی مری بایستد. چه چیزی داشت که بگوید؟ هیچی.

اما با این حال سعیش را کرد:

- مادر من وقتی شش سالم بود مرد. بیست و چهار سال ازش گذشته اما میدونم....

ساکت شد و به دنبال کلمه ی مناسب گشت. اما پیدا نکرد.

-... میدونم این چی به سر قلبت میاره.

مری سرش را به نشانه موافقت بالا و پایین برد و به کفش هایش چشم دوخت و گفت:

- چیزی که هنوز نمیتونم باور کنم اینه که اون رفته.

- میدونم چه حسی داری.

جین برق لب را درون کیف دستی اش برگرداند و بازویش را دور شانه های مری گذاشت.

- هروقت احساس کردی میخوای درموردش صحبت کنی. میتونی رو من حساب کنی.

- خوبه.

اشک کناریه ی چشمان مری را پر کرد و جین او را کمی میان بازوانش فشرد. بیست و چهار سال گذشته بود اما جین کاملاً واضح حسی که هنوز قابل لمس بود را به یاد می آورد.

- اما نه امشب. امشب میخوایم خوش بگذرونیم. چند دقیقه پیش من برادر زاده های هیو ماینرو دیدم. اون پسرا از مینه سوتا اومدن اینجا و فک می کنم همسنای تو باشن.

مری با انگشتانش چشمانش را خشک کرد و گفت:

- اونا جذابین؟

جین به این فکر کرد. اگر در سن مری بود اینطور فکر می کرد، اما نبود. و اینکه فکر کند پسران نوجوان جذابند احساس بدی به او می داد. در حالی که از دستشویی خارج می شدند شروع کرد:

- خوب اونا تو یه مزرعه زندگی میکنن. فک کنم اونا یکم شیرگاو خورده ن.

- اه اه ..

- نهه، این ینی که یکم بزرگ جشه و خشنن. و تاجایی که میتونم بگم اونا بوی طویله نمی دن.

- خوب این خوبه.

- خیلی خوبه.

جین از کنار شانه اش به مری نگاه کرد.

- از سایه ی چشمت خوشم میاد خیلی براقن.

- ممنون. میتونی گاهی ازم قرضش بگیری.

- فک میکنم یکم واسه برق چشم زدن پیر باشم.

در حالی که وارد جمعیت می شدند جین دستش را پایین انداخت. او برادرزاده های هیو ماینر را در حال تماشای منظره ی شهر پیدا کرد مری را به آن دو پسر نوجوان معرفی کرد. جک و مک ماینر دو قلوهای هفده ساله بودند و هر دو کت و شلوار رسمی مثل هم با کمر بند قهوه ای مایل به قرمز پوشیده بودند. چشمان درشت قهوه ای داشتند و جین اعتراف می کرد آن ها یک جرهایی با نمک بودند.

مک یا شایدم جک از مری پرسید:

- کلاس چندمی؟

قرمزی خجالت به گونه های مری نشست و قوز کرد. با نگاه کردن به مری همه ی خاطرات مری برگشت، احساس وحشتناک ناامنی دوران بلوغ. و جین به خاطر اینکه مجبور نبود دوباره آن را تجربه کند خدارا شکر کرد.

می جواب داد:

- دهم.

- ما پارسال کلاس دهم بودیم.

- آره، همه کلاس دهمیا رو اذیت می کنن.

مری سر تکان داد و گفت:

- آره اونا کلاس دهمیا رو می ندازن تو آشغالی.

- ما این کارو نمیکنیم. حداقل دخترا رو نه.

- آگه ما تو مدرسه شما بودیم ، هواتو داشتیم.

یکی از دوقلوها این را گفت و با شجاعتش مری را تحت تأثیر قرار داد. آن ها مردان جوان با ادب و محترمی بودند. والدینشان به خوبی آن ها را بزرگ کرده بودند و باید به آن ها افتخار می کردند.

ناگهان پسر ادامه داد:

- کلاس دهم خیلی گوهه.

شایدم نه. شاید کسی باید به این پسر هشدار می داد که نباید جلو یک دختر اینطور صحبت کند.

مری هم موافقت کرد:

- آره خیلی گوهه. صبر ندارم سال تحصیلی جدید شروع شه.

باشه، شاید جین داشت پیر می شد. و حدس زد وقتی شرایط اینطور است اگر بگویی چیزی مثل گوهه ینی آن چیز افتضاحه.

هرچه بیشتر دوقلوها صحبت میکردند به نظر می رسید مری آرام تر می شود. آن ها در مورد جایی که مدرسه میرفتند، چه ورزشی انجام می دادند و از چه موسیقی ای خوششان می آمد حرف زدند. همه ی آن ها موافق این بودند که همه ی جمعیت در قسمتی از سالن که موسیقی جاز نواخته میشد جمع بودند و طرف مخالف سالن خالی بود.

در حالیکه مری و دوقلوها در مورد این که چه چیزهای افتضاح بود و کجا خالی بود صحبت می کردند. جین به اطراف اتاق نگاه کرد و به دنبال بزرگسالانی که در حال صحبت بودند گشت. نگاهش از داریبی که غرق در صحبت با مدیر کلارک گاماچ بود گذشت و به لوک که به پیشخوان بار تکیه زده بود و در حال صحبت با زنی بلوند و قد بلند که لباسی سفید و نازک به تن داشت بود، رسید. زن دستش را روی بازوی لوک گذاشته بود و در حالیکه صحبت میکرد لوک سرش را کنار صورت او پایی آورده بود. دولبه ی کتش را کنار زد و دستانش را درون جیب های شلوارش برد. بند جلیقه ی سیاهش کاملاً صاف روی پیراهن سفیدش قرار گرفته بود، و جین می دانست زیر آن لباس رسمی بدن یک خدای افسانه ای و یک خالکوبی نعل اسبی روی شکم تختش، پنهان شده. لوک به چیزی که زن در گوشش گفته بود خندید و جین نگاهش را از او گرفت. چیزی زنگ هشدار مانند که خیلی شبیه حسادت بود را درون شکمش احساس کرد و کیف دستی اش میان دستش فشرده شد. او نمیتوانست حسادت کند. او هیچ ادعایی نسبت به لوک نداشت و او حتی از لوک

خوشش هم نمی آمد. خوب نه آنقدر هاب رای خود دلیل آورد که چیزی که احساس می کند عصبانیت است. در حالیکه جین از خواهرش مواظبت می کرد او دور و بر زن سفید پوش می پلکید.

راب ساتر از جین درخواست رقص کرد و او مری را به دوقلوهای ماینر سپرد. همرا او را وسط پیست رقص برد و با حرکات خوبش جین را شگفت زده کرد. دستان راب کنار بدنش بود و او را در پیست همراهی کرد. اگر فقط به خاطر چشم کبودش نبود راب در آن لباس رسمی واقعا قابل احترام می شد.

بعد از راب او با استرومستر رقصید که موهای موهاکش را آبی روشن رنگ زده بود تا با کت و شلوارش هماهنگ شود. اولین گفت گو با جوان سوئدی واقعا سخت بود. اما وقتی بیشتر به حرف هایش گوش داد بهتر لهجه ی غلیظش را متوجه می شد. وقتی گروه موسیقی بین ترانه ها متوقف شد از دانیل تشکر کرد و راهش را به طرف داری کناری پیست رقص منتظرش بود در پیش گرفت. وقتی به او رسید داری شروع کرد:

- متأسفم جین اما همین الان باید برگردونمت خونه، چیزی که روش کار می کردیم بالأخره امشب جواب داده. کلارک تا الان رفته دفتر و منم مجبورم برم پیشش.

ورزشگاه کی ارنا و نیدل اسپیس به اندازه ی یک سنگ انداختن باهم فاصله داشتند. اما نسبت به اینکه چه زمانی از روز باشد یک ساعت و نیم از خانه ی جین فاصله داشت.

- تو برو من تاکسی می گیرم.

داری سرتکان داد.

- میخوام مطمئن شم سالم میرسی خونه.

- من مطمئن میشم اون سالم میرسه خونه.

جین با صدای لوک برگشت...

- میخوام مطمئن شم سالم میرسی خونه.

- من مطمئن میشم اون سالم میرسه خونه.

جین با صدای لوک برگشت... و لوک ادامه داد:

.... مری با دوقلوهای ماینر برای تماشای منظره رفتن بالا. وقتی برگشت ما برت میگردونیم خونه.

داربی گفت:

- این خیلی بهم کمک میکنه.

جین به دنبال زن بلوند پشت سر لوک را نگاه کرد، اما او تنها بود.

- مطمئنی؟

- البته.

لوک به دستیار مدیر کل نگاه کرد و گفت:

- کی تو این پروژه دست داره؟

- این موضوع تا صبح زیر زبونت میمونه؟

- البته.

- دیون.

لوک لبخند زد و گفت:

- اوه، آره؟

- آره.

داربی به طرف جین برگشت و به او گفت:

- ممنون که امشب باهام اومدی.

- ممنونم که منو دعوت کردی. لیموزین سواریمون خیلی ماجراجویانه و دیوونه وار بود.

- فردا صبح تو فرودگاه می بینمتون.

این را گفت و به طرف آسانسور رفت.

در حالیکه جین رفتنش را تماشا می کرد پرسید:

- دیون دیگه کیه؟

- اوه پسر! تو واقعا هیچی از هاکی نمیدونی.

لوک آرنجش را گرفت و بدون اینکه زحمت درخواست کردن را به خودش بدهد او را درون پیست شلوغ رقص کشید. کیف دستی کوچکش را از او گرفت و درون جیب کتش گذاشت. یکی از دستانش را درون دستان خودش گرفت و کف دست گرمش را کنار بدنش گذاشت.

با کفش پاشنه دار جدیدی که جین پوشیده بود چشمانش دقیقا تا جلو لب های لوک می رسید و دستش را روی شانه ی لوک گذاشت. چراغ هایی که گوشه و کنار پیست بودند نورافشانی رنگارنگی روی صورت لوک انجام می دادند و درحالیکه لوک شروع به حرف زدن کرد به لب هایش چشم دوخت.

- پیر دیون یه مهاجم کمینگر با تجربه ی هاکیه. اون زمین یخو کاملا میشناسه. وقتی از موضع خودش و قسمت های شیرین و حساسش پاگو شوت میکنه پاک مثل یه تیر لعنتی نیست میزنه اگه بگیریش تو رو اگه نگیریشم تورو.

تماشای لب های او کارهای عجیبی با اعصاب جین انجام میداد و نگاهش را به طرف چشم ها بالا برد. شاید بهتر بود درمورد قسمت های شیرین و حساس حرف نزنند.

- خواهرت دختر خیلی خوبی به نظر میاد.

- واقعا؟

- به نظر خیلی تعجب کردی.

- نه

نگاهش را به پشت سر جین دوخت و ادامه داد:

- موضوع اینه که اون فقط یکم بداخلاق و غیر قابل پیش بینییه. و امشب شب خوبی برانش نبوده. همش به این خاطر که کسی برای همراهی جشن رقص دبیرستان ازش دعوت کرده بود، اما دیشب اون پسر تصمیم گرفت کس دیگه ای رو جای اون با خودش ببره.

- این وحشتناکه. عجب حرومزاده ای...

نگاه لوک به نگاه جین برگشت.

- پیشنهاد دادم که برم یه لگد نثار باسن این بچه کنم، اما مری فکر میکنه این ممکنه باعث خجالتش بشه.
- به دلایل عجیبی جین حس کرد عمیقا در دریای شیفتگی او فرو رفت. کاری از دستش بر نمی آمد، و همه ی این ها فقط به خاطر پیشنهاد لگد زدن به باسن کسی از طرف خواهرش بود.
- تو یه برادر خوبی.
- در واقع، نیستیم...
- انگشت لوک پشت دست جین را لمس کرد و او را نزدیکتر به خود کشید.
- ...اون خیلی گریه می کنه، و من اصلا نمیدونم چیکار باید بکنم.
- اون تازه مادرشو از دست داده، کاری نیست که بتونی براش انجام بدی.
- زانوی لوک به زانوی جین خورد.
- اون بهت گفت؟
- آره، و می دونم چه حسی داره. منم مادرمو از دست دادم. بهش گفتم اگه نیاز داشت با کسی حرف بزنه، بهم زنگ بزنه. امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشه.
- بهیچوجه مشکلی نداره. فکر می کنم اون واقعا به یه زن احتیاج داره که باهاش حرف بزنه. من قبلا یکیو استخدام کردم که وقتی تو سفرم با مری بمونه...
- چند لحظه فکر کرد و ادامه داد:
- چیزی که واقعا نیاز داره یکیه که باهاش بره خرید لباس و اینجور چیزا. هر وقت کارت اعتباریمو بهش میدم، اون بایه جعبه شکلات و یه چیزی که دوسایز از خودش کوچیکتره بر می گرده خونه.
- این دلیل آن لباس تنگ را توضیح می داد.
- میتونم به دوستم کارولین معرفی کنم. اون واقعا تو درست کردن بقیه استاده.
- عالی میشه جین. من هیچی در مورد دخترا نمیدونم.

حتی اگر در مورد او تحقیق نکرده بود، در عرض فقط پنج دقیقه بعد از ملاقات با او می توانست بفهمد او خیلی خیلی چیزها در مورد دخترها می داند. این در طرز نگاهش و انحنای لبخند پر از اعتماد به نفسش آشکار بود.

- منظورت اینه که هیچی در مورد خواهرت نمی دونی؟

- من هیچی در مورد خواهر کوچیکترم نمیدونم....

با لبخندی مودیانه و خیلی بدجنس ادامه داد:

- اما یه بار با دو تا خواهر دوقلو قرار گذاشتم.

جین با اخم جواب داد:

آره. هم تو هم هف.

چنان از ته دل خندید که انگار واقعا داشت به او خوش می گذشت.

- تو خیلی ساد و زود باوری.

ناگهان موزیک جین قدمی به عقب برداشت. اما لوک ب جای اینکه او را آزاد کند او را محکم به سینه اش چسباند. و گروه موسیقی آهنگ دیگری را شروع کرد. و لوک کنار موهای جین گفت:

- تو و داربی تو لیموزین چیکار کردین؟

- چی؟

- تو به خاطر یه لیموزین سواری ماجراجویانه و دیوونه وار تشکر کردی.

او و داربی شامپاین نوشیده بودند و بازی ویدئویی بازی کرده بودند و راننده آنها را گه گویی بیل و ملیندا گیت هستند، دور شهر گردانده بود. اما متوجه شد که این دقیقا یزی نیست که لوک می خواست بشنود. ذهن او مثل یک فاضلاب کثیف بود و جین تصمیم گرفت چیزی به او بدهد که به آن فکر کند.

- خوب ما یکم دیوونه بازی در آوردیم.

لوک ایستاد.

- تو دیوونه با هوگو! دیوونه بازی درآوردی؟

جین تقریباً داشت خنده اش می گرفت و نگاهش را بالا برد و به صورت لوک دوخت. تنها دیوانه بازی ای که در تمام عمرش داشته بود تصوراتش بود. داستان هایش.

- زیر اون همه ژل داربی یه مرد ماجراجو و خشنه.

لوک دوباره شروع به حرکت کرد.

- پس تعریف کن.

لوک با حالتی نفس گونه این را کنار گوشش زمزمه کرد و انگشتان جین به شانه های لوک چنگ زد.

- جزئیاتشو میخوای؟

- بله لطفا.

جین خندید. لوک احتمالاً کارهایی انجام داده بود که حتی به فکر هانی پای هم نمی رسید. شک داشت بتواند او را شوکه کند.

- میترسم به طرز بدی نا امیدت کنم، مگه اینکه یه چیزی از خودم در بیارم.

- خوبس یه چیزی از خودت بساز.

می توانست؟ همینجا روی پیست رقص؟ اگر چشمانش را می بست می توانست تبدیل به هانی پای شود؟ زنی که با یک لبخندش مردها به پایش می افتادند. مردانی مثل لوک.

لوک اضافه کرد:

- یه چیز خوب. البته شلاقی در کار نباشه. زیاد طرفدار درد نیستم.

این یک وسوسه بود. وسوسه ی اینکه به سینه اش تکیه دهد و وانمود کند زنی ست که مردانی مثل لوک را ارضا میکند. زنی که پیشنهادات شیطنت آمیزی در گوش مردان زمزمه می کند و کاری می کند التماسش کنند. برای مقاله ی بعدی ای که برای مجله him مینوشت، فکر کرده بود هانی را در یک رابطه ی مختلط وارد کند. مردان عاشق رابطه ی مختلطند.

- دوس داری خودت بیینی؟

لوک دقیقا کنار گوشش جواب داد:

- من بیشتر از اون نوع آدماییم که انجام میدن. اینجوری بیشتر خوش می گذره.

اما جین نمیتوانست این کار را انجام دهد. تنها در آپارتمانش یک چیزی اما در آغوش لوک وسط اسکای لاین واقعا چیز دیگری بود. نمیتوانست این بحث را جلو تر ببرد و بهترین چیزی که می توانست بگوید این بود:

- داری مثل یه حیوون وحشیه. هیچکدوممون هیچوقت نمی تونیم کشف کنیم چقد. در واقع، بهتره برم بیشتم. واقعا خسته م.

لوک کمی عقب کشید و به صورتش نگاه کرد.

- بهم نگو که این تمام چیزی بود که ازت بر میومد. تو تو کل کل کردن خیلی خوبی اما در این مورد افتضاح کردی.

- بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.

یک چیز بی خطر.

لوک برای چند لحظه ساکت شد و بعد گفت:

- امشب خشک شدی.

- ممنون. خودتم خوش تیپ شدی...

لوک دوباره او را به سینه اش فشرد و جین انگشتانش را کمی روی شانه ی لوک لغزاند و بافت کنش را لمس کرد. اگر فقط به اندازه ی ذره ای خم می شد عطر ادکلن و بوی پیراهنش بینیش را پر می کرد.

- ... خیلی خوشتیپ .

- از موهات خوشم میاد.

- امروز صبح کوتاهش کردم. الان خشک به نظر میاد اما نتیجه ی واقعیشو صبح میبینم وقتی که مجبورم بشورمش.

دوباره با صدایی نرم و گرم اما غرولند کنار کنان کنار گوش جین گفت:

- من فقط موهامو میشورمو به حال خودش رهانش می کنم.
- جین چشمانش را بست. خوبه، یک وضوع خوب و کسل کننده. مراقبت از مو.
- از لباستم خوشم میاد.
- یه موضوع بی خطر دیگه.
- ممنون. این دیگه سیاه نیست.
- آره.
- لوک دستش را از کنار بدن جین به طرف کمرش برد و کف دست و انگشتان گرمش را روی پوست برهنه ی کمرش گذاشت.
- فکر می کنی ممکنه بازم این لباسو بپوشی؟
- به نظر می رسید حس لمس دست او روی پوستش او را از درون و بیرون گرم می کند. و خنده از لب هایش گریخت.
- نه فکر نمی کنم.
- خیلی بد شد. مشکلی نداشتیم دوباره این لباسو البته وارونه تو دستام ببینم.
- درحالی که همه چیز درون جین متوقف شده بود. موزیک هنوز پخش می شد. لوک مارتینو با آن لبخند مودیانه و خالکوبی نعل اسبی اش، می خواست او را برهنه ببیند. غیرممکنه. زیر پوشش لباسش پوستش حساس و تمام وجودش داغ و سرزنده شده بود. حس نیاز و خواستن پایین به طرف شکمش سرازیر شد و شک داشت اگر به طرف لوک خم شود او متوجه خواهد شد یا نه. فقط به اندازه ای که عطر گردنش را ببوید. درست بالای بند سیاه کراوات و یقه ی اتو کشیده اش.
- جین؟
- همم؟

هف: هیو هفنر (hugh hefner) تاجر آمریکایی و رئیس و موسس مجله بزرگسالان playboy

- جین؟

- همم؟

- مری برگشته. فردا صبح زود پرواز داریم بهتره زودتر بریم خونه.

جین سرش را بالا برد و به صورت او که سایه ها در آغوشش کشیده بودند نگاه کرد. در حالیکه ذهن جین آلوده از افکار گناه آلود شده بود، لوک کاملاً بی احساس مانده بود. او گفته بود: « مشکلی نداشتیم دوباره این لباسو البته وارونه تو دستام بینم.» بدون شک دوباره فقط خواسته بود اذیتش کند.

- میرم کتمو بیارم.

دستش را از روی کمر جین برداشت و هوای سرد جایگزین گرمای دستش شد. لوک بازوی جین را گرفت و همینطور که از پیست رقص می گذشتند کیف دستی کارولین را به او پس داد.

- دعوتنامتو بده به من وقتی دارم کت مری رو می گیرم مال تو رو هم میگیرم.

جین درون کیف دستی گشت و کارت را به او داد. وقتی لوک برای گرفتن کت ها رفت. او با مری صحبت کرد اما ذهنش با لوک بود و بهیچوجه نمی توانست نادیده اش بگیرد. در کنار لوک حس های خفته اش بیدار شده بود. نمی دانست لوک متوجه شده یا نه. با تمام وجود امیدوار بود متوجه نشده باشد. امیدوار بود هرگز نفهمد. او میتوانست بقیه زندگیش را با خوشبختی بگذراند بدون اینکه کسی از اینکه جین الکوت با ذره ذره ی وجودش خواسته بود روی پسر بد دنیای هاک، لوک مارتینو بپرد. مطمئناً اگر لوک متوجه شده بود بدون شک به سرعت فرار میکرد و به جهت مخالف سالن می رفت.

وقتی لوک برگشت جین را در پوشیدن بارانی سیاهش کمک کرد. در حالی که یقه اش را درست می کردانگشتانش به قسمتی از پشت گردن جین کشیده شد. دلش می خواست بداند اگر به عقب خم شود و به سینه های او تکیه کند، حس بازوان او که دور بدنش حلقه می شد چگونه خواهد بود. اما حتی اگر اعصاب این را داشت که به این تمایلاتش عکس العمل نشان دهد، واقعا دیر شده بود چون لوک از کنارش گذشت و کت خواهرش را برایش باز کرد.

درحالیکه پشت ساختمان بزرگ نیدل اسپیس منتظر دربان بودند تا لندکروزر سفید لوک را بیاورد لوک چهار دکمه ی کتش را بست، دستانش را درون جیبش برد و سر و شانه های پهنش را از سرما کمی خم کرد. آن ها در مورد آب و هوا و پرواز فردا صبحشان صحبت کردند. هیچ چیز مهمی نبود. مری از منظره ی روی سقف به آن ها گفته بود و جین نگاه هایش را به نیمرخ تاریک لوک می دوخت. چراغ نیدل طرف دیگر صورتش و شانه های پهنش را روشن کرده بود و سایه ی بلندش را روی دیوار بتنی انداخته بود.

وقتی دربان با ماشین لوک رسید لوک در جلو را برای جین و در پشت را برای خواهرش باز کرد. روی صندلی راننده نشست و به طرف خیابان بلوو راند. بعد از رد کردن چند بلوک بلآخره لوک سکوت را شکست و به خواهرش گفت:

- خانم جکسون میدونه فردا قبل از اینکه از مدرسه برگردی باید خونه باشه، واسه چیزی پولی نیاز نداری؟

جین از گوشه ی چشمش به لوک نگاه کرد. چهره اش در آن فضای تاریک فقط طرح سیاه و نامشخصی بود. درون تاریکی نور طلایی ای از ساعت روی مچش می درخشید و درخششی از طلا را جلو کتش منعکس می کرد. جین برگشت و به بیرون خیره شد.

- یکم پول واسه نهار و همینطورم پول کلاس سفالگریمو هنوز ندادم.

- چقد لازم داری؟

جین به گفت گویشان گوش داد، احساس یک مزاحم را داشت، نشسته در چرم گرانقیمت صندلی ماشین اسپورت لوک در حالیکه او با خواهرش در مورد زندگی روزمره اش صحبت می کرد. نه زندگی جین. او زندگی خودش را داشت. زندگی که برای خودش ساخته بودو او بهیچوجه متعلق به حتی جزئی از زندگی لوک نبود.

وقتی ماشین جلوی آپارتمانش متوقف شد. جین در را باز کرد و گفت:

- ممنون که منو رسوندی خونه.

دست لوک فاصله اش را تا جین طی کرد و بازوی او را گرفت.

- وایسا.

به صندلی عقب نگاه کرد و به خواهرش گفت.

- همین الان بر می‌گردم مری.

و از ماشین خارج شد. وقتی از جلوی لندکروزر می‌گذشت چراغ هاطوری او را روشن کردند که انگار زیر نور افکن راه می‌رفت. جلو در جین ایستاد و آن را باز کرد. او را از ماشین بیرون کشید و در کنار او پیاده رو کوتاه را طی کرد. جلوی ایوان روشنش کیف دستی کوچکش را باز کرد و کلیدش را بیرون آورد اما مثل همان شبی که در سن ژوزه لوک او را تا اتاق هتلش همراهی کرده بود، کلید را از او گرفت و آن را درون قفل فرستاد.

درون خانه او یک چراغ را روشن رها کرده بود و نور روی فرش بژ ریخته بود و در ورودی را روشن می‌کرد. جین در حالی که وارد آپارتمانش می‌شد گفت:

- بازم ممنون.

دستش را برای گرفتن کلیدهایش دراز کرد، لوک مچ دستش را گرفت و کلید را کف دستش گذاشت. به جای اینکه دستش را رها کند به دنبال او وارد خانه شد.

- این اصلا ایده ی خوبی نیست....

لوک این را گفت و انگشتش را روی نبض مچ جین کشید.

- چی؟ اینکه منو برسونی خونه؟

- نه...

جین را به طرف خودش کشید و صورتش را به طرف صورت او پایینتر برد.

- تو تمام شب داشتی دیوونه م می‌کردی. با موهات که کاری می‌کرد تمام وقت فکر کنم چه احساسی داره اگه دور انگشتم بیچمشون...

دستش پشت بارانی جین را چنگ زد، آن را در مشتش فشرد و محکم تر کشید.

- لبای قرمز و لباس کوچولوی قرمزت تمام ایده های دیوونه وارو به ذهنم میریخت. تو کسی هستی که من نباید حتی بهش فکر کنم، اما دارم می‌کنم. الان باید سوال کردنو بذاریم کنار...

چشمان آبی حساس و داغ به چشمان او خیره شد.

- اما نمیتونم بذارمشون کنار.

درست جلوی لب های او زمزمه وار ادامه داد کرد:

-... خوب بهم بگو جین؟ سردته؟...

لب هایش را به او کشید و با نفسی داغ گفت:

-... یا گرمی؟

و او را بوسید. شوک این اتفاق چند ثانیه جین را مبهوت کرد. بیشتر از این نمی توانست کاری انجام ندهد و در حالی که او بوسه های عمیق و حساسی به لب هایش میزد فقط همانجا بایستد.

-منظورش چه بود؟ که سردشه یا داغ شده؟ جین مطمئنا سردش نبود.

لوک لب های گرمش را به لب های او فشرد و دست آزادش را کنار صورت جین گذاشت گونه اش را نوازش کرد و انگشتانش را کنار شقیقه اش میان موهایش فرو برد. ناله ی خفیفی در جلوی جین گیر افتاد و کلید از دستش رها شد و دیگر اصلا به منظور او در مورد سرد شدنش اهمیتی نداد. کف دستش را از جلوی کت لوک تا پشت گردنش بالا برد. این نباید اتفاق می افتاد. نه برای جین. نه با لوک.

لب هایش را محکم تر فشار داد تا اینکه جین لب هایش را از هم باز کرد. آن دو عمیقتر یکدیگر را لمس کردند راغبانه و مشتاقانه.

نسبت به مردی که تمام وقتش را صرف ضربه زدن به مردانی به خشنی خودش و پاک ها می کرد بوسه هایش به طرز تعجب آوری نرم و ملایم بود. ناله ی خفیف از گلوی او آزاد شد و به دهان لوک گریخت و خودش را در بوسه های او رها کرد. اجازه داد حس نیاز و خواستنی گرم در پوستش جریان پیدا کند، قلبش را سنگین کند و شکمش را به درد آورد. اجازه داد با صورت به طرف حس های خفته ای که در اسکای لاین جلوی آن را گرفته بود شیرجه بزند. دستان بزرگ لوک تا جلوی لباس جین بالا آمد و لایه های لباس و کتس را چنگ زد و جین بیشتر خود را به سینه اش فشرد. انگشتانش جین را جادو می کرد و جین روی انگشتان پاهایش بلند شد. دیگر فکر کردنی وجود نداشت فقط انجام دادن. فقط بوسیدن. و جین چنان با تمام وجودش او را می بوسید انگار می خواست به لوک مارتینو تبدیل شود.

لوک عقب کشید و به صورت جین نگاه کرد. نگاهش گیج و صدایش گرفته و خشن بود.

- تو وادارم میکنی باهات خشن باشم فقط واسه اینکه بهتر بتونم ببوسمت.
جین لبان مرطوب او را دوست داشت و سر تکان داد. او هم همین را می خواست.
ناگهان لوک نفس نفس زنان گفت:
- لعنتی...

سپس روی پاشنه ی پایش چرخید و جین را گیج و مبهوت ترک کرد.
شوک شماره ی چهار آن شب.

فصل دهم

خنجر خوردن از پشت:

پشت پا خوردن

جین صفحه ی هانی پای و قربانی آخرش، بازیکن هاکی ای که هانی با او روی سقف منظره ی نیدل اسپیس آشنا شده بود را بست . بازیکن هاکی ای که خیلی شبیه لوک مارتینو بود.
از روی صندلی بلند شد، پرده ی سنگین را کنار زد و از پنجره ی هتل به منظره ی شهر داونتون دنور ایالت کلرادو چشم دوخت. قطعا شیفتگی و علاقه اش نسبت به لوک بیشتر شده بود. از نوع مضرش. در گذشته، گاهی اوقات قربانی های هانی را برگرفته از انسان های واقعی انتخاب می کرد. گرچه نام هایشان را عوض می کرد، اما مردم بازهم متوجه می شدند. چندماه قبل در داستانش او براندون فریزر را در کما فرو برده بود تا نظر معتادان سینما و فیلم های blast from the past و monkeybone, Dudley do right را جلب کند. اما این بار اولین باری بود که در ستونش از کسی می نوشت که شخصا می شناخت.

مطمئناً وقتی مجله در ماه مارچ منتشر می شد و به قفسه ی مغازه ها می آمد، مردم لوک را تشخیص می دادند. خواننده های سیاتلی صد در صد متوجه خواهند شد. لوک هم مطمئناً در موردش خواهد شنید. نمی دانست لوک با این مسئله مشکلی خواهد داشت یا نه. بیشتر مردان مشکلی با این قضیه ندارند، اما لوک بیشتر مردان نبود. او از اینکه در مورد خودش در کتاب ها، روزنامه ها و مجلات بخواند خوشش نیامده بود. مهم نبود چقدر از او تعریف و تمجید کرده باشند. و این قسمت از داستان هانی پر از تعریف و تمجید از لوک بود. جذابتر و پر اشتیاق تر از چیز هایی که تا به حال نوشته بود. در واقع، این بهترین چیزی ست که تا به حال نوشته.. هنوز تصمیم نگرفته بود که آن را برای مجله بفرستد یا نه. هنوز چند روزی برای تصمیم گیری تا موعد مقرر وقت داشت.

پرده را رها کرد و به اتاق برگشت. تقریباً شانزده ساعت از بوسه ی لوک که نفس کشیدن را از یاد جین برد گذشته بود. شانزده ساعت آرامش و فکر کردن به تک تک کلمات و حرکات. شانزده ساعت گذشت و جین هنوز نمی دانست به چه فکر کند. لوک او را بوسیده بود و دنیایش را تغییر داده بود. خوب، در واقع، او کارهایی بیشتر از بوسیدنش انجام داده بود. او بالا تنه اش را لمس کرده بود و به او گفته بود که تمام شب او را دیوانه کرده، و اگر خواهرش بیرون در ماشین ننشسته بود، لوک را می نشانند و خالکوبی خوش شانسی اش را از نزدیک بررسی می کرد. خالکوبی ای که هروقت پا به رختکن گذاشته بود با دیدن آن دیوانه شده بود. این چیز بدی بود. خیلی بد. به دلایل بی شماری.

جین کفشش را در آورد و بلوزش را از سرش بیرون کشید. آن را روی تخت انداخت و به طرف حمام رفت. چشمانش می سوخت و مغزش خواب آلود بود. و به جای اینکه در اتاقش را به روی خود قفل کند و روی مقاله ی هانی پای کار کند، باید در pepsi center می بود و برای بازی فرداشب با مربی ها و بازیکنان صحبت می کرد. داری به او گفته بود که بهترین زمان برای صحبت کردن با مربی ها و مدیران رده بالا موقع تمرین تیم است و جین می خواست در مورد قرار داد بازیکن جدیدشان با آن ها صحبت کند. پیر دیون.

زیر دوش ایستاد و اجازه داد آب گرم روی سرش سرازیر شود. امروز صبح وقتی لوک که عینک دودی سیاه به چشم داشت و کراوات باریک و کت و شلوار آبی تیره اش را پوشیده بود، سوار جت شد دل جین لرزید طوری که انگار دوباره سیزده ساله شده بود و اولین عشقش با یک سال آخری

را تجربه می کرد. این وحشتناک بود، و او می دانست دوست داشتن پسر معروف مدرسه فقط باعث دل شکستگی ست.

پانزده دقیقه بعد از زیر دوش بیرون آمد و دو حوله برداشت. اگر با خودش صادق می بود، که تا می توانست از آن اجتناب می کرد، می توانست دست از گول زدن خودش با اینکه چیزی که در مورد لوک درون خودش حس می کند چیزی جز یک علاقه نیست دست بردارد. اما بیشتر از این ها بود، انقدر که او را می ترساند. او یک زن سی ساله بود نه یک دختر بچه. او عشق را تجربه کرده بود. طعم هوس را هم چشیده بود. حتی چیزی مابین این دو را هم تجربه کرده بود. اما هیچوقت به خودش اجازه نمی داد عاشق مردی مثل لوک شود. هرگز. نه وقتی چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت. نه وقتی اسکیت کردن مهمتر از قلبش باشد. چیزی که از همه مهمتر بود. شغلش. یک قلب شکسته دوباره ساخته می شد، می توانست با آن کنار بیاید. اما فکر نمی کرد بتواند با خراب کردن بهترین فرصتی که بعد از مدت ها بدست آورده بود کنار بیاید. به خاطر یک مرد. این یک عمل احمقانه است و جین احمق نبود.

ضربه ای به در اتاقش مزاحم افکارش شد و به طرف در رفت. از دوربین روی در بیرون را نگاه کرد، و لوک با ظاهر بی نقص و عالی اش پشت در ایستاده بود. نگاهش را به زمین دوخته بود و جین چند لحظه صرف کرد تا او را دید بزند. کت چرم و پلیور خاکستری اش پوشیده بود. و باید تازه از بیرون به هتل برگشته باشد چون گونه هایش صورتی بودند. نگاهش را بالا آورد و چشمان آبی اش به دوربین روی در خیره شد طوری که انگار می توانست او را ببیند.

- باز کن جین.

جین کمی بلند گفت:

- چند لحظه صبر کن.

احساس حماقت می کرد. به طرف کمدش رفت و کت حوله ای نرمش را بیرون کشید. آن را پوشید و کمر بندش را دور کمرش محکم کرد و بعد در را باز کرد.

نگاه لوک از حوله ای که دور موهایش پیچیده بود پایین آمد از لب هایش گذشت و بعد بدون هیچ عجله ی زیادی، به طرف انگشتان پاهایش لغزید.

- به نظر میاد بازم از زیر دوش کشیدمت بیرون.

- آره، هینطوره.

نگاهش را از پاها و گره ی حوله اش بالا برد، و بدون هیچ حالتی به صورتش نگاه کرد. یا او خیلی خونسرد بود یا خیلی خوب تظاهر به خونسردی می کرد.

- چند دقیقه وقت داری؟

- البته.

جین از جلوی در کنار رفت و اجازه داد وارد شود.

- چی می خوای؟

لوک با چند گام بلند به وسط اتاق رسید و برگشت تا با جین روبرو شود.

- وقتی امروز صبح تو فرودگاه دیدمت به نظر معذب میومدی و با وجود من احساس راحتی نمیکردی. نمی خوام وقتی دورو برمی احساس ناخوشایندی داشته باشی جین...

نفس عمیق و بلندی کشید و دستش را درون جیب کتش گذاشت.

-... برای همین فک کردم باید ازت معذرت خواهی کنم.

- معذرت خواهی برای..؟

اما جین میدانست برای چه و آرزو می کرد کاش جواب سوالش را ندهد.

- به خاطر بوسه ی دیشب. واقعا هنوز مطمئن نیستم چرا یه همچین اتفاقی افتاد...

نگاهش را از بالای سر جین به دیوار دوخت انگار که جواب سوالش روی دیوار نوشته شده. و ادامه داد:

-... اگه تو موهاتو کوتاه نکرده بود و خشکل نشده بودی، فک نمی کنم یه همچین اتفاقی می افتاد.

- صب کن ببینم...

یکی از دستانش را مثل چراغ کنار خط عابر پیاده بالا برد.

-... تو داری تقصیرو میندازی گردن موهام؟

فقط برای اینکه مطمئن شود حرفهایش را درست شنیده این را پرسید. امیدوار بود اشتباه شنیده باشد.

- احتمالاً بیشتر تقصیر اون لباسه بود. اون لباس یه جورایی کاملاً با یه نوع محرک پنهانی ساخته شده بود. اصلاً برای تحریک کردن طراحی شده بود.

لوک او را بوسیده بود و جین بیشتر در دریای علاقه به او غرق شده بود که حتی مطمئن نبود این دیگر فقط یک علاقه باشد. و حالا این رفتار لوک بود. طوری که انگار جین از روی قصد به او کلک زده تقصیر را به گردن موها و لباسش می انداخت. طوری که انگار از کلک نخورده بود او را نمی بوسید. فهمیدن اینکه چه احساسی داشت بیشتر از چیزی که باید درد داشت. لوک یک عوضی بود، شکی در این نبود، اما جین یک احمق بود. دومین مورد سخت ترین چیزی بود که می توانست تحمل کند.

درد و عصبانیت قسمتی از قلبش را به درد آورد. اما فهمید که نباید بگذارد لوک از آن چیزی بفهمد.

- اون فقط یه لباس قرمز معمولی بود.

- قسمت کمرش کاملاً برهنه بود و جلو شمش فقط دوتا بند نازک داشت.

لوک روی پاشنه کمی به عقب رفت و نگاهش از حوله ای که دور سر جین پیچیده شده بود، پایین رفت از جلو حوله گذشت و دوباره به انگشتان پاهای بدون پوشش رسید. لوک از شب قبل تا به حال به بوسه ای که در آپارتمان جین اتفاق افتاد فکر کرده بود، و هنوز هم مطمئن نبود چه چیزی باعث شده بود جین را ببوسد. آن لباس، لبها، کنجکاوی یا همه ی آنها؟

- و اون زنجیر طلای کوچیک (آن زنجیر لباس را نگه داشته بود) که از کمرت آویزون بود، فقط واسه یه منظور اون جا بود.

- واسه چی؟ هیپنوتیزم کردن؟

جین داشت طعنه می زد اما انقدر ها هم بی ربط نگفت.

- شاید هیپنوتیزم نه اما اون اونجاستو و هر مردی که اونو ببینه به باز کردنش فکر می کنه.

جین یک ابرویش را بالا برد و طوری به او نگاه کرد که انگار او یک احمق بود. البته لوک خودش هم به نوعی احساس حماقت می کرد.

- بهت حقیقتو می گم. دیشب همه ی مردا داشتن به باز کردن او زنجیر فکر می کردن.

دیشب هیچکس این را به لوک نگفته بود، اما حدس می زد اگر خودش به این فکر کرده پس صد درصد آن ها هم به آن فکر کرده اند.

- این روش واسه معذرت خواهیه یا توجیه ت واسه اتفاقی که افتاده؟

جین حوله را از روی سرش کشید و آن را روی تخت انداخت.

- این یه حقیقته.

با انگشتانش موهایش را شانه و مرتب کرد.

- این توهمات توئه....

اگر جین مرد بود حرف های لوک برایش منطقی بود.

- ...و این احمقانه ست.

درحالیکه موهایش را از روی صورتش به عقب می برد پیچش موهای مرطوب دور انگشتانش پیچیده شد.

- این تقصیرو فقط میندازه گردن من و دیشب این من نبودم که وارد خونه ت شدمو بوسیدمت. تو منو بوسیدی.

- خوب تو هم اعتراضی نکردی.

لوک نمی دانست چه چیزی بیشتر او را شوکه کرده. خودش که او را بوسیده بود. یا همراهی مشتاقانه ی او. هرگز تصورش را نمیکرد چنان اشتیاق و احساسات شدیدی در آن جثه ی ریز پنهان شده باشد.

جین طوری که انگار خسته شده آه بلندی کشید و جواب داد:

- فقط نمی خواستم احساساتو جریحه دار کنم.

لوک شروع به خندیدن کرد حتی با اینکه همانموقع میخواست فاصله اش با او را طی کند و لبانش را روی لبان او بگذارد. اینکه دستش را از کت حوله ایش رد کند و لمسش کند. حتی با اینکه میدانست این کاملاً نظر لعنتی بدی ست. لوک در حالیکه به طرفه به میز مطالعه تکیه می داد، نگاهش را از لب های جین گرفت و به به طعم لبان جین که شب قبل آن را چشیده بود فکر کرد. نگاهش را به جایی بی خطر دوخت، به لب تاپ جین و گفت:

- جوری که تو داشتی منو میبوسیدی فکر کردم میخوای ازم بری بالا.

یک برنامه ی روزانه کنار لب تاپ باز بود و چندین کاغذ کوچک روی صفحات آن چسبیده بود. دوتای آن در مورد چیز های بی اهمیتی در مورد هاکیو سوال هایی که برای ستون ورزشی اش می خواست بپرسد بود.

جین گفت:

- بین. بازم داری توهم میزنی.

روی یک کاغذ صورتی کلمات: «۱۶ فوریه آخرین موعد دختر تنهای شهر» نوشته شده بود. و روی دیگری نوشته شده بود: «هانی پای \ چهارشنبه باید آخرین تصمیمتو بگیری».

هانی پای؟ حوری ای که مرد ها را تا مرز کما می برد؟ به هیچ وجه نمی توانست جین را در حال خواندن داستان های غیر اخلاقی تصور کند.

لوک جواب داد:

- تو واقعا واسه اون بوسه پر از اشتیاق بودی و کاملاً مشتاق..

در حالی که نگاهش را به صورت جین بر می گردان عمدتاً با صدایی کشیده و آرام ادامه داد:

- می تونستم تو یه ثانیه ببرمت تو اتاق خوابت.

جین با عصبانیت . بلند گفت:

- تو نه تنها به غیر از توهمی بودن و از خود راضی بودن، متکبر و خود بزرگ بینی، تو... تووووو...
تو دیوونه ای.

در حالیکه از کنار جین گذشت و به طرف در رفت گفت:

- شاید.

لوک واقعا از درون احساس کرد کم کم دیوانه میشود.

- صبر کن. کی می تونم مصاحبه ای که قولشو بهم دادیو باهات بکنم؟

در حالی که دستش روی دستگیره ی در بود برگشت و به جین نگاه کرد.

- الان نه.

جین بیشتر اصرار کرد.

- پس کی؟

- بعدا؟

- بعدا ینی فردا؟

جین دستش را بالا برد و موهایش را کنار گوشش زد.

- خبرت می کنم.

- نمیتونی بزنی زیر قولت. الان نمی تونی حرفتو پس بگیری.

لوک چنین قصدی نداشت. او فقط نمی خواست الان این کار را انجام دهد. اینجا. در اتاق هتل با تختی بزرگ و مجلل و زنی که فقط یک حوله پوشیده و التماسش می کرد که دیوانگیش را ثابت کند.

- واقعا؟ کی میگه؟

ابروهای جین پایین آمد و با نگاهش لوک را میخکوب کرد.

- من!

لوک دوباره شروع به خندیدن کرد. واقعا نمی توانست جلویش را بگیرد. به نظر می آمد جین خود را آماده کرده که یک لگد به پشتش بزند.

- خوب سعی می کنم این حرفت یادم بمونه.

برای یک ثانیه ی گناه آلود و کوتاه لوک فکر کرد با دهانش لب های او را ببندد و ساکنش کند. و تا وقتی که نرم و آرام شود و در او ذوب شود او را ببوسد. تا وقتی که صدای ناله ی خفیفی که دیشب دیوانه ترش کرده بود را بشنود و تا وقتی که بتواند فراتر از آن برود. تا دقیقاً قسمتی از او را که وقتی در اولین صبح در جت تیم نگاهش را بالا آورد و او را دیده بود به آن جا فکر می کرده را لمس کند.

- کی لوک؟

به جای اینکه تسلیم افکار و تمایلاتش شود در را باز کرد و از کنار شانه اش گفت:

- وقتی یه لباس پوشیدی جین.

- کی لوک؟

به جای اینکه تسلیم افکار و تمایلاتش شود در را باز کرد و از کنار شانه اش گفت:

- وقتی یه لباس پوشیدی جین.

لوک در حالیکه بقیه ی راهش از حال هتل را طی می کرد زیپ کت چرمش را باز کرد. اتفاق دیشب نباید دوباره اتفاق می افتاد. همان لحظه ای که او را بوسیده بود، حرارت بدنش در کمتر از یک ثانیه از صفر به صد رسیده بود، این اتفاق از خیلی وقت پیش تا به حال برایش نیفتاده بود. اگر مری بیرون در ماشین ننشسته بود، نمی دانست میتواندست خودش را مجبور کند دست نگه دارد یا نه. دوست داشت فکر کند که می توانست. دوست داشت فکر کند انقدر با تجربه و بالغ هست که می تواند قبل از اینکه کاری انجام دهد که بعدا پشیمان شود خودش را کنترل کند. کاری کاملاً احمقانه. اما مطمئن نبود. او در سی و دو سال زندگیش زنان زیادی را بوسیده بود. زنان زیادی هم او را بوسیده بودند، اما نه مثل جین. واقعا نمیدانست چه چیز به خصوصی در مورد جین وجود داشت و واقعا نمیخواست وقتش را برای فهمیدن آن تلف کند. در حال حاضر هم به اندازه ی کافی فکر او تمام وقت ذهنش را پر کرده.

آخرین چیزی که در حال حاضر در زندگیش نیاز داشت یک زن بود. هر زنی. خصوصاً آن زن. خبرنگاری که با تیم همسفر بود. شارکی. طلسم خوش شانسیشان.

فقط یک راه برای مشکلش با جین وجود داشت. مجبور بود تا امکان داشت از او دوری کند. اما به آسانی ای که به نظر می رسید نبود، نه تا وقتی او با تیم سفر می کرد، همه ی بازی ها را پوشش خبری می داد و مجبور بود برای خوش شانسی او را کثافت گنده صدا کند.

ورای دوره ی آموزشیش، لوک نیروی قوی ای را درون خود پرورش داده بود که مانع تحت فشار قرار گرفتن بر اثر اضافه کاری ها و زیر شلیک پاک ها قرار گرفتن می شد. در طی چند روز آینده، او تصمیم داشت از این نیرویش برای تمرکز کردن روی بردن بازی ها استفاده کند. باید روی بازی اش تمرکز می کرد و کاری که باید انجام می شد را انجام دهد.

آن شب در بازی با کلرادو، لوک بیست و هشت پاک از سی پاکی که به طرف دروازه شلیک شده بود را دفع کرد. و چینوک ها با پیروزی سه بر دو علیه بزرگترین مدعی قهرمانی استنلی کاپ سوار بر جت تیم شدند. درحالیکه BAC-111 از زمین بلند شد نور لپ تاپ جین سه ردیف صندلی را روشن کرده بود. لوک به نور نیاز نداشت که به او بفهماند جین کجا نشسته، او می دانست. اما فقط چون می دانست کجا نشسته دلیلی نداشت کاری انجام دهد. در طول پرواز از دنور تا فیلادلفیا متوجه شد چند نفر از پسرها با او صحبت می کنند. دنیل چیزی به جین گفت که او را به خنده انداخت، و لوک واقعا نمی دانست این پسر بچه ی سوئدی چه چیزی به او گفته که انقدر خنده دار بوده. لوک بالشش را برداشت و بقیه ی پرواز را استراحت کرد.

دوری کردن از جین ساده تر از آنکه مورد انتظار بود شده بود، اما به لوک ثابت شد که فکر نکردن به او غیر ممکن است. به نظر می رسید هرچه بیشتر از او دوری می کرد بیشتر به او فکر می کرد، و هرچه بیشتر سعی می کرد به او فکر نکند، بیشتر دلش می خواست بداند در حال چه کاریست و آن کار را با چه کسی انجام میدهد، احتمالا با آن «مرد خشن!» هوگو داربی.

او در فیلادلفیا جین را فقط یک بار دیده بود، اما وقتی برای دومین بار وارد اتاق رختکن شد او را دید، متوجه رژلب قرمزش شد. و لوک می دانست او این رژلب را فقط برای دیوانه کردن او زده. او جملات خوش شانسی اش را به بچه های تیم گفت و به طرف لوک که جلوی یک کمد باز نشسته بود آمد.

- موفق باشی، کثافت گنده.

سپس صدایش را به زمزمه پایین آورد و ادامه داد:

- و جهت اطلاعات چندین لایه لباس پوشیدم.

لوک در حالی که به جین نگاه می کرد نگران بود که لب های برجسته و قرمز جین تمرکزش را از هم دریده باشد. برای چند لحظه ی حساس تمرکزش روی لب های برجسته و قرمز جین و لباس سیاه رنگ تخیلی ای که زیر لباسش پوشیده، رفت. چشمانش را بست و ذهنش را از آن ها پاک کرد اما با اجبار مطلق اشتیاق و امیالش همه ی آن افکار، ده دقیقه قبل از پا گذاشتن به زمین یخ برگشتند.

آن شب چینوک ها از تیم فلایرز بردند اما نه قبل از اینکه پسران فلای وحشی شده و ساتر را با ضربه ای به سرش بیهوش و روانه ی بیمارستان کنند. وقتی چینوک ها برای بازی با تیم رنجرز به نیویورک رفتند ساتر هنوز در مصدومیت به سر می برد. در رختکن قبل از بازی لوک منتظر جین بود تا برایش آرزوی موفقیت کند اما قبل از آن لوک گفت:

- اگه الان چندین لایه لباس پوشیدی فک کنم باید یکی از لباساتو درست بپوشی یا عوض کنی.

جین سرش را به یک طرف خم کرد و پرسید:

- چرا؟

چرا؟! لوک میتواندست به او بگوید دقیقا چرا، اما نه در رختکنی پر از بازیکنان هاکی. و بازهم این جزو وظایف لوک نبود که او را متوجه جلوی لباسش کند.. لوک داشت از او اجتناب می کرد. در حالی که به طرف دروازه اسکیت می کرد به خودش گفت «صحبت و فکر کردن به اونو تموم کن!» و توجهش را به بردن بازی با رنجرها معطوف کرد. اما امتیاز چینوک ها به امتیاز مساوی روی برد برگشت و سرانجام وقتی کاپتان رنجرها جای خالی لوک را گرفت و شوت کرد، آن ها بازی را باختند.

سپس مقصد بعدی تنسی بود که تیم تازه شکوفا شده شان به آسانی قربانی چینوک با تجربه شد و وقتی برای یک پرواز طولانی به سیاتل سوار جت می شدند لوک خوشحال بود که در حال رفتن به خانه هستند. زانوی راستش اذیتش می کرد و از خستگی نایی نداشت.

وقتی BAC-111 از زمین بلند شد، کنش را از تنش در آورد و دسته ی صندلی اش را بالا زد. بالش کنار پنجره را برداشت، پشت کمرش گذاشت و تکیه داد. در حالی که آرنج ها روی صندلی و دست ها روی شکمش بود انگشت های دو دستش را به هم میزد. در تاریکی نشسته بود و در قسمتی از هواپیما به جین نگاه کرد. در حالیکه مقاله اش را تایپ می کرد نور لپ تاپش بالای سرش را روشن کرده بود و کاملا زلال از بین پیچش نرم موهایش می گذشت. سرانگشتانش آرام

و سبک صفحه کلید را لمس می کرد. متوقف شد، دکمه ی پاک کردن را چندین بار فشار داد و دوباره شروع کرد. به چند قسمت از بدنش فکر کرد که دوست داشتند نوازش آن دستان گرم و با قریحه را بچشند.

چند تار مو روی گونه ی جین لغزید، آن ها را کنار گوشش زد و نگاه خیره ی لوک را به چانه و قسمتی از گردنش جلب کرد. چند ردیف صندلی عقب تر بعضی از بازیکنان در حال پوکر بازی کردن بودند و بقیه خوابیده بودند و صدای خروپفشان با صدای تایپ کردن جین ترکیب شده بود.

از هفت روز گذشته تا بحال خودش را مشغول و حواسش را از جین پرت کرده بود. و حالا بدون چیزی که با آن ذهنش را مشغول کند وقتش را گذاشت تا جین را بررسی کند. تا سر در آورد واقعا چرا ناگهان جین الکتوت برایش جالب و جذاب شده؟ واقعا چه چیزی در مورد جین وجود داشت که لوک را به حال خود نمی گذاشت و او را راحت نمی گذاشت؟ او یک قد کوتاه با سینه های کوچک داشت و دهانی که واقعا رک گو و باهوش بود. در واقع او واقعا خیلی باهوش بود. لوک این ویژگی ها را در یک زن نمی پسندید. اما با این حال... او باز هم از جین خوشش می آمد. امشب او یک ست ژاکت و بلوز کشفافت پوشیده بود از آن نوعی که زن های مسن و بچه مدرسه ای های اروپایی می پوشند. سیاه رنگ. بدون گردنبند مروارید. با یک شلوار پشمی خاکستری و کفش هایی که از پایش در آورده بود.

از درون تاریکی، لوک به موهای نرم و پوست لطیف و سفیدش به دقت چشم دوخت. اولین باری که او را دید، لوک فکر کرده بود او یکی از آن دختران شق و رق و صاف و اتوکشیده است. یک دختر عادی. و حالا لوک زمان سختی را با فکر کردن به اینکه چرا قبلا دختران عادی برایش جذابیتی نداشته اند می گذراند. می خواست بداند چه حسی خواهد داشت اگر با دستانش ذره ذره ی پوست لطیفش را لمس کند. وقتی برای اولین بار در دنور وسط اتاق هتل او ایستاده بود، به خودش اجازه داده بود به این فکر کند که چه حسی خواهد داشت اگر او را میان بازوانش در آغوش بگیرد. بی هیچ مانعی و خودش را در لذت لمس کردن او گم کند. در بوسیدن لب ها گردنش... تا سر انگشتان پاهایش.

صدای تایپ کردن متوقف شد، و جین انگشتش را روی لب هایش گذاشت. لب پایش را فشار داد و نالید و به دنبال آن آه بلندی کشید که می توانست نشانه ی لذت یا گیر کردن در وسط مقاله اش باشد. صدای ناله اش توجه لوک را به طرز واقعا دردناکی جلب کرد. و لوک فهمید که تصور کردن جین آنگونه واقعا ایده ی بدی بوده...

در میان سایه های متعددی که آن ها را از هم جدا کرده بود، لوک جین را دید که در حال زدن دکمه ی پاک کردن ، دوازده بار یا بیشتر بود و دوباره شروع کرد. چشمانش را بست و افکارش را به خانه معطوف کرد. در طول مدتی که از خانه دور بوده خانم جکسون هیچ مشکل دیگری با مری را به او گزارش نکرده بود و وقتی که با خواهرش صحبت می کرد به نظر می رسید کمی قوی تر شده. او با یکی از دخترانی که در ساختمانشان بود دوست شده بود و در طول صحبتشان پشت تلفن از گریه به هق هق نیفتاده بود و عصبانی نشده بود. با این حال لوک هنوز مدرسه ی شبانه روزی را از ذهنش خط نزده بود چون هنوز هم فکر می کرد مری در آنجا بهتر از طبیعت زنانه سود خواهد برد. هنوز باور نداشت خواهرش آماده ی صحبت کردن در این مورد باشد، و به چند دلیل که نمیتوانست توضیحشان دهد، قسمتی از وجود خودش هم بود که نمی خواست در این مورد صحبت کند. هنوز نه.

جایی برفراز ایالت اوکلاهما خوابش برد. و تا موقعی که جت در حال نشستن بر باند فرودگاه SeaTAC سیاتل بود بیدار نشد. همینکه جت متوقف شد لوک کیفش را برداشت و به طرف پارکینگ عمومی رفت. جین در حالی که کیف لپتاپ و کیف اسنادش را روی دوش و یک چمدان بزرگ را روی چرخ هایش به دنبال خود می کشید و با فاصله جلوی او راه می رفت. با گام های بلندش خودش را به او رساند و باهم پا به درون آسانسور گذاشتند. هردو با هم یک دکمه ی مشترک به یک طبقه ی مشترک از پارکینگ را فشار دادند و درها بسته شد. لوک به دیوار ه ی پشت سرش تکیه داد و از گوشه ی چشم نگاه گذرای به جین انداخت. سر جین هم برای بررسی کردن او به یک طرف خم شد. واقعا خسته و داغون بود اما لعنتی خیلی ناز بود.

لوک پرسید:

- چیه؟

- این هفته باهام مصاحبه می کنی؟

ممکن است جین خسته بوده باشد، اما مشخصا آنموقع هم سر کارش بود. در حالی او داشت به ناز و با نمک بودنش فکر می کرد و در مورد انگشتان گرم و پوست لطیفش خیالبافی میکرد جین داشت به کارش فکر میکرد. لعنتی..

- لباساتو کامل پوشیدی؟

- بازم برگشتیم سر این موضوع؟

- آره. چرا مثل بقیه ی زنا درست لباس تو نمیپوشی؟

- چرا برات مهمه؟

نگاه لوک از لبها و گردنش پایین رفت و جلوی کت پشمی اش ایستاد، البته که حالا نمیتوانست چیزی ببیند.

- جلوی لباس خیلی ضایه ست و این حواسمو پرت می کنه.

وقتی نگاهش را به طرف صورتش بالا برد، ابروهایش کشیده شده بودند و طوری که انگار می خواسته چیزی بگوید اما فراموش کرده چه، دهانش باز بود. در های آسانسور باز شد.

و در حالی که در را برای او نگه داشته بود تا چمدانش را خارج کند اضافه کرد:

- تو جوروی به نظر می رسی انگار تمام وقت بدنت واکنش نشون داده.

نگاه مبهوتانه ی روی صورت جین واقعا عتیقه بود و لوک شروع به خندیدن کرد.

- نگو که تا حالا کسی اینو بهت نگفته!

- نه، تو اولین نفری.

جین سرش را تکان داد. هردو باهم در پارکینگ راه می رفتند.

- تو بازم داری سر به سرم میذاری، مثل وقتی که پیشنهاد دادی تو قهوه هم خرابکاری کنی و گفتم که به بار استریپ رفتی.

لوک جلوی لند کروزرش ایستاد و جواب داد:

- من در مورد قهوه جدی بودم الانم جدی ام.

و جین در حالی که به طرف HONDA PRELUDE ش که به دوسه جایگاه بالاتر از اتومبیل اسپورت لوک پارک بود می رفت گفت:

- آهاع. درست.

لوک کیفش را روی صندلی پشتی ماشین تویوتایش انداخت و سپس نگاهی به جین انداخت.

صندوق عقب ماشینش باز بود و در حالی که سعی می کرد چمدان بزرگش را درون آن بگذارد

صداهای ریز اوووف در می آورد. لوک از دوماشینی که میانشان بود گذشت و صدای کفشش در جایگاه های خالی اکو می کرد. با صدای قدم هایش جین سرش را بلند کرد. چراغ های پارکینگ سایه ی غلیظی قسمتی که او ماشینش را پاک کرده بود ایجاد کرده بود. گره ای از موهایش کنار چشمانش افتاد و آن را عقب زد. در حالی که نفس می کشید لب هایش خیلی آرام از هم باز شد.

لوک پرسید:

- کمک می خوای؟

جین به چمدانی که هنوز روی زمین بود اشاره کرد. و گفت:

- میتونی تو گذاشتن این تو ماشینم کمک کنی، دیشب چندتا کتاب خریدم و اونا اینو خیلی سنگین کردن.

لوک به آسانی چمدان را در صندوق عقب گذاشت.

- ممنون.

جین کیف و کیف اسنادش را هم گذاشت و در صندوق عقب را بست.

- خواهش میکنم.

جین در حالی که به طرف در راننده می رفت پرسید:

- مری بهت گفته که شنبه میام دنبالش که باهم بریم بیرون؟

- آره..

لوک او را دنبال کرد و کلیدش را از دستش گرفت قفل در را باز کرد و ادامه داد:

- اون واقعا هیجان زده به نظر می رسید.

جین دستش را دراز کرد و لوک کلید را کف دستش گذاشت.

- خوشحالم که اینو می شنوم. ما چند وقت بود که با هم نزده بودیم و نمیدونستم با این

تصمیممون مشکلی داری یا نه.

لوک نگاهش را از موهایش پایین برد از چشمان سبز و بینی صافش گذشت روی انحنای لب
پایینش ایستاد. و گفت:

- ما با هم صحبت کردیم.

- شاید تو اینو ندونی، ولی کثافت گنده صدا زدنت و سر به سر گذاشتنای تو در مورد لباسای
شخصیم حرف زدن به حساب نیاد...

گوشه ی لب هایش پایین کشیده شد.

-... حداقل اونا خارج از اتاق رختکن نبود.

نگاهش را به طرف چشمان جین برگرداند و نمی دانست جین از عمدا می خواست ناراحتش کند یا
نه. شک کرد که اینطور است. و در جواب گفت:

- چی اذیتت می کنه عزیز دلم؟

جین دست به سینه ایستاد و یک قدم به عقب رفت. لوک فهمید که اینطوری جین مجبور نیست
برای نگاه کردن به او به عقب خم شود و سرش را خیلی بالا بگیرد.

- فک کنم هر دو مون می دونیم.

- من فقط یه بازیکن هاکی احمقم پس چرا شروع نمی کنیو خیلی آروم آروم بهم نمی گی؟

- من هیچوقت نگفتم که تو یه احمقی.

لوک قدمی به جلو برداشت تا جین دوباره مجبور باشد برای نگاه کردن به او سرش را بالا بگیرد.

خوب تو با رفتارت اینو نشون دادی جین، و من انقدر احمق نیستم که معنای رفتارتو نفهمم.

جین باز قدمی به عقب برداشت.

- من هیچوقت منظورم این نبوده که تو احمقی.

- بعله، بوده.

- باشه، اما من فکر نمیکنم تو احمقی. تو...

لوک باز قدمی به جلو برداشت.

- من...؟

- گستاخ و بی ادبی.

لوک شانه بالا انداخت.

- خوب این درسته.

- و تو چیزای ناجور و بی ربطی بهم میگی.

- مثلاً؟

- اینکه من تمام وقت برانگیخته شدم....

شده بود.

-... تو اینو به یه خبرنگار مرد نمیگی.

این حقیقت داشت. اما اگر یک خبرنگار مرد در حالی که بدنش واکنش داده دور و برش بگردد لوک حتی متوجه نمی شد. اما حالا، این جین بود. و او متوجه می شد.

- خوب یه کاریش می کنم.

جین قدم دیگری به عقب برداشت و پشتش به دیوار برخورد کرد.

- و تو خشن و بدجنسی. تو هرچیزی که دلت بخواد و بدست میاری و همه چی باید اونطور که تو دلت می خواد باشه.

جین دوباره داشت در مورد مصاحبه صحبت می کرد. لوک گفت:

- نه همه چیزو..

و به جلو خم شد و هردو دستش را دو طرف سر جین روی دیوار سرد بتنی گذاشت .

- بعضی از چیزایی که میخوام برام خوب نیستن. پس مجبورم از شون دوری کنم.

- چی؟

- کافئین...شکر...

نگاهش را به طرف لب های جین پایین برد و ادامه داد:

...تو...

– من؟!

– قطعاً بیشتر از همه تو..

یک دستش را پشت گردن جین سراند و لب هایش را به لب های او نزدیکتر کرد. در همان حال گفت:

– تا حالا تو رو جووری که دلم می خواد نداشتم....

و شروع کرد به بوسیدن او چون نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد.

و شروع کرد به بوسیدن او چون نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. لبهای جین گرم و شیرین بود و حس خواستن ذره ذره ی وجودش را لبریز کرد. بدون هیچ چیزی جز یکی از دستانش پشت گردن او و لبانش که روی لب های او بود، حس های خفته اش سراسر وجودش را فرا گرفت و مثل تسخیر شدگان کنترلش را در دست گرفت.

لوک با تمام اراده اش برای کنار کشیدن و ترک کردن آنجا قبل از اینکه کاری انجام دهد که باعث پشیمانیش شود عقب کشید، اما جین به او نگاه کرد و لوک لبان مرطوبش را چشید. و به جای اینکه روی پاشنه اش برگردد و او را ترک کند، دست آزادش را پشت کمرش گذاشت و او را بیشتر به خودش فشرد. او به زنان قد بلند عادت داشت و حالا مجبور بود او را روی انگشتان پایش بلند کند. و بوسه ای عمیق تر و گرمتر از او گرفت. در حالی که جین دستش را از شانه ی او تا کنار گردنش بالا می آورد و درون موهایش فرو کرد او را محکمتر گرفت. پوست سرش به لمس او حساس بود. از گلوی جین ناله ای خارج شد، صدای ناله ای پر از درماندگی و اشتیاقی که چند شب قبل باعث برانگیختنش شده بود و او را مجبور می کرد به رسیدن به جین با تمام وجود فکر کند. همین حالا. همین جا. تکیه داده به دیوار.

زیر نور کم سوی پارکینگ، لوک دکمه های کتش را باز کرد و دستش را روی لباس جین گذاشت. چیز دیگری حس نکرد. و شروع به نوازش او کرد. احساس ی کرد زانوهایش در حال خم شدن و افتادن است. لبانش را به طرف گونه اش برد و نفس عمیقی کشید. این هیجان انگیز ترین و بهترین حسی بود که بعد از مدت های زیادی حس میکرد. و مجبور بود دست نگه دارد.

ناگهان جین بریده بریده صدایش زد:

- لوک...

و دستش را کنار سر لوک گذاشت و او را مجبور کرد که دوباره او را ببوسد. دستش را از روی شانه و سینه های او رد کرد و مانند زنی که تا آخر این رابطه را می خواهد او را بوسید. بوسه ای که لوک را به فکر دوربین های امنیتی و احتمال دستگیر شدن انداخت. لوک بیشتر او را نوازش کرد و جین خود را بالا تر کشید. حرارتی که از هر دو طرف احساس می کردند میگذاشت کنار بکشد. بیشتر خم شد و تمام افکارش در مورد دست نگه داشتن را فراموش کرد.

بعد از چند لحظه در حالی که به بوسه پایان داد گفت:

- اینجا نه... اینجا دستگیرمون میکنن باور کن. من میدونم...

سرش را عقب کشید و نفس عمیقی کشید.

-... چند مایل اونطرف تر یه چندتا متل خوب هست.

تقریبا مطمئن بود.

-... تو تو ماشین منتظر می مونی و من میرم یه اتاق می گیرم.

- چی؟

خدا، اواقعا جین را می خواست.

- ما تمام شب و نصف صبحو با هم میگذرونیم. و دقیقا وقتی که حس کردی دیگه نمیتونی تحمل کنی دوباره شروع میکنیم.

زمان زیادی از وقتی که اینگونه چیزی را می خواسته که حتی نتواند به ضربان قلب سرسام آورش فکر کند، می گذرد.

- می خوام یه حس عالی و شگفت انگیز بهت بدم.

جین جوابی نداد و لوک نگاهش را به صورت او دوخت.

خودش را عقب تر کشید و گفت:

- تو یه اتاق متل؟

- آره و میتونیم با ماشین من بریم.

- نه.

- پس کجا؟

جین دست لوک را از روی بالاتنه اش برداشت و محکم گفت:

- هیچ جا.

- دلیل این نه لعنتی چیه؟ من تو نهایت حد خودمم و نیازی نیست که چکت کنم تا بفهمم تو هم مثل منی.

چشمان جین کامل باز بود و کمی شفاف.

- تو داری جوری باهام حرف میزنی انگار من یکی از اون زنای آویزون و مشکل داریم که دورو برت می گردن.

لوک هرگز به او به این چشم نگاه نکرده بود. کرده بود؟ نه، نکرده بود.

- اگه تو حس منو نداری پس اسمشو چی میداری؟

- من اسمشو هیچی نمیذارم. و من رابطه ی بی قید و بند برقرار نمیکنم. من اگه با کسی رابطه برقرار کنم از رو عشق خواهد بود، نه رابطه ی بی معنی.

- ای خدا...

لوک زیر لب قسم خورد.

- کی اهمیت میده؟ وقتی اینکارو انجام میدی آخرش همش یه چیزه با هم فرقی نداره.

- نه، اینطور نیست. و من اهمیت می دم.

جین دستش را روی سینه اش گذاشت هلش داد و او یک قدم عقب رفت. و ادامه داد:

- من یکی از اون زنای تو نیستم. من یه خبرنگار حرفه ایم.

لوک نمی دانست او سعی دارد این را به چه کسی بفهماند و چه کسی را متقاعد کند. خودش را یا او را.

- تو یه زن لعنتی آزار دهنده و املی.

لوک این را گفت و روی پاشنه ی پایش چرخید. دستش را درون جیب کتش برد و دستش را چرخاند تا اینکه کلید کف دستش فرو رفت. متاسف بود که در عمرش با جین آشنا شده. متاسف بود از اینکه نگاهش به جین افتاده. و متاسف تر از اینکه جین آنقدر او را دیوانه کرده بود که او را بوسیده و حالا با حس خواستنی که تمام وجودش را گرفته بود به خانه میرفت. دوباره.

در حالی که به طرف اتومبیلش می رفت صدای استارت ماشین جین را شنید، و همانوقتی که قفل در راننده را باز می کرد او رفته بود، درخشش قرمز چراغ عقب ماشینش آخرین اثر او بود.

هم نور چراغ، هم برانگیختگی لوک، سنگینی درون سرش و دانستن اینکه مجبور بود سه روز بعد دوباره او را ببیند.

جین گفته بود: «اگه با کسی رابطه برقرار کنم از رو عشق خواهد بود». از اولین باری که او را دیده بود حدس زده بود که او یکی از آن دختران شق و رق و احتمالا پنج سال بدون رابطه ست. و درست حدس زده بود.

لوک در حالی که سوار ماشینش می شد با طعنه و ریشخند زیر لب گفت:

- رابطه ی عشقی، ههع.

و ماشین را روشن کرد. جین رابطه ی عشقی نمی خواست. لوک اشاره های او را غلط برداشت نکرده بود. زنی که او را برای یک رابطه ی عشقی می خواهد مثل یک ستاره ی فیلم های غیر اخلاقی نمی بوسد. زنی که رابطه ی عشقی می خواهد در اولین دیدارها بوسه های او را جواب نمی دهد. در حالی که لوک او را به دیوار یک پارکینگ عمومی تکیه داده خودش را از گردن او آویزان نمی کند.

دنده عقب از پارکینگ خارج شد و به طرف خانه رانندگی کرد. یکی باید به این زن امل یک یا دو چیز در مورد آزار دهنده بودن در موقعیت های حساس یاد بدهد. اما این یک نفر لوک نخواهد بود. لوک با جین الکوت دیگر کاری نداشت.

این بار واقعا جدی بود.

فصل یازده

سرکشی

خود را به قهر زدن

سه روز بعد از اتفاقی که در پارکینگ افتاد، جین در کابین مطبوعات ورزشگاه کی آرنا نشسته و به زمین یخ زل زده بود. کارولین از او پرسید:

- اینجا غذا و نوشیدنی مجانی هم میدن؟

_ تو اتاق مدیا غذا و نوشیدنی مجانی هست...

او کارولین را با خود آورده بود تا کسی را داشته باشد که با او حرف بزند. کسی که فکرش را از مردی که با او مشکل داشت پرت کند.

-.... معمولا تا آخر وقت اونجا نمی رم.

کارولین یک تی شرت وحشتناک تنگ تیم چینوک و شلوار جینی به همان تنگی پوشیده بود. او برای یک اردوی ماهیگیری لباس پوشیده بود و از حالا توجه کارگردان گروه فیلمبرداری مسابقه را جلب کرده بود. او تا به حال سه بار کارولین را روی صفحه نمایش گول پیکر زمین نشان داده بود.

چند دقیقه قبل از اینکه سرگرمی قبل از بازی شروع شود داری هم به آنها پیوست. موهایش آغشته به ژل و جیب سیارش را هم به پیراهنش زده بود. جین او را به کارولین معرفی کرد و وقتی که نگاهش به دوست زیبای جین افتاد چشمانش گشاد و دهانش کمی باز ماند. جین از عکس العمل داری متعجب نشد، اما کمی متعجب شد وقتی دلربایی کارولین برای داری و سعی در جذب کردن او به خودش را دید.

نمایش قبل از بازی شروع شد و جین فهمید که حدود پانزده دقیقه دیگر مجبور است به رختکن رفته و برای تیم آرزوی خوش شانسی و موفقیت کند. او بلاخره برای اولین بار بعد از اینکه لوک او را بوسیده بود و جین تمام عقلش را از دست داده و دستانش را محکم دور گرد او انداخته بود او را می دید. خدا را شکر که در آخرین لحظه هوشیاری اش را بدست آورده و با او به متل نرفته بود. این به دلایل بسیاری بدترین اتفاق ممکن می شد.

به هیچ وجه نمی شد انکار کرد که جین نسبت به لوک احساسات دیوانه وار آتشی بدست آورده بود، در او غرق شده بود و چنان به طرف او کشیده میشد که انگار خودش یک آهنربا و لوک یک قطعه فلز غول آساست. و به نظر نمی رسید در این مورد کاری از دست جین برآید.

هفته گذشته در سفر تا توانسته بود از لوک دوری کرده بود. دوری از مردی که او را آزرده بود، اذیت کرده و از درون با احساساتش ذوبش کرده بود. به خاطر گزینه ی آخر و دلایل دیگری خودش را مشغول نگه داشته بود، او برای ستون دختر تنهای شهرش با داری مصاحبه کرده بود و قسمتی از آن را به مردان مهربانی که تا آخر به پای زنان میمانند اختصاص داده بود. به خوانندگانش گفته بود که از مردانی که قلب زنان را به آتش می کشند دوری کنند و نگاه دوباره ای به آن مردان مهربان و خوب بیندازند. او حرف های داری را در ستونش نقل قول کرده و داری را خوب جلوه داده بود و برای تلافی قرار بود داری با مربی هایی که هنوز جین را دور و بر خود نمی خواستند صحبت کند.

جین روی حرفش مانده بود و کار دوری کردن از مردی که قلبش را به آتش می کشید را به خوبی انجام داده بود. اما بعد لوک او را به آن دیوار چسباند و او را بوسید. جین باید ترسیده یا شوکه می شد، اما با دیدن لوک که با پلک هایی که تا نصفه بسته بودند و چشمانی که پر از نیاز و سنگین از حس خواستن بود به طرفش می آمد، همزمان تا آخرین توانش هم ضعیف و هم هیجانزده شده بود. لحظه ای که لبانش لب های او را لمس کرده بود آن حس را از درون به قلبش فرستاده بود و قلبش را از چیزی که دیوانه وار می خواست سیراب کرده بود. لوک.

گرچه احساساتش نسبت به لوک چیز پیچیده و بدی بود اما بیشتر از این نمیتوانست از حقیقت فرار کند. او لوک را می خواست. می خواست که با او باشد، اما می خواست بیشتر از یکی دیگر از زنانی که قبلا با او بوده اند باشد که فقط با او به یک هتل دیگر می رود.

بیشتر از یک زن هرجایی.

لوک به او گفته بود امل و بی کلاس. جین هرچیزی بود جز بی کلاس. اهمیت نمی داد اگر مردان در طول رابطه از کلمات خشن استفاده کنند. به خاطر خدا!!! او خالق هانی پای بود!!!!!! نه، او امل نبود. او زنی بود که به وقار و غرورش چنگ زده و و در جنگ با لوک و خودش بود. می جنگید تا با تمام وجود عاشق مردی غیرممکن و غیر قابل دسترس نشود.

اگر روزی لوک متوجه شود که او خود هانی پای بوده، حدس می زد دیگر نیازی نباشد با آن بجنگد. احتمالاً لوک هرگز با او حرف نمی زد. حتی احتمالاً از او متنفر می شد.

هفته گذشته بعد از اینکه لوک در دنور وسط اتاق هتلش ایستاد و به او گفت که تقصیر لباسش بوده که باعث شده او را ببوسد، همانموقع به دفتر مجله خبر داده بود که در حال نوشتن داستانی در مورد یک دروازه بان فوق العاده جذاب سیاتلی ست.

جین آنقدر از دست لوک ناراحت و عصبانی بود که خودش را مجبور کرده بود داستان را در اینترنت گذاشته و قفل کند تا مبادا از تصمیمش منصرف شود و آن را پاک کند.

اگر لوک خبردار می شد و ستون ماه مارچ را می خواند، متوجه خواهد شد که قربانی اخیر هانی پای خودش بوده. جین به خودش می گفت که او از خواندنش خوشحال و احساس غرور و عزت نفس خواهد کرد. اینکه ممکن است احساس اعتماد به نفس کند. همه ی مردان آمریکایی افتخار به کما رفتن به داستان هانی پای را به دست نمی آوردند. اما جین واقعا باور نداشت که لوک احساس افتخار خواهد کرد و این کمی احساس گناه به او می داد. البته هیچ راهی وجود نداشت که جین را به هانی پای ربط دهد. او هرگز نمی فهمید که جین چه کاری انجام داده. به هر حال این چیزی از احساس گناهِش کم نمی کرد.

داربی شروع کرد به چیزی که کارولین گفته بود خندیدن و لوک را از افکار جین بیرون کشید. برای چند لحظه ی کوتاه، جین شک کرد که باید به داربی هشدار دهد که او از تیپ و نوع دوستش نیست. اینکه احتمالاً کارولین پشش خواهد زد. اما داربی فراتر از خوش حال بود تا لبخند را روی صورت کارولین نگه دارد. به جای هشدار دادن به او، جین او را ترک کرد تا خودش این را کشف کند. کیفش را زیر صندلیش گذاشت به طرف آسانسور رفت و خودش را مجبور کرد که دکمه ی طبقه ی همکف را فشار دهد.

به کت آبی سیری که روی بلوز سفیدش پوشیده بود نگاه کرد. دکمه های آن را بست تا مطمئن شود بالا تنه اش را می پوشاند. قبل از اینکه لوک به او بگوید که بالا تنه اش واکنش داده او واقعا

هیچوقت زیاد به آن ها فکر نمی کرد. او واقعا زیاد به آن ها توجه نکرده بود. آن ها کوچک بودند و بهترین ویژگیش نبودند، و فهمیده بود که هیچکس هم به آن ها توجه نمی کند.

هیچکس جز لوک.

وقتی به رختکن رسید پاهایش کمی روی زمین کشیده شدند ، کنار در ایستاد و به سخنرانی الهام بخش مربی نیستروم گوش کرد. وقتی کارش تمام شد، جین شانه هایش را صاف کرد و قدم به رختکن گذاشت. از نگاه کردن به لوک امتناع می کرد اما نیازی نداشت لوک را ببیند تا بفهمد او هم در اتاق است. می توانست نگاه او را روی خودش حس کند. و این دریافت موج و انرژی اصلا چیز خوبی نبود.

بروس بلند گفت:

- هی شارکی.

- سلام بروس.

جواب بروس را داد و توجهش را به بقیه ی اعضای تیم جلب کرد. وسط اتاق ایستاد و مراسم تشریفاتی از برخوانی جملات خوش شانسی آورش را شروع کرد:

- شلواراتونو بکشید بالا آقایون محترم، چیزایی هست که می خوام بهتون بگم. فقط چند لحظه وقتتونو می گیره و نمیخوام هیچکدوم از اون کثافت کاریا و جکای انداختن همزمان لباس شخصیاتونو ببینم. همسفر بودن با شما پسرا تجربه ای بود که فراموش نمی کنم. امیدوارم امسال سالی باشه که شما جام استنلی رو می برین.

به طرف کاپتان تیم که در حال کشیدن لباس ورزشیش روی سرش بود رفت.

- موفق باشی، هیتمن.

او دست جین را فشرد و در حالی که مطمئنا زخم روی لبش دردناک بود به او لبخند زد.

- ممنون جین.

- خواهش میکنم.

راب از مصدومیت در آمده و قرار بود امشب بازی کند و به طرف او که جلوی کمدش نشسته بود رفت.

- حالت چطوریه هم؟

- صد در صد عالی...

بلند شد و با کفش های اسکیتش مثل یک برج جلوی او ایستاد.

- و برگشت حس عالی ای داره.

- عالی که می بینم برگشتی.

بالآخره به طرف لوک برگشت و به طرفش رفت. چندین گره از موهای بلونش روی پیشانیاش را پوشانده بودند و در حالیکه کلاه محافظش روی یکی از زانوانش بود روی نیمکت نشسته بود. چشمان آبی و شفافش به او که نزدیک می شد دوخته شده بودند. نگاه خیره اش کاملا محتاطانه خالی از هر حسی بودند. با هر قدم که به لوک نزدیکتر می شد شکمش بیش تر پیچ می خورد. جین تقریبا عصبانیتش را بیشتر ترجیح می داد. جلوی لوک ایستاد و نفس عمیقی کشید.

- تو یه کثافت گنده ای.

لوک گفت:

- ممنون.

کاملا خالی از هرگونه احساسی.

- خواهش می کنم.

جین به خودش گفت که باید آن جا را ترک کند، اما نتوانست خودش را مجبور به رفتن کند. و گفت:

- هفته ی گذشته با دیون مصاحبه کردم.

- که چی؟ بهت نگفتن قبل از بازی نباید اذیتم کنی؟

باشه، شاید او کاملاً بدون هیچ حسی نبود. او خیلی واضح وحشتناک عصبانی بود.

- آره ، و همینطور هم بهم گفتمی که بعد از بازی با هم نباید اذیتت کنم.
- خوب پس چرا هنوز اینجا وایسادی؟
- من همه چیزو واسه مصاحبه با تو آماده کردم.
- آخ چقد بد.
- حالا وقت این بود که کمی با او خشن باشد.
- ما با هم یه قراری گذاشتیم مارتینو. اگه رو حرفت نمونیو بزنی زیرش، دیگه هرگز صدات نمی کنم کثافت.
- لوک ایستاد و نگاهش را پایین انداخت و به جین نگاه کرد.
- باااشههه. فردا بعد از اینکه خریدت با مری تموم شد وقتی برش می گردونی خونه سوالاتو هم با خودت بیار.
- جین لبخند زد.
- عالی.
- و قبل از اینکه تصمیمش را عوض کند آن جا را ترک کرد. وقتی به کابین مطبوعات برگشت، داربی و کارولین غرق در صحبت کردن در مورد کت مارک هرمس داربی بودند.
- جین کیفش را از زیر صندلی بیرون کشید و برنامه ی روزانه و دسته ای از کاغذ یادداشت های رنگی را از آن بیرون کشید. روی یکی از برگه ها نوشت: « مصاحبه با لوک» و آن را روی صفحه ی فردا چسباند. طوری که انگار واقعا ممکن است آن را فراموش کند.
- در طی نیمه ی دوم بازی کارولین خم شد و در گوشش گفت:
- به این فوران تستوسترون و مردانگی روی زمین یخ نگاه کن.
- جین خندید و گفت:
- بیشتر شبیه سوپ کمپله که روی زمین پخش شده.
- نخیرم.

چینوک ها در چهار ثانیه پایانی بازی از تیم فلوریدا شکست خورد. وقتی یکی از بازیکنان فلوریدا از خط آبی شوت کرد لوک روی زانوانش افتاد اما پاک طوری عجیب از بین محافظ و پایش گذشته بود. لوک به پشت سرش به تور نگاه کرد و همانموقع همزمان با سوت پایان بازی چوبش را محکم به کناره ی زمین زد.

وقتی جین دوباره وارد اتاق رختکن شد نگاهش را بالا گرفت و با ولاد فیستوف و بینی شکسته اش مواجه شد. جین نمی دانست کدام بدتر بود. نگاه کردن به او از شانه به بالا یا از کمر به پایین.

وقتی از ولاد در مورد زخم و صدماتش می پرسید، خیلی پنهانی نگاهی به چند کمد آنطرف تر انداخت. لوک پشت به او ایستاده بود و در حال در آوردن بلوز ورزشی بود تا اینکه از کمر به بالا بدون پوشش شد. لوک برگشت و گلوی جین فشرده شد. و جین دوباره خالکوبی نعل اسپیش که مثل یک دعوتنامه به گناه از زیر شلوار ورزشیش پیدا بود را دید. عجیب نبود که جین شیفته ی او شده بود. از پشت یا جلو دیدن این مرد لذت بخش بود. عجیب نبود که وقتی لوک لمسش کرده بود مغزش قفل شده بود. او بعد از وینی هیچ رابطه ای نداشته و تقریبا از یک سال و خورده ای قبل او را به درک فرستاده بود.

- ... این فگت یه باز بود..

ولاد حرفش را به اتمام رساند. و جین خوشحال بود که حرف هایش را ضبط کرده چون حتی یک کلمه از چیز هایی که گفته بود را نشنیده بود.

- ممنون ولاد.

شاید وقت این بود که یک دوست پسر جدید پیدا کند. کسی که کمک کند ذهنش را از آن خالکوبی خوش شانسی پاک کند.

صبح روز بعد وقتی جین کارولین را سوار کرد و به طرف بل تون می راند مه خاکستری رنگی آسمان سیاتل را پوشانده بود. به دلیل مصاحبه ای که آخر روز با لوک مارتینو داشت لباس معمولی کارش را پوشیده بود شلوار خاکستری و بلوز سفید. کارولین شلوار مخمل نمای صورتی و تی شرت تنگ قرمز و صورتی اش را پوشیده بود. به نظر می رسید سی و چهار سال برای این تیپ خنده دارش پیر باشد اما روی هرکس دیگری این تیپ ممکن بود خارج از مد باشد اما روی کارولین یک جور هایی خوب در آمده بود.

آن ها مری را هم خارج از ساختمان لوک سوار کردند و به جمعشان اضافه کردند و کاملاً سر وقت برای قرار کوتاهی موهای مری رسیدند. اول از همه وندا دم موهای مرده ی مری را کوتاه کرد و بعد آن ها را تا کنار چانه اش به صورت تکه تکه کوتاه کرد. مدل کوتاهی مو جوان پسند بود و تقریباً چهار سال مری را بزرگتر نشان میداد و او را از حالت بچگی بیرون کشیده بود.

بعد از آن آن ها به طرف غرفه های GAP , BEBE و HOT TOPIC رفتند که مری از آن جا یک کمربند چرم با گل میخ نقره ای و یک تی شرت Care Bear خرید. و کارولین هم یک حلقه ی جدید و ناخن مصنوعی خرید و جین یک تی شرت دختر بتمنی. آن ها در مورد پسرها موسیقی و اینکه چه بازیگر هالیوودی ای بد ذات و کثیف شده است صحبت کردند. هر جایی که می رفتند مری دلی از عزای کارت اعتباری لوک در می آورد.

در غرفه ی MAC در نوردستروم آرایشگر فقط به اندازه ای روی صورت مری کار کرد که به چشم های درشت آرایش جلوه ی بیشتری ببخشد و پوست لطیف صورتش را نمایان تر کند. مری یک رژلب قرمز تیره انتخاب کرد که به او می آمد اما یک سال دیگر هم به سنش اضافه کرد. جین نمیتوانست از فکر کردن به اینکه لوک در مورد بزرگتر به نظر رسیدن مری چه فکری خواهد کرد دست بردارد. خیلی زود می فهمید.

وقتی نوبت انتخاب لباس رسید مری بدون هیچ بحثی پیشنهادات کارولین را قبول کرد. کارولین روش مخصوصی داشت که همه را به چیزی که خودش می خواست می رساند بدون اینکه آن ها بفهمند. و این اصلاً دردناک نبود که کارولین قد بلند و زیبا بود و مثل یک سوپر مدل لباس می پوشید.

وقتی کارولین می خواست یک جفت شلوار استرج مارک کالوین کلین البته سه سایز کوچکتر را بردارد کارولین گفت.

- این خیلی کوچیکه. فک کنم طراحی اینو واسه دخترای مبتلا به کم اشتهايي و پسر بچه ها طراحی کردن... خدا رو شکر که تو هیچیت مٹ پسرا نیست.

و یک شلوار سایز پنج به او داد.

در حالی که مری در قسمت کفش در حال امتحان کردن کفش مارک استیو مادن بود داربی هوگو وارد شد. کارولین به جین گفت:

- من به داربی گفتم توی انتخاب چن دست لباس کمکش می کنم.
- و اگر فقط جین دوستش را نمی شناخت فکر می کرد آن قرمزی روی گونه اش خجالت بود. این غیرممکنه! چون این پسر عضو انجمن منسا با موهای قرمز نارنجی اش بهیچوجه از نوع و تیپ کارولین نبود. او مردهای قدبلند مو مشکی و سبزه و بدون جیب سیار را دوست داشت.
- کارولین چکمه های سیاه رنگی با یک مدالیون نقره ای کنارش را به مری نشان داد و گفت:
- اینا خیلی به اون دامنی که خریدی میاد.
- شخصا از نظر جین چکمه ها کمی زننده بودند اما چشمان مری درخشید و گفت:
- بویا!!!!!!
- که جین از این حرکتش فهمید که چیز خوبی ست. دوباره، گوش دادن به حرف های یک نوجوان به جین احساس مسن بودن و چیری می داد. برای خنثی کردن این حس یک صندل بندی با دو اینچ باشنه برداشت. کنار داربی نشست و آن ها را پوشید و در حالیکه پاچه ی شلوارش را بالا گرفته بود از او پرسید:
- نظرت چیه؟
- به نظرم شبیه کفش مترسکاست.
- جین به او که پیرهن جمجمه ای مورد علاقه اش و شلوار چرمش را پوشیده بود نگاه کرد و منشا این بی سلیقه گیش را فهمید.
- داربی خم شد و نار گوشش گفت:
- بهت نیاز دارم تا پیش کارولین یکم ازم خوب بگی.
- امکان نداره تو به صندلام توهین کردی.
- اگه یه قرر با کارولین برام جور کنی کفشه رو برات می خرم.
- می خوام برات نقش دلالتو بازی کنم؟
- باهانش مشکلی داری؟

جین نگاهی به دوستش که پشت یک میز ایستاده بود و به کفش ها نگاه می کرد انداخت و گفت:

- اوه آرِه.

- دو جفت برات می خرم.

- فراموشش کن.

جین صندل ها را در آورد و سر جایش گذاشت.

- اما یه چندتا نصیحت بهت می کنم. این پیرهن جمجمه ایتو عوض کن و در مورد منسا حرف نزن.

- مطمئنی؟

- کاملاً.

وقتی کارشان در قسمت کفش تمام شد کارولین و داریبی به قسمت پیراهن مردانه رفتند و مری و جین به طرف قسمت لباس خواب و زیرپوش رفتند.

پاکت های خریدشان را زمین گذاشتند و به طرف لباس های شخصی رفتند. مری درحالی که یک لباس شخصی زنانه ی بنفش را جلوی خودش گرفته بود پرسید:

- نظرت چیه؟

- خوشکله.

- شرط می بندم به همون اندازه هم ناراحت کننده و آزاردهنده ست...

سرش را کج کرد و گفت:

-... اینطور فکر نمی کنی؟

- متأسفم عزیزم اما من زیاد نمی تونم تو این قسمت کمکت کنم. من زیاد از اینا نمیپوشم. تا واقعا نداشتیم.

- چر!!!!!!

- خوب، همونطور که میبینی زیاد بهش نیازی نیست. من همیشه یا نوع بندیشو میپوشم یا مایو یا اصلا هیچی نمی پوشم.

- مادرم مطمئنا منو میکشت اگه فقط یه مایو می پوشیدم.

جین شانه بالا انداخت و گفت:

- آره، خوب، وقتی بزرگ می شدم بابام زیاد در مورد مسائل دخترونه باهام حرف نمی زد. برای همین فک می کنم سال ها تظاهر کرد که من یه پسرم.

مری برچسب قیمت را در دست گرفت و به آن نگاه کرد و گفت:

- هنوزم دلت برای مامانت تنگ می شه؟

- همیشه و هر لحظه، اما الان به اندازه ی اول بد نیست. فقط سعی کن همیشه تمام خاطرات خوبیو که باهات داشتیو مرور کنی و تمام بدا رو فراموش کنی.

- مامانت چجوری مرد؟

- سرطان.

- اوه...

هر دو از پشت دسته ای لباس به یکدیگر نگاه کردند، چشمان درشت مری خیره در چشمان جین، و هیچکدام مجبور نبودند در مورد دیدن مرگ کسی که دوستش داری به این روش چیزی بگویند. هر دو می دانستند.

مری پرسید:

- تو از من کوچیکتر بودی درسته؟

- من شیش سالم بود و مامانم خیلی قبلتر از اینک بمیره مریض بود.

مادرش سی و یک ساله بود که فوت کرده بود. یک سال بزرگتر از سن الان جین.

مری نگاهش را پایین انداخت و گفت:

- من هنوز چن شاخه گل از مراسم خاکسپاری مامانو دارم. الان خشک شدن اما اونا یه جورایی هنوز منو به مامانم مرتبط می کنن. لوک نمیفهمه اون فک میکنه بهتره اونا رو بندازم دور.

- تا حالا بهش گفتمی که چرا نگهشون داشتی؟

- نه.

- باید بگی.

مری شانه بالا انداخت و یک لباس شخصی قرمز را برداشت.

جین اعتراف کرد:

- منم هنوز حلقه ی نامزدی مامانو دارم. بابام حلقشو با مادرم دفن کرد اما من هنوز حلقه ی نامزدیشو دارم و همیشه عادت داشتم با یه زنجیر مینداختمش گردنم.

چندین سال بود که در مورد حلقه حرف نزده بود. کارولین این را درک نمی کرد چون مادرش با یک راننده کامیون فرار کرده بود.

- الان اون حلقه کجاست؟

- تو یکی از کشوهای کمد لباسم. چند سال بعد از مرگ مادرم گذاشتمشون کنار. میتونم تصور کنم وقتی زمان مناسبش رسید تو هم گلاتو می ذاری کنار.

مری سر تکان داد و یک لباس شخصی سفید آبی برداشت.

- این یکیو ببین.

- خیلی بزرگ و حجیم به نظر میاد.

جین یکی از آن ها را برداشت و جنسش را بررسی کرد. واقعا حجیم بود و دلش می خواست بداند لوک چه فکری خواهد کرد اگر خواهر کوچولوش یک لباس شخصی حجم دهنده بپوشد. دلش می خواست بداند چه فکری خواهد کرد اگر خودش یکی از آن ها را بپوشد.

- شاید لوک خوشش نیاد تو از این نوع حجم دهنده ها رو بخری.

- اوه اون اهمیت نمی ده. احتمالا اصلا متوجه نمیشه.

مری این ا گفت و وارد اتاق پرو شد. در مدتی که جین منتظر مری بود یک پاکت بزرگ برداشت و به طرف قسمت مایوها رفت.

ممکن بود جین چیزهای زیادی در مورد آنگونه لباس شخصی ها نداند اما وقتی نوبت به مایو می رسید اون یک خبره ی واقعی بود. دوسال پیش او عادت به مایو پوشیدن کرده بود. اول از آن ها متنفر بود اما بعد عاشقشان شده بود. در حالی که منتظر بود شش دست ست مایو درون پاکتش بود.

وقتی مری با بغلی پر از لباس های شخصی از اتاق پرو خارج شد، همه ی آن ها را روی پیشخوان گذاشت. تلفن همراهش زنگ خورد و جواب داد:

- الو؟ همم. آره، فک کنم...

به جین نگاه کرد و ادامه داد:

-... ازش می پرسم...

از جین پرسید

- لوک می خواد بدونه گرسنه ای یا نه؟

لوک؟؟!!

- چرا؟

- مری شانه بالا انداخت و از لوک پرسید؟

- می پرسه چطور مگه؟

و در همان حال کارت اعتباری لوک را به کارمند داد. بعد به جین گفت:

- امشب نوبت اونیه که آشپزی کنه، میگه چون واسه مصاحبه میای اونجا می خواد یه چیزی واسه تو هم بپزه.

همزمان دو شوک به جین وارد شد. اینکه لوک آشپزی می کند! و اینکه لوک دیگر از دست او عصبانی نیست!

- بهش بگو دارم از گرسنگی می میرم.

فصل دوازده

قدم سوم: ضربه ی سخت

- یه جورایی عجیبه خونت حیاط نداشته باشه.

مری داشت درباره ی تفاوت زندگیش از وقتی به به آپارتمان لوک آمده بود می گفت. و در حالی که در طبقه نوزدهم از آسانسور پیاده می شدند ادامه داد:

- و من دیگه نیازی نیس لباسامو بشورم. این خیلی خوبه.

- لوک لباساتو می شوره؟

در حالی که از حال می گذشتند تا به آخرین در سمت چپ برسند، مری خندید:

- نهههه. ما لباسمونو می فرستیم همشون کاملاً تمیز و اتو کشیده بر می گردن.

- حتی لباس شخصیات؟

- آرههه.

در حالی که مری در را باز می کزد جین گفت:

- فکر نمیکنم هرگز بخوام کسی به لباس شخصیاام دست بزنه

حداقل نه غریبه ها. در حالی که این را در دلش به خودش میگفت ناگهان ورودی سویت لوک جلوی رویش بود. درخشش پنجره های بزرگ جین را متوقف کرد و و این منظره جایگزین تصور غریبه هایی که در حال اتو کرد لباس شخصی هایش هستند شد. پنجره ای بزرگ که از کف زمین تا سقف ادامه داشت و یک دیوار کامل را در بر گرفته بود. از آن منظره بر فراز ساختمان های بلند می توانست کشتی هایی که در بندر الیوت بی Elliot Bay لنگر انداخت بودند را ببیند. اتاق از مبل ها و میز و کاناپه های آبی تیره و میزهای قهوه خوری استیل و شیشه ای پر بود. سمت چپش مسابقه ی وحشیانه میان تیم دوپلز و لانگ آیلند از صفحه ی بسیار بزرگ تلویزیون پخش می شد و ناگهان دیو متیو با یک حرکت فریبنده کل ورزشگاه را از هیجان به آتش کشید.

لوک در آشپزخانه ی اپنی که با یک پیشخوان مر مر از اتاق نشیمن جدا شده بود ایستاده بود. کابینت های گشت سرش شیشه ای با دسته های فلزی بود. لوک ریتموت رت برداشت و صدای استریو را بست.. یک لبخند لب هایش را از هم باز کرد و چین های ریزی گوشه ی چشمانش پیدا شد.

- عالی به نظر می رسی مری.

مری پاکت های خریدش را روی زمین انداخت و کتش را روی مبل گذاشت. و گفت:

- احساس مسکنم شبیه بیست و یک ساله ها شدم.

- نه اینطور یام نیست.

سرش را کج کرد و با لبخند به جین نگاه کرد و جین دوباره آن نیروی کشش و جاذبه را حس کردو حس کرد یک آهنرباست که به طرف چیزی که از خودش هم قویتر بود کشیده می شد.

- آبجو می خوای جین؟

- نه ممنون، آبجو نمی خورم.

- پس چه نوشیدنی می خوای؟

- آب خوبه.

مری گفت؟

- من آبجو جین رو می گیرم.

لوک در حالی که یک بطری آب را از یخچال با ظاهر استیل بیرون می کشید جواب داد:

- به محض اینکه بیست و یک سالت شد.

- شرط می بندم خودت قبل از بیست و یک سالگی نوشیدنی می خوردی.

- آره، و بین الان تبدیل به چه آدمی شدم...

در یخچال را با پا بست و در حالی که با بطری به جین اشاره می کرد به جین گفت:

- هیچی نگو!

جین در حالی که به طرف صندلی های پشت بار که به ترتیب روکش های خاکستری و نوک مدادی داشتند می رفت گفت:

- اصلا نمیخواستم چیزی بگم.

- بهتره که اینطور باشه...

لوک چند قطعه یخ مکعبی درون لیوان ریخت و سر بطری را چرخاند. آستین های پلیور سفیدش را بالا زد و لبه ی یک تی شرت راحتی از کنار یقه اش پیدا شد. ساعت طلای رولکسش را به مچش بسته بود و شلوار سبز زیتونی تیره ای پوشیده بود. و ادامه داد:

- چون منم چیزایی در موردت میدونم که باهات میتونم تهدیدت کنم ازت اخاذی کنم.

لوک این ها را می دانست که وقتی او را می بوسد جین کاملا در او ذوب می شود و اینکه او دوست ندارد زیر لباسش چیزی ببوشد.

- تو هیچکدوم از چیزای خوبو نمیدونی.

یک گوشه ی لب هایش به لبخند موزیانه ای بالا رفت. و گفت:

- چقد خوب؟

چیزهایی که مغز او را منفجر می کرد و جین چندین بار خدا را شکر کرد که او هیچوقت آن ها را نخواهد فهمید. او هرگز نخواهد فهمید که جین خود هانی پای بوده.

- چه چیزایی؟

مری در حالی که روی صندلی کنار مری می نشست این را پرسید.

جین جواب داد:

- که من یه دختر پیش آهنگم.

لوک مشکوکانه یک ابرویش را بالا انداخت و لیوان آب را جلوی جین گذاشت.

جین او را مطمئن کرد:

- خوب قبلا بودم.

مری گفت:

- منم همینطور. هنوزم همه ی نشان هامو دارم.

لوک جواب داد:

- من هیچوقت یه پیش آهنگ نبودم.

مری چشم هایش را چرخاند:

- ایششش.

لوک طوری که انگار می خواهد جواب خواهرش را بدهد به او نگاه کرد اما در آخرین لحظه برعکسش را انجام داد. بطری آب را درون یخچال گذاشت و یک کاسه ی بزرگ از سینه ی مرغ آب دار و ترد و پر از سس کره روی کابینت گذاشت.

- چه کاری واسه کمک می تونم بکنم؟

لوک کشو کابینت را باز کرد یک چنگال برداشت و تکه مرغی که روی اجاق بود را برگرداند.

- فقط سفت بشین و راحت باش.

خواهرش از روی صندلی بلند پایین پرید و گفت:

- من کمکت می کنم.

لوک به خواهرش نگاه کردو لبخند زد، در حالی که به خواهرش نگاه می کرد نگاه آبییش کاملاً گرم بود، و قلب جین ناگهان دوباره چنان در سینه اش فشرده شد و فهمید به هیچوجه هیچ کاری نیست که بتواند در رابطه با این اشتیاق غیر قابل انکار نسبت به لوک انجام دهد. در رابطه با این شیفتگی و کشش. و هیچ کاری نبود که بتواند مانع دیدن این نیمه ی دیگر لوک شود چهره ی مهربان و متین و با شخصیتش.

- عالی، ممنون. پاستا ها رو بردار و بریزشون تو اب جوش.

مری پیشخوان را دور زد و به برادرش پیوست. او یک جعبه قرمز رنگ و یک پیمانۀ را از کابینت شیشه ای برداشت بلند از روی جعبه خواند.

- دو پیمانۀ آب و دو قاشق چایخوری کره.

- در جالی که مری می خواست گاز را روشن کند لوک گفت:
- وقتی مری کوچولو بود به جای آب کی گفت هابه.
- مری در حای که پیمانه را پر از آب می کرد پرسید.
- تو از کجا می دونی.
- خوب وقتی بابا هنوز زنده بودو من اومده بودم واسه دیدار عید از خودت شنیدم احتمالاً دوسالت بود.
- من وقتی کوچیک بودم خیلی بامزه بودم.
- تو کچل بودی.
- مری شیر آب را بست و آب را درون یک قابلمه ریخت و گفت:
- که چی؟
- لوک دستش را بلند کرد و موهای مری را بهم ریخت:
- تو مثل یه میمون بودی.
- لووووک!!!
- مری قابلمه را روی شعله گذاشت و موهایش را با انگشت مرتب کرد.
- لوک آرام و از ته دل می خندید خنده ای لذت بخش.
- تو یه میمون بامزه بودی.
- باشه حالا بهتر شد.
- مری کره را اضافه کرد و ادامه داد:
- تو حسودیت میشه چون خودت شبیه یه تله تیوبی بودی.
- تله تیوبی دیگه چیه؟
- اوه خدای منن!! تو نمیدونی تله تیوبی چیه؟

مری سرش را برای برادر گیج و درمانده اش تکان داد.

- نه!..

در حالی که نگاه چشمان آیش را به طرف جین برمی گرداند چینی میان ابروهایش پیدا شد و از او پرسید:

- تو میدونی؟

- متاسفانه آره. یه برنامه ی تلویزیونیه که بین بچه های کوچیک خیلی محبوبه از جایی که فقط یه بار دیدمش میتونم بگم تنها کاری کههتله تیوبی ها انجام میدن غان غان کردنو دویدن تو تله تیوبی لنده.

مری اضافه کرد:

- و رو شکمشون تلویزیون دارن.

دهان لوک کمی باز مانده بود، چشم هایش بی حالت و درخشان شده بود و طوری به نظر می رسید انگار فقط با فکر کردن به آن یک سردرد ناگهانی گرفته.

- دارین شوخی میکنین.

جین سر تکان داد و گفت:

- نه. و در دفاع از خودم اینو فقط برای این میدونم که جری فالول یه مقاله نوشته بود و تو اون به والدین هشدار داده بود نشانه های همجنس گرایی تو برنامه تله تیوبی لند وجود داره. ظاهرا چون تینکی وینکی بنفشه و یه کیف قرمز با خودش داره.

- تینکی وینکی؟!!

لوک آرام چرخیدو به خواهرش چشم دوخت و گفت:

- خدای من. و تو هر روز منو به خاطر نگاه کردن بازی های هاکی مسخره میکنی.

- این اصلا ربطی به اون نداره. نگاه کردن تو به بازی های هاکی مثل اینه که من بشینم فیلمای امنیتی مدرسمونو نگاه کنم.

حق داشت.

لوک ه احتمالا قبول داشت چون به نشانه ی تصدیق فقط شانه اش را بالا اداخت.

- باور همیشه تو این تلی بلیای مزخرفو نگاه میکنی.

و ریموت را برداشت و تلویزیون را که در حال پخش بازی هاکی بود خاموش کرد.

مری حرفش را تصحیح کرد:

- تله تیوبی. وقتی رفتم خونه ی هانا اون نوارشو برای برادر دوساله ش گذاشت و ما اونموقع

تونستیم ناخونامونو لاک بزنییم.

- هانا؟

- دختری که تو طبقه ی سوم زندگی می کنه قبلا درموردش بهت گفتیم.

- آه درسته اسمشو فراموش کرده بودم.

لوک در حالیکه سبزیجات را آبچزم کرد گریل را روشن کرد و مرغ ها را درون آن گذاشت.

- بعد شام میخوایم باهاش برم سینما.

- میخواین برسونمتون؟

- نه.

لوک یک ظرافت ذاتی درون خود داشت چه برای گرفتن یک پاک چه برای برگرداندن سینه ی

مرغ روی گریل. یک صرفه جویی در احساسات و حرکاتی نرم و سیال که تماشا کردنش به طرز

کشنده ای فریبنده و دلکش بود. تقریبا به فریبنده گی طوری که شلوار کارگوش به پاهایش

نشسته بود. لبه ی پلیورش کمی از پشتش پایین تر بود و درست بالای تیکت جیب پشتی

شلوارش نشسته بود.

جین به لوک و خواهرش که در مورد مسایل روزشان صحبت می کردند گوش می داد. تمام

چیزهایی ک مری خریده بود و برنامه هایش برای شب. جین از صحبت هایی که قبل با لوک کرده

بود می فهمید که لوک فکر میکند اصلا برادر خوبی نیست و کارش را بلد نیست و نمی داند ا مری

چگونه رفتار کند. با دیدن آن ها با هم حالا جین بهیچوجه مطمئن نبود که لوک درست گفته باشد.

به نظر می رسید آن ها خیلی خوب با هم کنار می آیند. آنها یک خانواده بودند. شاید نه یک خانواده

ی معمولی شاید این همیشه آسان نباشد اما خانواده اینطور بود. آن ها در آشپزخانه ایستاده بودند، آشپزی می کردند م خندیدند و سعی می کردند جین را هم در بحثشان شریک کنند. اما باز هم جین حس میکرد جدا مانده.

لوک مرغ های از گریل در آورد و مری گوشش را از طراحی های متفاوتی که کارولین در موردش به او گفته بود پر می کرد. لوک در حالی که به سبزیجات بخار پز سر میزد گفت:
- امیدوارم بالأخره یه روز برسه که شلوار جینایی بخری که انقد تنگ نباشن.
مری از کنار شانه اش به برادرش نگاه کرد و چشمان آبییش باز و درشت بود.
شاید اگر لوک به او نگاه کرده بود و این طرز نگاه مری را دیده بودمی فهمید که به دردسر افتاده در دسری جدی و احتمالاً ادامه نمیداد و این حرف را اضافه نمی کرد:
- شلوارات خیلی تنگن باعث تعجبه که چجوری درزای لباست پاره نمیشن.
اوه اوه.

- این خیییییلی بدجنسیهههه!!!! و هیچوقت بهت نمیگم که شلوارات تنگن.
- به خاطر اینه که نیستن. اصلاً دوست ندارم چیزی محکم به پشتم بچسبه..
بلاًخره لوک به مری نگاه کرد.

- از چی انقد عصبانی هستیی!

مری دهانش را باز کرد اما جین زودتر گفت:

- مری چیزای خیلی خوشکلی خریده که توشون واقعا نازو با نمک شده بود..
خوب جز آن کمربند نقره نشان.

...کارلین تو انتخاب کردنشون کمکش کرد من زیاد تو فشن و اون همه رنگ لباس خوب نیستیم.
به خاطر همینه همش سیاه می پوشم.

لوک کمی جابه جا شد و پشتش را به کابینت تکیه داد. و گفت:

- فکر می کردم این به خاطر اینه که تو ملکه ی نفرین شده های.

جین به چشمان آبی خندانیش نگاه کرد اخم کرد و گفت:

- نه، آقای بی ادب.

و رو به مری گفت:

- دفه ی بعدی که میرم اپیلاسیون تو رو هم با خودم می برم. خدا میدونه مثل جهنم درد داره ... منظورم دوخاله.. ولی ارزششو داره.

مری لبخند زد.

- باشه. لوک میتونم از یکی از کارتات استفاده کنم؟

- اکه هی نه..

لوک یک پایش را خم کرد و دست به سینه شد ادامه داد:

- تو همش میری شکلات و سی دی های بد بریتنی اسپیز رو می خری.

مری دوباره چشمانش را گرد کرد.

- این فقط یه بار اتفاق افتاده و من سی دی های بد نمی خرم.

- دوباره. تمام اون شکرا برات ضرر داره و همینطور بریتنی اسپیز یه منحرف اخلاقیه.

تنش فضا را پر کرده بود اما به نظر می رسید لوک هنوز متوجه نشده. یا این یا او در تظاهر و

نادیده گرفتن عالی بود. لوک راست ایستاد و به غذایشان سر زد.

- یه روزی وقتی هنوز همه ی دندوناتو داری و مغزت به خاطر بریتنی تبدیل به ژله نشده ازم به

خاطر این چیزا تشکر می کنی.

با نگاهی که روی صورت مری بود. آن روز واقعا دور به نظر می رسید..

در حالیکه همه پشت میز ناهار خوری نشسته بودند مری کاملا ساکت شده بود و حرفی نمی زد. با

اینکه جین فقط یک بار نوجوان بوده اما اصلا به یاد نداشت انقدر بداخلاق و اخمو بوده باشد. و

البته تا به حال برادری نداشته که به او بگوید شلوارش تنگ است و موسیقی محبوبش مزخرف

است. فقط پدری داشته که همیشه با نادیده گرفتن و سرزنش کردن تمام چیزها، کارها و اوقات

دخترانه اش او را ناراحت و عصبانی کرده بود.

لوک سر میز نشسته بود جین کنارش و مری درست روبرویش. گرچه وقتی لوک پرسیده بود جین گفته بود شیر نمی خورد سه لیوان شیر کنار بشقاب هایشان گذاشته شده بود. از بعد ازدوران مدرسه هرگز کسی برایش شیر نریخته بود. در حالی که دستمال سفره اش را روی پاهایش گذاشته و به طرف غذایش خم شد فکر کرد تا به حال مردهایی بوده اند که او را مجبور به نوشیدن نوشیدنی الکلی کرده بودند اما شیر، هرگز.

نه فقط لوک آشپزی کردن را عالی جلوه داده بود بلکه مزه ی غذا را هم عالی کرده بود. مری که ظاهرش به اندازه ی کافی خوردنی بود و بتواند آشپزی کند؟! اگر فقط مهارت آشپزی به خاطر کلکسیون دخترهای باربیش نبود و اگر او را مجبور به خوردن شیر نمی کرد، تصویر یک مرد رویایی به حقیقت می پیوست.

جین از غذا تعریف کرد:

- این مرغ عالی.

- ممنون رازش توی آب پرتقاله.

- سسشو خودت درست کردی؟

- معلومه، موادش ...

مری وسط حرف پرید:

- تا حالا میدونستید دلفینا بجز انسان ها تنها پستاندارانی هستن که به خاطر لذت هم رابطه دارن؟

چنگال لوک وسط راه متوقف شد و به خواهرش نگاه کرد. مری عمدا لوک را طعمه قرار داده بود و جین واقعا مشتاق بود که جواب لوک را بشنود، تا ببیند کاملا قاطی کرده و دیوانه شده و عکس العملی که مری می خواست را نشان می دهد یا نه.

لوک پرسید:

- اینو از کجا شنیدی؟!

- معلم زیستمون گفت. و یکی از بچه های کلاس که به دیزنی لند رفته بود و با دلفینا شنا کرده بود گفت که اونا خیلی گرم و شهوتین.

چنگال راهش را به طرف دهانش ادامه داد و لوک متفکرانه غذایش را جوید.

- یادم نیامد تو مدرسه در مورد دلفینای منحرف بهمون چیزی یاد داده باشن. ما فقط قورباغه تشریح می کردیم....

توجهش را به طرف جین برگرداند و ادامه داد:

-... احساس میکنم بهم خیانت شده.

سپس او تمام نازو عشوه های مری و موضوع را پرخاند:

- توچی جین؟ به شما ها هم در مورد دلفینای منحرف چیزی یاد می دادن؟

جین سرتکان داد و سعی کرد لبخند نزند:

- نه، ولی تو یه شبکه رازبقا دیدم که اونا چند گونه میمون پیدا کردن که تمایلات هم جنس گرایی داشتن پس مطمئنا چند گونه از میمونا هم هستن که به خاطر لذت با همن.

ابروهای لوک تا خط موهایش بالا پرید.

- میمونای همجنس گرا؟؟!! اونا چجوری اینو تشخیص دادن؟!

جین خندید و سرش را تکان داد.

لبخندی کناره های لب لوک را بالا برد و خط های ریزی گوشه ی چشمان آیش ظاهر شد.

- عینک قاب سیاه کلفت و پیژامه ی گاوی؟

- دوباره شروع نکنن.

مری پرسید:

- چیو شروع نکنه؟

جین هم در جواب به لوک لبخند زد و به طرف پاستایش خم شد:

- اون فکر میکنه عینکم زشته.

- و پیژامه ت.

مری گفت:

- از کجا میدونی پیژامه های جین چه شکلین؟

لوک به خواهرش نگاه کرد. و گفت:

- من اونو جلوی ماشین شیرینی فروشی هتل فونیکس گیر انداختم در حالیکه زشت ترین پیژامه ی گاوی ای که می تونی تصور کنی رو پوشیده بود.

جین توضیح داد:

- من می خواستم یه شکلات پارتی بگیرم و فکر میکردم اونموقع شب همه ی بازیکنان باید تو اتاقاشون باشن.

مری چشم هایش را چرخاند و گفت:

- لوک شکلات پارتی نمیدونه چیه اصلا درک نمیکنه. اون همش چیزای سالم میخوره.

لوک قبل از اینکه تکه ی بزرگی از گل کلم را در دهان بگذارد گفت:

- بدن من مثل یه پرستشگاهه.

- و هرکس با پاهای بلند و بالاتنه ی خوش فرم رو برای ستایش به پرستشگاهت خوش آمد میگی؟

جین این را گفت و فوراً آرزو کرد کاش می توانست این حرفش را پس بگیرد.

مری خندید.

لوک مثل یک گناهکار لبخند موزیانه ای زد.

جین قبل از اینکه لوک بتواند نظر دهد موضوع را عوض کرد.

- خانوم جکسون کیه؟

مری جواب داد:

- خانوم پیری که وقتی لوک اینجا نیست با من میمونه.

لوک جواب داد:

- گلوریا جکسون یه معلم بازنشسته ی خیلی مهربونه.

مری یک لقمه از پاستا را در دهانش گذاشت.

- اون پیره. و همینطور خیلی آروم غذا می خوره.

جین گفت:

- آها الان یه دلیل واسه تنفر وجود داره.

- من از گلوریا متنفر نیستم فقط فکر نمیکنم به پرستار بچه نیاز داشته باشم.

لوک نفسش را محکم و عصبانی بیرون داد گویی آن ها قبلا در مورد این موضوع بحث کرده بودند. زیاد. لیوان شیرش را برداشت و جرعه ی طولانی از آن نوشید. وقتی لیوان را پایین گذاشت. خط نازک سفید رنگی پشت لبش به جا مانده بود و آن را لیسید.

و از جین پرسید:

- چرا شیر تو نمیخوری؟

- بهت که گفتم من شیر دوست ندارم.

- میدونم، ولی تو کلسیوم نیاز داری این برای استخوانات خوبه.

- بهم نگو که نگران استخوانای منی.

- نگران که نهه...

لبخند جذاب و دلکشی به لبانش انحنای داد.

...فقط کنجکاوی.

کلمات حرفش و نگاه چشمان آبییش به جین نفوذ کرد از درون نقطه ای از وجودش را گرم کرد که بهتر بود سرد بماند.

ناگهان مری به او هشدار داد و تمام کنایات جذاب و کشش بین آن دو بزرگسال را از محو کرد.

- بهتره فقط بخوریش جین. لوک همیشه هر چیزی که بخوادو به دست میاره.

جین پرسید:

- همیشه؟

لوک سر تکان داد و گفت:

- نه. نه همیشه.

مری با لجبازی باز گفت:

- بیشتر اوقات.

- من از باختن متنفرم...

کمی مکث کرد نگاهش را به لبهای جین دوخت و ادامه داد:

- من از اون نوع آدمایی که شعارشون «انجامش بده یا بمیر» هستم.

مری به مری که با کنار زدن بروکلی از غذایش و گذاشتن آنها کنار بشقابش سرگرم بود نگاه کرد.

- به هر قیمتی؟

این را پرسید و توجهش را به لوک برگرداند.

- صد در صد.

- دقت و مهارت و زیرکیت چی؟

لوک نگاهش را به طرف بالا به چشم هایش برگرداند و گفت:

- بستگی به امتیازایی که از دست میدم داره گاهی مجبور میشم کثیف بازی کنم.

- مجبور میشی؟

لبخندی بدجنس و شیطنانی لب هایش را انحنای داد.

- گاهی هم خودم دوست دارم کثیف بازی کنم.

بله، جین این را می دانست. جین لوک را در حالیکه میان تیرک دروازه وحشیانه هل میداد و به

اسکیت های بازیکنان میزد دیده بود. اما فکر نمیکرد لوک در مورد هاکی صحبت کرده باشد

مری جو را شکست و خدارا شکر موضوع را عوض کرد.

- کی میتونم گواهینامه ی رانندگیمو بگیرم؟
- هر دو بزرگسال به او نگاه کردند لوک به عقب صندلیش تکیه داد و جین راحتتر نفس کشید.
- هنوز به اندازه ی کافی بزرگ نشدی.
- خیلیم شدم من شونزده سالمه.
- وقتی هیجده سالت شد.
- امکان ندارههه!
- شیرش را سر کشید و لیوانش را درون بشقاب خالیش گذاشت.
- من یه ماشین Volkswagen beetles صفر کیلومتر می خوام. میتونم با پول خودم بخرم.
- تو تا بیست و یک سالگیت نمیتونی دست به پولات بزنی.
- پس یه کار گیر میارم.
- لوک به خواهرش که بشقابش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت نگاه کرد. آرام از گوشه ی لب گفت:
- امشب باز بداخلاق شده.
- اون عصبانیه چون بهش گفتم شلوارش تنگه.
- چون هست.
- جین دستمالش را از روی پایش برداشت جمعش کرد و روی میز گذاشت.
- فک نکنم الان دیگه یه همچین مشکلی داشته باشه. موقع خرید کارولین باهاش صحبت کرد و اون شلوارای اندازه ی خودشو خرید.
- در حالیکه هردو به مری که آشپزخانه را ترک کرد از حال گذشت و به طرف اتاق خوابش رفت نگاه می کردند لوک گفت:
- این از خوبی شما بود که یکشنبه تونو صرف خرید کردن با خواهرم کردین.

لوک آرام دستش را جلو برد و کف دستش را زیر کف دست او گذاشت و مشغول بررسی انگشتانش شد.

- کارولین همه ی کارا رو انجام داد...

دست جین میان گرمای دست او خیلی کوچک و سفید به نظر می رسید و ناگهان سینه اش محکم فشرده شد و نفس کشیدن سخت.

- من به سختی خودم لباس می پوشم. بیشتر لباسای سیاه می پوشم چون واقعا نمیدونم چه رنگی بهم میاد.

- قرمز.

لوک دستش را برگرداند و به کف دست جین نگاه کرد. نگاهش از مچ دست بازو شانه ها گذشت و روی لبانش ایستاد. دوباره. آرام خم شد و خودش را جلو تر کشید و با صدایی که عمیق، گرم و جذاب شده بود گفت:

- قرمز خیلی بهت میاد اما فک میکنم قبلا راجع به اون لباس قرمز کوچولوت صحبت کردیم.

صدایش لرزش پروانه گونه ی گرمی را از کنار پوستش تا عمق شکمش فرستاد.

- همون لباسی که هیپنوتیزم کرد تا منو ببوسی .

- بالاخره تصمیم گرفتم که این لباس نبود بلکه به خاطر خانومی که توش بود بود....

انگشتانش کناره ی انگشتان او کشیده شد.

-...تو پوست نرم دخترونه ای داری.

جین دست آزادش را روی شکمت گذاشت گویی می تواند پروانه ها را آن جا متوقف کند.

- خوب چون من یه دخترم.

- متوجهش شدم. حتی وقتی نمیخوام متوجه بشم یا بفهمم. چه نشسته تو صندلی های عقب

هواچیمایا اتوبوس چه وقتی بعد از بازی پاتو میداری تو رختکن، آماده برای روبرو شدن با یه

مشت مرد که دوبرابر تو هستن. من همیشه متوجهت میشم جین.

لبخندی پر استرس در گلویش گیر کرد.

- شاید به خاطر اینکه من تنها زن بین سی تا مردم. یه جورایی سخته نادیده گرفته بشم و متوجهم نشی.

- شاید اولاش آره...

نگاه لوک بین موها و صورت جین می گشت.

-... من سرمو برگردوندمو تو اونجا بودی. من تعجب کردم چون تو قرار نبود اونجا باشی ...

نگاهش را به طرف نگاه او پایین آورد.

-... اما الان دنبالت می کردم.

با اینکه چیزی که گفته بود قلب جین را بیشتر به طپش انداخته بود اما سخت بود به این حرف ایمان آورد.

- فکر می کردم تو نمیخواهی من با تیم همسفر باشم.

لوک دست جین را روی دستال سفره اش برگرداند و گفت:

- نمیخواستم...

ایستاد ظرف ها را جمع کرد و ادامه داد:

- ...هنوزم نمیخوام.

جین لیوان ها را برداشت و تا آشپزخانه او را دنبال کرد.

- چرا؟ منکه بهت گفتم من ازون خبرنگارای خبرچین و پاپاراتزی نیستم.

و واقعا نبود. هانی پای یم ستون داستان های بزرگسال بود. رابطه های پر اشتیاق خیالی. خیالات پر اشتیاق او.

لوک همه ی ظرف ها را درون سینک گذاشت و به جای جواب دادن لیوان دست نخورده ی شیر جین را گرفت و سرکشید. وقتی لیوان را پایین آورد جین سوالش را تکرار کرد:

- چرا نمیخواهی با تیم باشم لوک؟

در حالی که شیر را از لب بالایش لیسید نگاه آیش خیره به نگاه او شد. و جین حس کرد جواب این سوال خیلی مهم است. برای او. چون گرچه آرزو می کرد کاش اتفاق نمی افتاد و اصلا مهم نبود چقدر تلاش کرده بود تا مانع آن شود، او داشت عاشق لوک می شد. هرچه بیشتر از او دوری می کرد، نیروی آن بیشتر او را به طرف خود می کشید.

- من دارم میرم.

مری درحالی که وارد آشپزخانه می شد این را گفت.

برای چند لحظه ی کوتاه، لوک قبل از اینکه به خواهرش نگاه کند به نگاه کردن به جین ادامه داد. لیوانش را در سینک گذاشتو از خواهرش پرسید:

- پول نیاز نداری؟

- یه بیست دلاری دارم باید کافی باشه...

مری کت اسنوبردش را پوشید و موهایش را از پشت از یقه اش بیرون کشید.

- امکان داره شبو خونه ی هانا بمونم. گرچه اول باید از مامانش بپرسه.

- در هر صورت بهم زنگ بزنو بگو.

- باشه.

مری زیپ کتش را کشید و از جین خداحافظی کرد. درحالیکه به لوک که داشت خواهرش را تا در همراهی می کرد نگاه می کرد نگاهش به کیف اسنادش افتاد و به یاد آورد که در وهله ی اول برای چه به آپارتمان او آمده. ممکن این هردو بهم جذب شده باشند اما هردوی آن ها حرفه ای بودند و او اینجا بود که کارش را انجام دهد. جین از نوع زنان او نبود و نمیخواست عاشق مردی شود که مطمئنا قلبش را مثل یک تکه چپیس خواهد شکست.

از آشپزخانه خارج شد و به طرف کاناپه ی اتاق نشیمن رفت. زیپ کیفش را باز کرد و دسته ای کاغذ و ضبط صوتش را بیرون کشید. جین نمیخواست قلبش بشکند. او نمیخواست عاشق لوک ماتیو باشد، اما هر تپش قلبش به او می گفت که خیلی دیر شده.

وقتی لوک در را پشت سر مری بست جین سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد و گفت:

- آماده ای یکم مشغول بشیم؟

- الان وقتشه؟

- آرھع.

لوک به طرف او آمد گام های بلندش فاصله ی میانشان را طی کرد. چه چیزی در مورد قدم برداشتن لوک به طرفش و نگاه کردن به او با آن چشمان زیبای آیش وجود داشت که او را از درون ذوب می کرد؟

جین پرسید:

- میخوای کجا انجامش بدیم؟

لوک با لبخندی گرم و جذاب گفت:

- بلاخره یه سوال درست و حسابی پرسیدی.

فصل سیزدهم

حقه ی هت تریک:

امتیاز بازیکنان سه گل در یک شب

- باز میخوای اذیتم کنی؟

لوک دست به سینه شد و به طرف پایین به جین خیره شد.

- باهات مشکلی داری؟

- آره. من اینجام تا برای مجله ی تایمز باهات مصاحبه کنم.

لعنتی! شانه هایش راست و صاف، نگاهش مستقیم، کاملاً خودش را برای کار آماده کرده بود. خیلی بد شد. لوک از اذیت کردن او خوشش می آمد.

جین گفت:

- بشین.

مدت زمان خیلی زیادی بود که لوک زنی بغیر از گلوریا جکسون را در خانه اش دیده بود. از قبل از زمانی که مری برای زندگی کردن با او بیاید.

قبل تر وقتی سرش را بالا آورده بود و جین در اتاق نشیمنش ایستاده بود، دیدن او اینجا محاصره شده توسط اسباب و لوازم خودش به نوعی شوک آور بود. مثل روزهای اول که سرش را پرخانده بود و او را نشسته روی صندلی عقب جت یا اتوبوس دیده بود. زنی در مکانی نا مربوط و غیرقابل انتظار. و حالا زمان زیادی طول نکشید تا بین همه جا افتاد و خودش را مطابقت داد. به طوریکه انگار همیشه متعلق به آنجا بوده.

لوک در انتهای یک کاناپه نشست و جین هم وسط آن. در حالی که به دفتر یادداشت و ضبط صوتش که روی پاهایش گذاشته بود نگاه می کرد چند رشته موی تیره روی گونه اش افتاد. لباس های معمولی همیشگیش را پوشیده بود شلوار سیاه و بلوز سفید و لوک می دانست پوستش به لطیفی و نرمی ای که به نظر می رسید است.

در حالی که سرش را روی یادداشتش خم کرده بود شروع کرد و اولین سوال را پرسید:

- دلت می خواد تو این مصاحبه چقدر از گذشتت حرف بزنی؟

- هیچی.

- خیلی چیزا در مورد گذشته ت گفتن و نوشتن. میتونی بعضی چیزا رو اینجا روشن کنی.

- هرچی کمتر درموردش حرف بزنم بهتره.

- چی بیشتر اذیتت میکنه، چیزایی که درموردت نوشتن و حقیقت داره؟...

از گوشه ی چشم به لوک نگاه کرد و ادامه داد:

-... یا دروغا و افسانه بافیا..

تا به حال هیچکس هرگز چنین سوالی از او نپرسیده بود، و لوک برای چند لحظه به آن فکر کرد.

- احتمالا اونایی که حقیقت ندارن.

- حتی اگه یه جواریی تو رو تمجید کرده باشن یا بهت جلوه ی بهتری داده باشن؟

- مثل چی؟

- او، نمیدونم....

نفس طولانی ای درون سینه اش حبس کرد و آرام بیرون داد.

-...تمام اون زنا، تمام اون داستاناتی رابطه های تمام طول شب..

با پیش کشیدن این موضوع لوک کمی از او ناامید شده بود. از آنجاییکه هنوز ضبط صوتش را روشن نکرده بود لوک جواب داد:

- هیچ رابطه ی تمام طول شب یا هر شبی وجود نداشته . اگه من تمام شب بیدار میومدم به خاطر این بوده که مست بودم.

جین دوباره به پاهایش چشم دوخت و لب پایش را گاز گرفت و گفت:

- بیشتر مردا خوششون میاد و افتخار میکنن اگه اونارو یه جورایی مثل الهه ی رابطه های عاشقانه نشون بدن.

لوک فهمید باید خیلی به او اعتماد داشته باشد وگرنه تا این حد به او نمی گفت. زیاده روی کرده بود برای همین اضافه کرد:

- اگه مست بودم و تمام شب بیدار بودم به خاطر رابطه نبود.. اگه منظورمو بفهمی.

- پس هیچکدوم از اون داستاناتی تو و چندین زن مختلف تملق و افسانه و دروغ بوده؟

لوک واقعا نمی دانست او این ها را می پرسد چون یک امل و بیکلاس است و از فهمیدن این موضوعات اذیت شده یا نه.

- نه واقعا، من دارم سعی میکنم شغلمو دوباره از نو بسازم این مزخرفات داره جلوی موضوعات مهمو میگیره.

- او..

جین دکمه ی خودکارش را فشار داد و ضبط صوتش را روشن کرد.

- تو اخبار هاکی تو قسمت رتبه بندی بهترین بازیکنان این فصل تو ششمین بازیکن و دومین در بین دروازه بان ها هستی...

موضوع را عوض کرد و مصاحبه را از زندگی خصوصیش دور کرد.

- ...سال قبل تو حتی توی لیست نبودی. فک میکنی چی توی ثابت کردن خودت و به دست آوردن این موفقیت چشمگیرت نسبت به سال قبل کمکت کرد؟
اون باید شوخیش گرفته باشه.
- من چیزبو ثابت نکردم. فصل قبل من اصلا زیاد بازی نکردم.
- حرف های زیادی در مورد خارج شدن از مصدومیتت و برگشتت زده شده بود...
کمی خشک و گیج به نظر می رسید انگار استرس داشت که این واقعا تعجب آور بود. لوک فکر نمی کرد چیزهای زیادی روی کره ی زمین وجود داشته باشند که بتوانند او را مضطرب کنند.
- تنها و بزرگترین چیزی که یه سد برات بوده چیه؟
- بدست آوردن یه شانس دیگه برای بازی کردن.
- جین موهایش را پشت گوشش زد، نگاهش را بالا آورد و به او خیره شد.
- زانوهات چطوره؟
- صد در صد عالی.
- دروغ گفت. زانوهایش هرگز مثل چیزی که قبل از مصدومیت بود نمی شد. او مجبور تا زمانی که بازی می کرد با نگرانی و درد زندگی کند.
- یه جایی خوندم که وقتی از لیگ جوانان ادمونتون خارج شدی تو پست وسط بازی میکردی، چی باعث شد تصمیم بگیری یه دروازه بان بشی؟
ظاهرا او جز در مورد روابط عاشقانه اش در مورد چیزهای دیگری هم تحقیق کرده بود. به دلایلی این مثل همیشه او را نرنجانده.
- من تقریبا از سن پنج تا دوازده سالگی وسط بازی میکردم. اون زمان دروازه بانمون وسط فصل از تیم خارج شد و مربی دور و برشو نگاه کرد و گفت «لوک برو بین تیرک. تو دروازه بانی.»
جین خندید و به نظر رسید کمی آرام شده.
- واقعا؟! ینی تو با هوس سرکش گرفتن پاک ها با سرت متولد نشدی؟

او خنده اش را دوست داشت. صمیمیت و بی ریایی در چشمان سبزش می درخشید.

- نه، اما من یه جورایی عالی و سریع بودم پس ضربه مغزی نمیشدم.

جین چیزهایی سریع و خرچنگ قورباغه روی دفتر یادداشتش نوشت.

- تا به حال به برگشتن به پست قبلیت فکر کردی؟

لوک سرش را تکان داد.

- نع. از اولین لحظه ای که تو دروازه ایستادم دیگه هرگز نخواستم ترکش کنم. حتی هرگز

درموردش فکرم نکردم.

جین دوباره به او نگاه کرد و گفت:

- میدونستی به جای «در مورد» میگی «درمُرد»؟

- هنوزم اینجوریه؟ خیلی روش کار کردم.

- نکن. ازش خوشم میاد.

و لوک هم از او خوشش می آمد. بیشتر از آنکه فکر می کرد عاقلانه است، اما با نگاه کردن به او با

موهای درخشان و لب های صورتی، ناگهان عاقل بودن اهمیتی نداشت.

- پس حدس میزنم دیگه روش کار نکنم هاه؟

و این جمله را با لحنی ی یک ادمونتونی واقعی گفت.

لبخندی هردو گوشه ی لب های جین را بالا برد و توجهش را به دفتر یادداشتش که روی پایش

بود برگرداند.

- بعضی میگویند که دروازه بانی نسبت به بقیه متفاوته. اینکه اون یه کار کاملاً متفاوت انجام میده. با

این حرف موافقی؟

- این تا حدی حقیقت داره...

کاملاً به کاناپه تکیه داد و دستش را بالای کاناپه دراز کرد.

... با بازی متفاوتی نسبت به بقیه ی بازیکنان انجام میدیم. هاکی یه ورزش گروهیه جز برای کسی که توی دروازه ایستاده. یه دروازه بان بیشتر تک نفره بازی میکنه. و اگه ما گند بزنییم هیچکس نیست که مارو پوشش بده.

- و وقتی یه پاکو از یه بازیکن گوش بگیری هیچ چراغی روتون نمیفته و جمعیت جیغ و سوت نمیزنه.

-دقیقا.

- معمولا چقد طول میکشه که عصبانیت یک شکست از وجودت بره بیرون؟

- بستگی به باخت داره. من چندین بار نوار بازی رو نگاه میکنم، سعی میکنم بفهمم چطور میتونم دفعه بعد بهتر باشم و معمولا تا روز بعدش باهاش کنار میام.

- تشریفات و کارای خاصی که معمولا قبل از بازی انجام میدی چیه؟

لوک ساکت ماند تا موقعی که جین سرش را به طرف او چرخاند و آنموقع لوک گفت:

- منظورت در کنار اینکه تو که منو کثافت صدا میکنیه؟

- من اینو نمی نویسم.

- بدجنس دورو.

جین شانه بالا انداخت و گفت:

- ازم شکایت کن.

کارهای زیادی بود که میتوانست خودش را در حال انجام دادن آن ها با او ببیند. اما شکایت کردن از او یکی از آن ها نبود.

- خوب روز مسابقه و شب قبلش مقدار خیلی زیادی پروتئین و آهن می خورم.

- تو یه مقاله حرف دروازه بان بازنشسته گلن هال رو نقل قول کرده بودن که گفته بود از هر لحظه ای که بازی می کرده متنفر بوده. حس تو درمورد پستت چیه؟

سوال جالبی بود. در حالی که سرش را کمی خم کرد و به جین نگاه کرد کمی فکر کرد. او چه حسی در مورد آن داشت؟ گاهی از آن متنفر می شد به همان اندازه ای که حال بود. و گاهی حتی از رابطه هم بهتر بود.

- رو زمین یخ من واقعا متمرکز و رقابت طلبم. هیچ حس باشکوه تری نسبت به وقتی که من تو پستم ایستادم، و یه پاکو تو هوا میگیرم وجود نداره. آره من عاشق کاریم که انجام میدم.

جین چیزهایی در دفتر یادداشتش نوشتو بعد ورق زد. قلم را بالا آورد و به لب پایینیش فشرد و توجه لوک را به لب هایش جلب کرد.

چیزی در مورد جین وجود داشت که بیشتر از هر زنی که تا به حال دیده بود او را می فریفت. چیزی بیشتر از اختلاف تضاد میاد جین امل و جینی که مثل ملکه ی ستاره ی فیلم های غیر اخلاقی می بوسید. چیزی که او را مجبور می کرد بخواهد انگشتانش را میان موهای براقش برده و صورتش را میان دستانش بگیرد. لوک در زندگیش با زنان زیبای بسیاری بوده، زنانی که از نظر فیزیکی بینقص بوده اند، اما همیشه کنترل امیالش در دستانش بود. جز با جین. جین کوچولو و لاغر، با سینه های کوچک و موهایی با امواجی وحشی و چشمان سبز تیره که میتواندست تا اعماق وجودش را ببیند و ببیند که تا چه اندازه حالش دگرگون شده. از بعد از شب جشن که او را بوسیده بود در خیالات خود بارها او را بدون هیچ پوششی تصور کرده بود و اینکه با بوسه ها و دستانش تمام جود او را به دنیایی دیگر برده بود. او سعی کرده بود از او دوری کند اما به جای آن کاملا به داشتن رابطه با او درست پشت دیوار پارکینگ نزدیک شده بود. و حتی در طی این چند روز اجتناب از او، خواستن او در وجودش قوی تر هم شده بود.

و حالا با تماشا کردن پوست لطیف و موهای براقش با خود گفت اصلا چرا باید از او دوری کند؟ جین در زندگیش بود. او هیچ جا نمی رفت، لوک هم همینطور. هر دوی آن ها بزرگ سال بودند، اگر کارش به آغوش او می کشید خوب رابطه داشتن دو بزرگسال با هم هیچ اشکالی نداشت. در حقیقت احتمالا این چیزی بود که هر دوی آن ها می خواستند. نگاهش را تا جلوی بلوز جین پایین آورد. می دانست که این چیزی ست که واقعا می خواهد.

تلفن کنار لوک زنگ خود و مزاحم افکار و نگاهش شد. تلفن را برداشت و پشت خط مری بود که به او گفت شب را در خانه ی هانا سپری خواهد کرد.

- صبح بهم زنگ بزن.

و تلفن را قطع کرد.

- مری بود؟

- آره امشبو خونه ی هانا میمونه.

جین به طرف او چرخید یک زانویش را روی کاناپه گذاشت و یک شانه اش را به پشتی کاناپه درست کنار دست لوک تکیه داد.

- میخوای درمورد مری صحبت کنی؟

- نه. نمیخوام چیزی بگم که زندگی شو از اینی که هست سخت تر کنه.

- فک میکنم عاقلانه ست.

نگاهی به دفتر یادداشتش انداخت و دوباره به لوک نگاه کرد.

- وقتی به آینده نگاه میکنی خودتو کجا میبینی؟

لوک از این سوال متنفر بود. او داشت سعی می کرد این فصل را بدون مصدومیت دوام آورده و پشت سر بگذارد و دوست نداشت به آینده ی دورتری فکر کند. یک بازی، یک مسابقه، یک فصل لوک دوست داشت تا اینجا به آینده فکر کند.

- فک کنم هنوز وقت دارم که تصمیم بگیرم میخوام بعد از بازنشستگی با زندگی چیکار کنم.

- و فک میکنی کی باشه؟

- امیدوارم هنوز حداقل پنج سال وقت داشته باشم. شایدم بیشتر.

- تو کلا به مصاحبه نکردن بدنامی. چرا انقد به مصاحبه کردن بی میلی؟

لوک آرام انگشتش را روی بازوی جین کشید.

- چون اونا معمولا سوالای اشتباهو می پرسن.

جین به انگشت او که به طرف شانه هایش حرکت می کرد نگاه کرد و لب هایش به نفسی نرم از هم باز شد.

- پس سوال درست چیه؟

لوک انگشتش را زیر چانه ی جین گذاشت و نگاهش را به طرف خودش برگرداند.

- دوباره ازم پیرس که چرا نمیخوام با تیم هم سفر باشی..

- چرا؟

انگشتش را آهسته روی لب پایین جین سراند.

- چون تو منو دیوونه میکنی...

جین آرام زمزمه کرد.

-اوه..

لوک با دست دیگرش ضبط صوت را گرفت و آن را خاموش کرد.

- پس سوال درست چیه؟

لوک انگشتش را زیر چانه ی جین گذاشت و نگاهش را به طرف خودش برگرداند.

- دوباره ازم پیرس که چرا نمیخوام با تیم هم سفر باشی..

- چرا؟

انگشتش را آهسته روی لب پایین جین سراند.

- چون تو منو دیوونه میکنی...

جین آرام زمزمه کرد.

-اوه..

لوک با دست دیگرش ضبط صوت را گرفت و آن را خاموش کرد.

- فکر می کردم اگه دور و برم دنبال نگردمو نیام دنبال فراموشت می کنم، فکر میکردم اگه ازت

دوری کنم میتونم فکر تو از سرم بیرون کنم. اما نشد.

دسته ی کاغذ و خودکار را از او گرفت و روی زمین انداخت سپس خودش را رها کرد و انگشتش را

کنار شقیقه اش گذاشت و انگشتانش را میان موهای نرمش فرو برد.

- من میخوامت جین...

کمی به جلو خم شد و در همان حال صورتش را میان دستانش گرفت. پیشانیش را به پیشانی او تکیه داد و برای اینکه مطمئن شود او را درک کرده اضافه کرد:

- میخوام بدون هیچ مانعی باهات باشم و تمام وجودتو غرق بوسه کنم.

چشمان جین از تعجب گشاد شده بود. و آرام گفت:

- همین دیشب بود که وحشتناک ازم عصبانی بودی.

- بیشتر از دست خودم عصبانی بودم، چون کاری کرده بودم که احساس یه زن هرجایی رو داشته باشی...

آرام لب هایش را به لب های او کشید.

-...میخوام بدونی که من هرگز حتی برای یه لحظه هم فکر نمی کنم که تو یه زن بی قیدو بندی هستی. من میدونم کی هستی و علیرغم تمام تلاشی که برای نادیده گرفتنت کردم، نمیتونم.

لوک آرام او را بوسید سپس کمی عقب کشید تا عمیق به چشم هایش نگاه کند.

- میخوام باهات رابطه ی عاشقانه داشته باشم، و اگه الان جلومو نگیری دقیقا همون چیزیه که اتفاق میفته.

- فک نمیکنم ایده ی خوبی باشه.

- چرا؟

- چون من یه خبرنگارم که با تو همسفرم، با تیم چینوک.

چانه اش را بوسید و کمی از حس ذوب شدن جین را احساس کرد.

- بهتره تا سه ثانیه ی دیگه یه دلیل بهتر پیدا کنی وگرنه خیلی زود سرت از تمام افکارت خالی میشه.

- من یکی از اون عروسک باریات نیستم. من پاهای بلند و سینه های بزرگی ندارم. نمیتونم با اونا رقابت کنم.

دوباره سرش را کمی عقب کشید تا به چشم هایش نگاه کند اگر فقط ندیده بود که صورتش جدیست ممکن بود بزند زیر خنده.

- این یه رقابت نیست.

لوک موهایش را پشت گوشش زد.

جین مچ دستش را گرفت و گفت:

- من از اون نوع زنایی نیستم که امیال یه مردی مثل تو رو بیدار میکنه.

اینده شروع کرد به خندیدن نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. اگر حسی که حالا نسبت به او در درونش شعله ور بود را می دید به او ثابت می شد که کاملا در اشتباه است.

- از همون روز اول توی جت تیم که سرمو برگردوندمو تو رو دیدم همش فکر میکردم چه حسی داره اگه بدن کوچولو تو توی بغلم بگیرم بدون هیچ مانعی....

یکی از دستانش را از روی گردنش سراند و روی دکمه ای پایین یقه ی بلوزش ایستاد.

-... از همون موقع داشتنی دیوونم میکردی...

درحالی که دکمه ها را باز میکرد انگشتش روی پوست و جنس پارچه ای که زیر آن بود کشیده شد.

- و تمام حسای درونمو بیدار کردی خصوصا امیالمو..

سرش را کمی خم کرد و کنار گوشش را بوسید.

- ...و سرمو پر از فکرا و تخیلات آتشین کردی که اگه بهت بگم شوکه میشی.

نگاهش را پایین برد و به لباس شخصی کوچکی که زیر لباسش پوشیده بود نگاه کرد.

- شبی که از کنار اتاق رسانه رد می شدمو تو رو اونجا دیدم تصور کردم که پیامو تو روبنشونم رو اون میز پر از شیرینی و دسر و تو رو ببوسم.

- یه ذره کثیف کاری به نظر میاد..

- و عالی و خوشمزه. من درمورد تمام جاهای جالبی که میتونم ببوسمت فکر کردم.

وقتی جین دوباره حرف زد به نظر می رسید نفسش را حبس کرده بود.

- فکر میکردم تو شیرینی نمیخوری.

لوک خندید. و در حالی که بوسه ی کوچکی روی گردنش می گذاشت گفت:

- اما شیرینی وجود تو رو می خوام... این تو رو شوکه میکنه جین کوچولو؟

نالهِ ی خفیفی از سینه ی جین خارج شد. او داشت جین را شوکه می کرد اما نه آنطور که فکر می کرد. اینکه اصلا در خیالاتش او را تصور کرده بود، حالا بماند که در اتاق رسانه، واقعا شوک بزرگی بود. نفس گرمش کناره ی گردنش لرزش هایی را از ستون فقراتش می گذراند و دستش را که کناره ی لباس شخص کوچکس گذاشته بود پوستش را گرم می کرد. جین او را می خواست. او را خیلی زیاد می خواست. دیدش کم کم تار می شد و به سختی می توانست نفس بکشد. اوه بله جین او را میخواست به همان اندازه ای که لوک او را میخواست. اما میترسید از اینکه تمام این خواستن ها به کجا خواهد کشید. اگر تمام این ها به خاطر یک رابطه ی یک شبه بود تا به حال تمام لباس هایش ناپدید شده بود لباس های او هم همینطور، اما مسئله چیزی بیشتر از این ها بود. حداقل برای او اینطور بود. اصلا مهم نبود که او چقدر آرزو می کند کاش اینطور نبود اما قلب جین هم دخیل بود.

جین نفس تندی کشید و لبانش را از هم باز کرد تا به او بگوید که نمیتواند این کار را انجام دهد، اینکه باید همین حالا به خانه برگردد اما ناگهان لوک او را جلوتر کشید و کنار گوشش آرام زمزمه کرد:

- «من می خوامت جین.»

لبانش لبان او را پیدا کرد و عطر مردانه ی لوک مشامش را پر کرد.

از نوزده طبقه پایین تر صدای گذشتن یک ماشین آتشنشانی در دنیای واقعی به گوش رسید و با سرعت آخرین توان برای مقاومت جین را هم با خود برد. تمام منطق و عقلش از بین رفته بود. محکم به پلیور لوک چنگ زد و او را بیشتر به خود فشرد. جین لوک را میخواست به همان اندازه که لوک او را میخواست. شاید بیشتر. و نگرانی ها درمورد اشتباه بودن این کار میماند برای بعدا. حالا تمام چیزی که اهمیت داشت دستان لوک که بالاتنه اش را جادو می کرد و بوسه های پراشتیاق او بود. در حالی که جین هم پاسخ بوسه های لوک را می داد ناله ای شکست خورده از گلویش

شنیده شد و با اشتیاقی بیشتر از توانایش برای نگه داشتن آن راغبانه تر شروع کرد به بوسیدن او. تمام خودداری و بهانه تراشی هایش درون شعله ی سوزان عطش خواستن رابطه ای پراشتیاق با لوک مارتینو تبدیل به خاکستر شد .

لبها با خواستنی مرگبار یکدیگر را می بوسیدند. جین پروای بیشتری به خرج داد و دستانش را روی شانه و سینه های عضلانی لوک گذاشت. قلبش سنگین شده بود و در گوشش میتپید.

- لعنتی...

لوک نفس نفس زنان با صدای دورگه گفت:

- احتمالاً دیگه نتونم دووم بیارم.

هیچ مشکلی نداشت چند لحظه با لوک بودن به نظر می رسید بهترین چیزی ست که برای مدت طولانی ای تجربه نکرده بود . بهتر از هر چیزی که دوباره تجربه خواهد کرد.

لوک آرام بلوزش را از شانه اش پایین کشید و روی زمین انداخت سپس به لباس شخصی جین نگاه کرد. چشمان آبییش با پلک های سنگین شده آرام به او خیره شده بود.

- این چیزیه که همیشه میپوشی؟

جین سر تکان داد و دستش را روی شانه ی لوک گذاشت و گفت:

- گاهی وقتا حتی اینو هم نمیپوشم.

لوک نالید:

- آرعه، یادم میاد... فهمیدن اینکه تو با نصف لباسات اون دور و بر می چرخ می منو تو دردسر انداخته بود.

چند لحظه بعد لباس شخصی هم ناپدید شد. لوک کمی عقب کشید و به او خیره شد اما هیچ نگفت.

جین با دستانش خودش را پوشاند و خودش را مجبور کرد بگوید:

- مطمئن نیستم به چی عادت داری...

- بالاتنه ی بی نقص و بزرگ میتونه خیلی نا امید کننده باشه. تو خوشگلی جین. حتی بهتر از تصورات من....

لوک مچ دستانش را گرفت و دستانش را پست سرش قفل کرد.

-... من مدت زمان زیادی رو صبر کردم تا تو رو اینجوری ببینم.

و هردو در زمان و احساساتشان گم شدند. جین کم کم با جادی دستان و بوسه های او احساس بی وزنی می کرد اما هنوز نه باید متوقف می شد. نمیخواست با هیچی همه چیز تمام شود باشد متوقف می شد.

-بسه..

اما لوک غرق در او شده بود.

- بس کن.

لوک کمی عقب کشید و با ناگهانی که سرریز از اشتیاق بود گفت:

- بهم بگو چی می خوای؟

چیزهای زیادی بود که می خواست، اما چون این فرصت ممکن بود دیگر پیش نیاید گفت:

- میخوام خالکوبیتو کامل ببینم.

لوک چندین بار پلک زد انگار درست حرف او را نشنیده بود. و سپس دستانش را باز کرد.

تمام پوشش ها ناپدید شد و جین بلاخره خالکوبی افسانه ای را دید.

- همیشه این سوال تو ذهنم تکرار میشد ینی این خالکوبی چقدر بزرگه؟ از خیلی وقت پیش میخواستم ببینمش.

- خوب باید قبلا ازم میخواستی من بهت اجازه میدادم.

لوک انگشتانش را میان موهای جین فرو برد و موهایش را از روی صورتش کنار زد.

- دفعه ی بعد حتی نیازی نداری اجازه بگیری؟

جین باز عقب کشید و به خالکوبی نگاه کرد دنباله ی خالکوبی تا روی رانهایش ادامه داشت روبان سیاهی درست کنار پاشنه ی آن بود که روی آن با خطس درشت نوشته شده بود « LUCKY » (هم اسم لوک هم به معنای خوش شانس).

از اولین باری که لوک او را بوسیده بود احساس می کرد تمام انرژی های دنیا وجودش را پر کرده. دوباره فضا پر از اشتیاق شد و آن ها هردو غرق یکدیگر شدند. او هرگز با هیچ مردی اینگونه نبود، اما با لوک اهمیتی نمی داد او میخواست تمام کارهایی که میخواست را با او تجربه کند. نه به خاطر لوک بلکه به خاطر خودش. و اصلا اهمیتی نداشت که فکر همه ی آن ها بعدا او را خواهد آزد و حتی خواد کشت. او می دانست که هیچ آینده ای با لوک وجود نداشت. او هرچیزی که میخواست با او خواهد داشت. او حالا هانی پای بود و تمام سعیش را خواهد کرد تا او را به کمایی نفس گیر فرو برد.

لوک او را بغل کرد و به طرف اتاق خوابش رفت.

بعد از تجربه ی لحظاتی شگفت انگیز و سحر آمیز. هیچیک برای مدت طولانی ای حرفی نزدند. لوک از روی تخت بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. در حالیکه جین به رفتن او از میان سایه های اتاق نگاه می کردهای سرد به پوست حساس جین خورد. ذهنش برای فکر کردن به کاری که انجام داده بود هنوز بی حس بود اما قلبش می دانست. جین عاشق لوک مارتینو بود با چنان شدتی که او را می ترساند.

به در حمام نگاه کرد و لوک به طرف او می آمد. بسیا زیبا در میان نور چراغ هایی که در سقف بودند. با نگاه کردن به او سینه اش فشرده شد به و حس کرد یک حمله ی قلبی به او دست داده.

ناگهان لوک در حالی که روی تخت می نشست پرسید؟

- کی باید برگردی خونه؟

واقعیت ناگهان مثل آب سردی بدنش را فرا گرفت. او حتی منتظر طبیعی شدن حال او هم نمانده بود. او همین حالا تجربه ای که مغز را منفجر میکرد را از سر گذرانده بود ولوک حالش خوب بود از او می خواست که برود؟ جین روی زانویش بلند شد و به دنبال لباسهایش گشت و وحشتناک آرزو میکرد و امیدوار بود قبل از خارج شدن از آن جا کار احمقانه ای مثل زدن زیر گریه ای نفس گیر انجام ندهد.

- من زمان به خصوصی برای ترک کردن اینجا تو ذهنم نبود....

با شرم و خجالتی وحشتناک بدون هیچ پوششی لبه ی تخت خم شده بود و دنبال لباس هایش می گشت. هیچ لباسی آنجا نبود.

-.... فقط اگه بتونم لباسامو پیدا کنم، از اینجا میرم. مطمئنم به برای بازی فرداشب به استراحت نیاز داری.

ناگهان لوک مچ پایش را گرفت و او را دوباره کنار خودش برگرداند و گفت:

- بازی فرداشبه. و من اونو پرسیدم چون میخوام ازت بخوام که بمونی.

لوک او را به روی کمر برگرداند و جین نگاهش را بالا گرفت و به او نگاه کرد:

- واقعا؟

- آهاع. فهمیدم که قبل از اینکه بذارم از اون در بری بیرون هنوز باهات کار دارم.

- هنوز؟

- آره.

لوک او را محکم در آغوشش فشرد و گفت:

- باهات مشکلی داری؟

- نه.

- خوبه. چون تصمیم دارم یه حقه ی هت تریک اینجا اجرا کنم.

فصل چهاردهم

خطا:

پنالتی

فرداشب جین آرزو میکرد کاش کارولین را با خود به بازی هاکی آورده بود. به چیزی نیاز داشت تا او را از زیادی فکر کردن باز دارد، از مرور کارهایی که شب قبل انجام داده بود. اما واقعا او تابه حال

تا سرحد مرگ کارهایش را مردر کرده بود. او با لوک مارتینو چندین بار رابطه داشته بود. رابطه ای که مغز را منفجر میکرد زمین را میلرزاند و موهایت را به آتش می کشید. و هر بار با هر لمس، با هر کلمه از که از دهان لک خارج می شد عمیق تر و بیشتر عاشق او می شد تا حدی که فکر نمیکرد قلبش هرگز بتواند مثل اول شود.

حدود ساعت دو صبح لوک به خواب رفته بود و مهتاب از پنجره به درون اتاق میتابید. یک ثانیه قبل او در مورد زندگی در ادمونتون حرف میزد و بعد او ناگهان طوری به خواب رفته بود که انگار کسی دکمه ی خاموش را فشار داده. او هرگز کسی اندیده بود که به این سرعت به خواب برود. برای چند لحظه به او خیره شده بود تا مطمئن شود حالش خوب است. گره هایی از مو را از روی پیشانیاش کنار زده و گونه او ته ریش خشن زیر گردنش را لمس کرده بود. سپس لباس هایش را پوشیده و بدون اینکه بیدارش کند از آنجا رفته بود.

او هرگز انقدر سریع و سخت عاشق یک مرد نشده بود و او بدون اینکه او را بیدار کند آنجا را ترک کرده بود بیشتر به خاطر اینکه نمی دانست باید چه بگوید. ممنون؟ بیا بعضی وقتا بازم با هم باشیم؟ فرداشب قبل از بازی میبینمت؟ او آنجا را ترک کرده بود چون این قانون یک رابطه ی یک شبه ست. همیشه یک نفر قبل از آفتاب باید برود.

او حتی بدون لباس شخصیش آنجا را ترک کرده بود. نتوانسته بود آن را در اتاق خواب تاریک پیدا کند و نخواسته بود لوک را با روشن کردن چراغ بیدار کند. او آن ها را آنجا جا گذاشته بود و حالا بزرگترین ترسش این بود که نظافتچی یا بدتر از آن، مری آنها را پیدا کنند.

نه، این اشتباه بود، بزرگترین ترسش پیدا شدن لباس شخصی هایش نبود، بلکه دیدن لوک امشب و حس کردن کشش و طپش قلب وحشتناک قلبش بود. در گذشته او دوست پسر و رابطه های یک شبه داشته بود. او آسیب دیده بود دلش شکسته بود و به دیگران هم آسیب رسانده بود. اما هیچکدام با اینکه لوک چطور به او آسیب خواهد رساند قابل مقایسه نبود. جین این را می دانست. می دانست که اتفاق خواهد افتاد به زودی اما بازهم به نظر میرسید نمیتواند از او دست بکشد و به این موضوع خاتمه دهد.

همه ی این ها خیلی وحشتناک و شگفت انگیز بود. و وسط سردرگمی هایش احساس گناه میکرد. شب قبل لوک همه ی چیزهایی از قبل میدانست را تایید کرد. دیگر بیشتر از این نمیتوانست به خودش بگوید لوک از مقاله ی هانی پای خوش حال شده و آن را پر از تمجید به حساب می آورد.

اینکه او مشکلی با آن نخواهد داشت. هیچ راهی وجود نداشت تا این مسئله را با او حل کند، و دانستن اینکه او هرگز به اینکه او پشت این موضوع است پی نخواهد برد هیچ کمکی به احساس گناهی که معده اش را به هم میزد نمی کرد.

جین عاشق لوک بود و او حتی زحمت دروغ گفتن به خودش درمورد اینکه برای او لباس پوشیده را هم به خود نمی داد. او رژلب قرمزی به لب هایش زده بود، زیر کت سیاهش بلوز قرمز ابریشمی و شلوار سیاه پوشیده بود. احساس یک احمق را داشت. بیرون رفتن و خریدن بلوز فقط به خاطر اینکه او گفته بود دوست دارد قرمز بپوشد. گویی اینکار باعث میشود لوک عاشق او شود.

نیم ساعت قبل از بازی به طرف اتاق رختکن رفت. همینکه وارد شد شروع کرد:

– شلوار اتونو بکشید بالا آقایون محترم...

در حالی که تشریفات خوش شانسی آورش را انجام می داد می توانست نگاه خیره ی لوک را روی خود حس می کرد گرم و پرتپش. و او مطلقاً از نگاه کردن به او امتناع کرد. نه بعد از دیشب. نه بعد از کارهایی که باهم در اتاق خواب او انجام دادند. وقتی کارش تمام شد چانه اش را جمع کرد و به طرف در رفت.

لوک صدا زد:

– یه چیز یو فراموش کردی.

نه، فراموش نکرده بود. در حالی که برگشت و از میان اتاق رد می شد نگاهش را به کفشش دوخته بود. وقتی کنار لوک ایستاد بلاخره نگاهش را از اسکیت هایش به طرف محافظ لباسش برد از نقش ماهی روی لباسش گذشت و به لب هایی که شب قبل با اشتیاق تمام او را بوسیده بود رسید. همه ی وجودش را.

– فکر می کردم امشب بازی نمیکنی.

– نمیکنم اما اگه دروازه بان براتش مشکلی پیش بیاد مجبورم برم جاش.

– اوه که اینطور.

جین آه کشید. با وجود نیروی خالص اشتیاقش، به زور مانع قرمز شدن گونه هایش شد و بلاخره به چشمان آبی تفریح کنان و خندانش نگاه کرد.

- تو به کثافت گنده ای.

- با لبخندی بدجنس و مودیانانه گفت:

- ممنون... اما وقتی گفتم یه چیز یو فراموش کردی منظورم این نبود.

او سخنرانی بالا کشیدن شلوارها را انجام داده بود دست کاپتان را گرفته بود و به او گفته بود کثافت. چیزی فراموش نشده بود.

- داری درمورد چی صحبت میکنی؟

لوک به طرف او خم شد و خیلی آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- تو لباس زیر تو تو تختم جا گذاشتی.

همه چیز درون جین متوقف شد نمیتوانست به یاد بیاورد چگونه باید نفس بکشد. دور و بر را نگاه کرد تا ببیند کسی صدای او را شنیده یا نه. اما به نظر میرسید سر همه جایی گرم است.

- اونا امروز صبح زیر بالشم پیدا کردم و همش داشتم فکر میکردم از عمد اونا رو گذاشتی اونجا یا نه. شاید می خواستی به عنوان یه هدیه ی صبح بخیر باشن.

صورت و گردنش آتش گرفته بود و گلویش بسته شده بود. تمام چیزی که از پس آن بر آمد یه جیغ کوتاه و آرام بود:

- نهه

- چرا قبل از اینکه بری بیدارم نکردی؟

دستانش را به هم گره زد، گلویش را صاف کرد و گفت:

- چون خواب بودی.

- من تقریبا دور و بر دو خوابم برد. خدایا، تو دیشب خیلی جذاب بودی.

لوک صورتش را نزدیک تر برد و دقیقتر به او نگاه کرد. ابروهایش به هم نزدیک شد و با تحیری خالص پرسید:

- داری خجالت میکشی؟

- آره!

- چرا؟! کسی که صدامو نمیشنوه.

- او خدای منن!

با زمزمه این را گفت و قبل از اینکه موهایش آتش بگیرند از کنارش گذشت. وقتی به کابین مطبوعات برگشت، داربی آنجا بود و کارولین را با خودش آورده بود.

- هی شما دو تا سلام.

در حالی که روی صندلی مینشست ادامه داد:

- اگه میدونستم میخوای به تماشای یه بازی دیگه هم بیای ازت میخواستم بهام بیای.

- مشکلی نیست و طرفدار آنچنانی ای نیستم اما داربی بهم زنگ زد و منم کار خاصی نداشتم باهاش اومدم..

شانه بالا انداخت و اضافه کرد:

- دیشب سعی کردم باهات تماس بگیرم. کجا بودی؟

- هیچ جا تلفنمو از پریز کشیده بودم.

- حالم بهم میخوره وقتی اینجوری میکنی...

کارولین برای چند لحظه سر تا پای جین را بررسی کرد سپس به جلو خم شد و ادامه داد:

- داری دروغ میگی.

- نه دروغ نمیگم.

- بعله داری میگی. من تمام عمرم تو رو میشناسم. میدونم که داری دروغ میگی.

چشمانش را تنگتر کرد و اضافه کرد:

- کجا بودی؟

جین به عقب خم شد تا به داربی نگاه کند. داشت تلفن صحبت میکرد.

- باشه بیرون بودم.

- با یه مرد؟

وقتی جین جواب نداد کارولین با صدای بلند نفسش را حبس کرد.

- یکی از بازیکنها!

- شششششش!

- کی؟

کارولین این را زمزمه کرد و طوری دورو بر را دید زد که انگار CIA دز حال استراق سمع است. کارولین فهمید که دو زبان بلد است و به زبانی که از دوران مدرسه با آن با هم صحبت میکردند متوسل شد. لاتین خوکی.

- Ell-tay e-may, ane-jay

جین چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- بعدا!

همینکه چراغ ها زمین یخ را روشن کرد. در طی بازی یادداشت برداری می کرد و سخت تلاش میکرد از نگاه کردن به دروازه بانی که روی نیمکت نشسته و دست به سینه در حال تماشای بازی بود بپرهیزد. چندین بار لوک برگشته و به طرف بالا به کابین مطبوعات نگاه کرده بود. سه بار تا به حال نگاهشان به هم تلاقی کرده بود و قلب جین تا دهنش آمده بود.

و نگاهش را دزدیده بود. تا به حال هرگز در زندگی انقدر احساس نامطمئن بودن و دودلی نکرده بود. به عنوان زنی که همیشه مسئولیت همه چیز را بر عهده می گیرد و طبق آنها پیش می رود متنفر بود از اینکه چنین حس نامطمئنی و پرتردیدی داشته باشد. و این حس معده اش را میپیچاند و سرش را به درد می آورد.

- جین؟

کارولین شانه اش را گرفته بود و تکان می داد تا ت. جهش را از چیزی بگیرد.

- چیه؟

- سه بار صدات زدم.

- ببخشید داشتم در مورد مقالِم فکر می کردم.

دروغ گفت.

- داربی میخواد بعد از بازی به نوشیدنی دعوتمون کنه.

جین به جلو خم شد و به معاون مدیر کل نگاه کرد. شک داشت داربی بخواد اوهم با آن ها همراه شود. پس گفت:

- نمیتونم..

که به نوعی حقیقت داشت و فهمید که داربی هم می داند.

-...مجبورم بعد از بازی با بازیکنان صحبت کنم و مقالمو قبل از موعد بنویسم...

او همینطور باید مصاحبه ای که با لوک داشته را هم جمع بندی کند.

-.. شما دوتا بدون من برید.

داربی سعی کرد متاسف به نظر برسد و گفت:

- مطمئنی؟

- کاملاً.

او تقریباً برای داربی احساس تاسف می کرد. جین عاشق کارولین بود اما دوستش قلب ساده ی این پسر را لگد کوب خواهد کرد. یک بار دیگر فکر کرد که شاید باید به داربی هشدار دهد، اما او قلب خودش را داشت باید نگران قلب خودش میبود.

چینوک سه به یک از بروینز باخت. بعد از بازی جین نفس عمیقی کشید و آن را درون سینه اش حبس کرد و دوباره وارد رختکن شد. لباس محافظ لوک از دیوار اتاقکش آویزان بود اما خودش رفته بود. نفس حبس شده اش را رها کرد و احساس عجیبی داشت مخلوطی از عصبانیت و آسودگی. کشش و تپش وحشتناک عاشق شدن. لوک می دانست او بعد از بازی به اتاق رختکن خواهد آمد و او بدون اذیت کردنش رفته بود. عوضی.

جین با مربی نیستروم و دروازه بان دوم که بیست پرتاب به طرف دروازه را از بین بیست و سه پرتاب گرفته بود مصاحبه کرد، با هم و فیش صحبت کرد سپس کیف و کتش را در یک دستش گرفت و راهش را به طرف تونل در پیش گرفت.

لوک کنار خروجی تکیه به دیوار زده و به جین که به طرفش می آمد نگاه می کرد. کت آبی تیره ی مارک Hugo Boss ش و کراوات مایل به قرمز ابریشمی اش را پوشیده بود و انقدر در نظر جین جذاب بود که حس کرد دهانش آب افتاده.

- یه چیزی برات دارم.

لوک این را گفت و تکیه اش را از دیوار برداشت.

- چی؟

سرش را خم کرد و تا وقتی خبرنگار ورزشی همکار جین از کنار آن ها گذشت پشت سر جین را نگاه کرد.

- جیم.

لوک سرش را تکان داد.

- مارتینو.

خبرنگار در حالی که از کنار آن ها می گذشت به جین نگاه کرد و جین مجبور نبود ذهنش را بخواند تا بفهمد در حال فکر کردن به این است که رابه ی جین با این دروازه بان بدنام و رسوا چیست.

لوک دوباره پشت سر جین نگاهی انداخت و بعد لباس شخصی قرمزش را از جیب کتش بیرون کشید.

- اینو. گرچه داشتم فکر می کردم که شاید باید برای شانس نگهش دارم.

آن هارا از انگشتش آویزان کرد و ادامه داد:

- شاید بدم تویه پلاک بزمنش و اونو از بالای تختش آویزون کنم.

جین آن ها را از دستش کشید و درون کیفش چپاند. و پشت سرش به راهروی خالی نگاه کرد.

- اونا برات شانس نیاوردن تو امشب اصلا بازی نکردی.

- من دارم به یه شانس متفاوت فکر میکنم.

لوک دستش را دراز کرد و انگشتانش را از کنار صورت جین میان موهایش فرو برد.

- باهام بیا.

اوه خدا. جین کاملاً یخ زده سر جایش باقی ماند در حالی که چیزی که واقعا می خواست افتادن در آغوش او بود.

- کجا؟

- یه جایی.

جین خودش را مجبور کرد قدمی به عقب بردارد و دست لوک کنار بدنش افتاد، کشش و تپش دیوانه وار. قلبش مثل یک شکلات تافی شده بود.

- خودت میدونی که نباید با تو دیده بشم

- به خاطر خدا چرا نه؟

- خودت میدونی چرا نه.

- چون میخوای مردم فکر کنن تویه حرفه ای هستی.

لوک موضوع را گرفته بود.

- دقیقاً.

- تو با داربی هم دیده شی.

- این فرق داره.

- چجوری؟

او عاشق داربی نبود. نگاه کردن به داربی او را ه جهت مخالفی نمی کشید و جذب نمی کرد. و به علاوه اگر او بگوید از را بطله داشتن با داربی هوگو امتناع کرده مردم مطمئناً حرفش را باور می کنند اما اگر بگوید با لوک مارتینو رابطه ای نداشته هیچکس حرفش را باور نخواهد کرد.

- اون بدنامی و شهرت بد تو رو نداره.

و وقتی نسخه ی ماه مارچ مجله ی him به مغازهها بیاید بدانمیش و شهرتش بیشتر هم خواهد شد.

او خیلی ساده به جین خیره شده بود طوری که انگار نمیتواند حرفی را که زده را باور کند.

- پس، اگه من یه اوا خواهر بودم تو مشکلی نداشتی که مردم تو رو با من ببینن؟

- به خاطر خدا، داربی یه اوا خواهر نیست.

- داری اشتباه میکنی عزیز دلم.

عزیز دلم. دلش میخواست بداند لوک چندین زن مختلف در چندین ایالت مختلف را عزیز دلم صدا زده. دلش می خواست بداند چند نفر از آن ها اجازه داده بودند این کلمه خامشان کند و فکر کنند برای لوک با همه فرق دارند و مخصوصند. می خواست بداند چند نفر به اندازه ی کافی احمق بوده اند که به خودشان اجازه دهند عاشق او شوند.

اجازه. وقتی نگاهش را بالا آورد و به انحنای لب بالایی، چشمان آبی و مژه های بلندش نگاه کرد، کلمه ی اجازه به نظر رسید فقط برای زمانیست که کنترلش در دستش باشد. وقتی که حق انتخاب و چاره ای داشته باشد. اما او نبود و نداشت و گرنه اجازه نمیداد این اتفاق برای خودش بیفتد.

با وجود دردی که در قلبش داشت او را وادار می کرد دستانش را دور گردنش حلقه کند و هرگز رها نکند. اما خودش را مجبور کرد که بگوید:

- دیشب یه اشتباه بود. نمیتونیم اجازه بدیم اون اتفاق دوباره بیفته.

- باشه.

باشه؟؟؟! قلبش داشت میشکست و او گفت باشه؟ نمیداست باید لگدی درست روی خالکوبی خاوش شانسی اش بزند یا قبل از اینکه بزند زیر گریه فرار کند. در حالی که جین در حال تصمی گرفتن بود لوک دری که پشت سرش بود را باز کرد دست جین را گرفت و او را درون کمد مواد نافت چی ها کشاند. در را بست و چراغ را روشن کرد.

- داری چیکار میکنی لوک؟

- بدست آوردن اون بدنامی ای که داشتی در موردش صحبت می کردی.

جین کیفش را جلوی خودش گرفت.

- بس کن.

لوک لبخند زد. و دوباره گفت:

- باشه.

اما دستش را از کنار بدن جین رد کرد و در را قفل کرد.

جین به دستگیره در نگاه کرد و بعد به لوک.

- لووووک!

او نمیتوانست مثل حالا هروقت و هر جا که دلش خواست او را بدست بیاورد. نمیتوانست؟ نه!

- فک میکنم دیشب باعث شدم برداشت بدی نسبت به من داشته باشی... معمولاً من... منظورم

اینه که.. من هرگز با کسی که مصاحبه میکنم نمیخوابم.

لوک انگشتش را روی لبهای او گذاشت.

- زندگی جنسی تو به من ربطی نداره و اهمیت نمیدم تو چه موقعیت ها و شرایطی بودی.

اینکه برای او مهم نیست بیشتر از آنچه که باید دردناک بود.

- اما من...

- ششش...

لوک حرفش را قطع کرد.

- یکی ممکنه صداتو بشنوه و تو نمیخواهی کسی تو رو با من ببینه یادته؟

لوک هردو کف دستش را کنار صورت جین روی در گذاشت و به جلو خم شد و او را مجبور کرد به

در تکیه دهد. کیف جین تنها مانعی بود که بینشان وجود داشت.

- امروز صبح از وقتی بیدار شدم داشتم به تو فکر میکردم...

لوک هردو کف دستش را کنار صورت جین روی در گذاشت و به جلو خم شد و او را مجبور کرد به

در تکیه دهد. کیف جین تنها مانعی بود که بینشان وجود داشت.

- امروز صبح از وقتی بیدار شدم داشتم به تو فکر میکردم...

جین واقعا می ترسید پیرسد که به چه فکر می کرده.

- من باید برم.

این را با آگاهی کامل از اینکه آگ دستش را دراز کند و قفل در را باز کند لوک اجازه میدهد برود گفت اما هنوز نمیتوانست خودش را مجبور به این کار کند.

- من یه ستون دارم که باید بنویسمش.

- آگه فقط چند دقیقه باشه چی.

بوی ادکلونش با محلول ها تمیز کننده ی داخل کمد آمیخته بود. و نتوانست یک دلیل برای اینکه چرا نباید فقط برای چند دقیقه آنجا بماند بیاورد. لوک یک بازویش را دور کمر جین گذاشت. صدایش کمی خشن بود وقتی دقیقا کنار لب های جین گفت:

- هر کاری میکنی فقط اون کیفو جلوی خودت نگه دار.

و سپس او را بوسید. لبهایش گرم و جذاب بودند مثل همه ی چیزهای دیگرش. جذاب و تحریک آمیز. بوسه هایش یک لحظه خشن بودن و یک لحظه عقب می کشید تا به چشمان جین نگاه کند. و دوباره او را می بوسید. در یک لحظه هوشیاری در درونش جاری شد و معده اش را سنگین کرد اما به خودش گفت: « فقط چند دقیقه بیشتر...» لوک لب هایش را از روی گونه های جین رد کرد و به کناره ی گردن جین کشید یقه ی بلوزش را کنار زد و کنار گوش جین زمزمه کرد:

- تو خیلی نرم و لطیفی...

در آن طرف در صدای نده ای مردانه و لوجه ی غلیظ استرومستر نگاه لوک را به نگاه جین میخ کرد. صدایش به خش داری نفس هایش بود وقتی گفت:

- هنوز گیر دادی به این کیف عزیز دلم؟

جین سر تکان داد و کیفش را محکم تر فشرد.

- خوبه. ولش نکن و نذار من بیشتر از این در مورد گرفتنش از تو صحبت کنم...

و با هشدار ادامه داد:

- وگرنه کارمون به زمین همینجا میکشه..

جین میدانست به خاطر رفتارشان باید وحشت زده باشد. بوسیدن لوک مارتینو در کمد نظافت چی ها در ورزشگاه کی وحشتناک کار شدیدا احمقانه ای بود. اما حباب های کوچک خوش حالی قلبش را پر کردند و باعث شدند که جین بخواهد بخندد. لوک او را میخواست. این از طرز نگاهش به جین و طنین صدای سنگین و پر از نیازش کاملا آشکار بود. ممکن بود عاشق جین نباشد اما می خواست که با جین باشد.

لوک چند قدم به عقب برداشت و گفت:

- فک کنم این یکی از ایده های خوبم نبود.

سرو صدای بیشتری از تونل به گوش رسید و لوک گفت:

- فکر میکنم یه مدتی باید اینجا گیر بیفتیم.

و یک سطل پنج گالنی را برعکس گذاشت تا جین روی آن بنشیند.

- ببخشید.

جین میدانست که خودش هم باید متاسف و ناراحت باشد. مقاله ای داشت که باید قبل از موعد آن را می نوشت. او با لوک در یک کمد گیر افتاده بود. و این اگر کشف شود میتواند برای هردوی آن ها بد باشد. گرچه جین آنقدر ها هم متاسف نبود.

جین روی سطل نشست و به لوک که مثل یک برج جلویش ایستاده بود نگاه کرد. لوک از زیر پلک های سنگین از نیازش به او خیره شده بود و نگاه جین از کراوات مایل به قرمزش گذشت به کمر بند سیاهش رسید و به آن خیره شد. تمام صحنه های شب قبل از ذهنش گذشت و آن خالکوبی خوش شانسی که نادیده گرفتنش غیر ممکن بود. ناگهان مطمئن نبود تکراری از اتفاق دیشب چنان فکر بدی باشد. اما در هر حال نه... و در حالی که کیفش را کنار پایش می گذاشت پرسید:

- خواهرت چطور؟

و بر خلاف افکار و وسوسه های سرکشی که ذهنش را پر کرده بود موضوع را عوض کرد.

.... میدونم دیروز از مدل موهای خیلی راضی بود اما همیشه روز بعد یه شوک به آدم وارد میکنن.

- چی؟!؟! -

لوک به پایین به چشمان سبز جین چشم دوخت و نمی توانست این تغییر ناگهانی صد و هشتاد درجه ی افکارش را باور کند. همین یه ثانیه پیش بود که او با نگاهی پر از نیاز به کمر بندش خیره شده بود و لوک کاملاً مطمئن بود که نگاهش را اشتباه تعبیر نکرده او حس نیاز را در آن ها دیده بود. و حالا او می خواست در مورد خواهرش صحبت کند؟!!

- موقع ناهار که دیدمش خوب بود.

- چند روز پیش یکمی در مورد مادرش با هم صحبت کردیم.

لوک چند قدم به عقب برداشت و به در تکیه داد.

- چیا گفت؟

- اونقدرام حرف نزدیم اما نیازی هم نیست. من میدونم چه حسی داره. مادر من وقتی شش سالم بود مرد.

لوک نمی دانست که جین در چنین سن کمی مادرش را از دست داده اما این ندانستن اصلاً تعجب آور نبود. تمام چیزی که واقعا در مورد او می دانست این بود که برای سیاتل تایمز کار می کند، در محله ی Bellevue زندگی می کند و هوش سرشار و اعصابی از فولاد دارد. از خنده هایش خوشش می آمد و صحبت کردن با او را دوست داشت. پوستش به نرمی و لطیفی ای که مبه نظر می رسد است در تمام وجودش. و می دانست که در تختخواب خیلی عالی ست بهتر از عالی. جین او را کاملاً خسته بی نا کرده بود و صبح از همان لحظه ای که بیدار شده بود تمام چیزی که می توانست به آن فکر کند این بود که چگونه کاری کند که جین دوباره این کار را تکرار کند. حالا که به آن فکر می کرد حدس زد که جین را بیشتر از هر زن دیگری می شناسد.

- بابت مادرت متاسفم.

لبخندی محزون گشه ی لب های جین را بالا برد.

- ممنون.

لوک آرام به پایین سر خورد و روی زمین درست کنار پاهای جین نشست. زانویش تقریباً جین را لمس کرد.

- مری داره اوقات سختی رو پشت سر میذاره و من نمیدونم باید برایش چیکار کنم...

این را گفت و عمدا افکارش را به طرف خواهرش و مشکلاتش کشاند.

-... نمیخواد با مشاور حرف بزنه.

- سعی کردی ببریش؟

- معلومه، اما بعد از دو جلسه دیگه نرفت. اون اخمو و غیر قابل پیش بینی. اون به یه مادر احتیاج

داره اما معلومه که من نمیتونم اینو بهش بدم. فکر می کردم ممکنه وضعش تو یه مدرسه شبانه

روزی با دخترای همسن خودش بهتر بشه اما اون فکر میکنه من سعی دارم خودمو از شرش

راحت کنم.

- به نظر خودت اینطوره؟

لوک دکمه های کتش را باز کرد و بعدمچ دستانش را از زانوانش آویزان کرد. او هرگز در مورد

زندگی شخصیش با کسی صحبت نکرده بود نه با کسی خارج از خانواده اش. و او واقعا میخواست

بداند که چه چیزی در مورد جین وجود داشت که با عث شده بود با او حرف بزند، با یک خبرنگار.

شاید به این خاطر که به دلایلی که اصلا نمیتوانست بفهمد به او اعتماد داشت.

- فکر نمیکنم که دارم تلاش میکنم تا از دستش خلاص بشم. گرچه شایدم هستم. در هر دو

صورت من یه عوضیم...

- من قضاوتت نمیکنم لوک.

لوک به چشمان شفافش نگاه کرد و حرفش را باور کرد.

- من میخوام اون خوشحال باشه، اما اون نیست.

- نه نیست و اون تا یه مدتی خوشحال نخواهد بود. من مطمئنم که اون ترسیده.

جین سرش را به یک طرف خم کرد و موهایش از روی صورتش کنار رفت.

- پدر مری کجاست؟

- بابامون حدود ده سال پیش مرد. در اون زمان من با مادرم تو ادمونتون زندگی می کردم. مادر

مری و پدرم تو لس آنجلس زندگی می کردن.

- پس تو در مورد از دست دادن یه والد میدونی.

- نه واقعا...

دستش از روی زانوانش پایین آورد و انگشتانش را در امتداد چین شلوار جین کشید.

-... تقریبا پدرمو یکبار در سال می دیدم.

- آره اما هنوزم باید دلت بخواد بدونی زندگی چجوری بود اگه اون هنوز زنده بود.

- نه. مربی های هاکیم بیشتر شبیه یه پدر بودن برام تا پدرم خودم. مادر مری چهارمین زنش بود.

- هیچ بستگانی داره؟

- من..

لوک نگاهش را بالا آورد و ادامه داد:

- من تمام چیزیم که اون داره و میتروسم که کافی نباشم.

نور چراغ بالای سرشان بر پیچش موهای جین افتاده بود و لبخندی محزون گوشه های لبش را بالا کشانده بود.

لوک از دیدن آن لبخند غمگین روی لب هایش متنفر بود و افکاری کاملا جدی از گرفتن یقه ی کت جین، گذاشتن لب هایش روی لب های خودش و بوسیدن او به ذهنش حمله ور شد. بوسیدن آن لب ها فقط برای دیدن لبخندی لذت بخش. اما بوسیدن او را به جاهای دیگری میکشاند کارهایی که نباید در این کمد نظافتچی ها با وجود هم تیمی هایش پشت در اتفاق بیفتد.

- حداقل من هنوز بابامو داشتم. اون تقریبا تا سیزده سالگیم لباسای پسرانه تنم می کرد و اون آدمیه که هیچ حس شوخ صبعی تو وجودش نیست. اما اون عاشقمه و همیشه کنارم بوده.

لباس های پسرانه؟ این کمی دلیل پوشیدن این لباس ها و چکمه ها را روشن می کرد.

جین لب پایینش را به دندان گرفت و بعد ادامه داد:

- خوب هرگز هیچی برای اون جای مادرشو نمیگیره. این یه چیز حتمیه. من هنوزم هر روز دلم برای مادرم تنگ میشه و همیشه در عجبم که زندگی چقدر متفاوت میشد اگه اون هنوز زنده بود.

اما همه چیز با گذشت زمان بهتر میشه و اونموقع تو هر دقیقه از روز تو به این فکر نمیکنی. و کاملاً اشتباه می کنی که فکر میکنی برایش کافی نیستی. اگه میخوای برایش کافی باشی. میشی لوک.

طوری که جین به انگار میکرد برایش حس عجیبی داشت انگار همه ی مسائل به همین سادگی که میگفت بود، انگار جین بیشتر به او برای گرفتن تصمیم درست اعتماد داشت تا خودش به خودش. انگار که او آن حرامزاده ی عوضی که خودش میدانست هست نبود. دستانش را کنار قوزک پای جین از لبه ی شلوارش بالا برد و با یک جورا مواجه شد. جوراب را کمی پایین کشید و پوست نرمش را لمس کرد. شب قبل او ای قسمت از پایش را بوسیده بود و پوست او به خاطر جکوزی مرطوب بود و حتی حالا تصورش آن اتفاقات هم او را دیوانه می کرد.

- من خیلی تلاش کردم..

در حالی که با انگشتش ساق پای جین را نوازش می کرد ادامه داد:

- ... و اگه از مری بررسی احتمالاً بهت میگه که من برادر خوبی نیستم.

جین موهای کوتاهش را کنار یک گوشش زد و چند لحظه به لوک خیره شد قبل از اینکه بگوید:

- وقتی تو و مری رو باهم میبینم، باعث میشی آرزو کنم کاش یه برادر داشتم.

انگشت لوک یخ زد. در میان فاصله ی کمی که آن ها را از هم جدا کرده بود لوک به چشمان سبزش نگاه کرد. تمام افکار بوسیدن او ناگهان محو شدند و لوک حسی داشت که انگار جین با یک پاک محکم به سینه اش زده. مشت محکمی به سینه اش که او را مبهوت برجای گذاشته بود. از تونل صدای مردانه ای به گوش می رسید اما درن کمد سکوت بین هر دوییشان حکمفرما بود. احساس معلق بودن و غرق شدن داشت تا اینکه مجبور شد با خنده ای خشک و ناشیانه و آرام گرفتگی درون سینه اش را از بین ببرد و گفت:

- بهم نگو یه برادر دقیقاً مثل من میخوای.

- نه، نه دقیقاً مثل تو...

یک طرف لب هایش کج شد و دنیای لوک هم با آن خم شد و در سرایشی نشست.

- ... اگه من یه برادر دقیقاً مثل تو داشتم به جرم افکار شرم آور دستگیر می شدم.

لوک احساس میکرد به طرف لبخندش سر می خورد و کشیده می شود. و مشتش روی پای جین محکمتر شد به طوری که انگار او یک سپر است نه خود بلا. به نظر نمی رسید جین متوجه آن شده باشد و لوک خودش را مجبور کرد ول کند. به پاهایش فشار آورد و تکیه داده به در بلند شد.

- بهتره تو بری. تو یه ستون داری که باید بنویسیش.

اخمی میان ابروهای جین ظاهر شد، پلک زد و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره، فقط یادم اومد که باید قبل از اینکه مری بخوابه باهاش صحبت کنم.

- فک میکنی تونل خالیه؟

جین در حالی که کت و کیفش را بر میداشت و بلند می شد این را پرسید.

- نمی دونم.

قفل در را باز کرد و لای در را کمی باز کرد. همر در حالی که با مدیر تدارکات صحبت میکرد از جلوی در گذشتند و به طرف در خروجی رفتند. لوک یک انگشتش را بلند کرد و سپس سرش را از لای در بیرون برد و فهمید که خوشبختانه تونل خالی ست. او و جین از کمد بیرون آمدند و جین کتش را پوشید. اگر در وضعیتی عادی بودند مطمئنا در پوشیدن کتش کمکش می کرد.

- باید با مربی نیستورم حرف بزنم.

- دروغ گفت و شروع کرد قدم برداشتن در جهت مخالف. با هر قدم احساس می کرد کمی راحت تر نفس می کشد.

- فکر می کردم می خواستی با مری صحبت کنی.

- واقعا این را گفته بود؟

- بعدا اول باید با مربی صحبت کنم.

- اوه...

جین چند لحظه طولانیتر به او نگاه کرد گفت:

- خداحافظ.

جین یک دستش را به خداحافظی بالا آورد و برگشت که برود.

لوک از پشت به سر خم شده ی جین که به یقه ی کتش کشیده میشد خیره شد. دستانش را درون جیب شلوارش برد و ایستاد تا رفتنش را ببیند.

همینکه در خروجی بسته شد لوک از خودش چرسید:

- این دیگه چه جهنم لعنتی ای بود که اتفاق افتاد.

نمیدانست دیوانه شده که چنین حسی دارد یا در کمند زیادی آمونیاک تنفس کرده. یک لحظه او داشت به بوسیدن پشت زانوانش فکر میکرد و لحظه ای بعد نفسش بند آمده بود. جین فکر می کرد که او یک برادر خوب است. خوب که چی؟ خودش اینطور فکر نمی کرد، اما حتی اگر او بهترین برادر دنیا بود، چرا نظر جین در مورد خودش و اینکه او را جای برادرش تصور کرده بود انقدر اهمیت داشت و برایش درد آور بود؟ به دلایل خیلی عمیقی این کاملاً آشکارا برایش اهمیت داشت، اما او نمیخواست به این فکر کند این چه معنی خواهد داشت. اتفاقات زیادی در جریان زندگی وجود داشت تا بخواهد عاشق یک خبرنگار کوتاه قد با بدنی ناز و بالاتنه ای کوچک شود.

شب قبل، در کنار چیزهای دیگر جین تمام افکار قبلی لوک نسبت به خودش را عوض کرده بود. او شق و رق نبود و اصلاً بی کلاس و امل نبود. هرچه بیشتر با او بود بیشتر می خواست با او باشد. حتی وقتی او را در آغوشش داشت و او را با خود یکی کرده بود باز هم بیشتر او را می خواست. وقتی صبح بیدار شده بود از اینکه او رفته بود جدا خل و چل شده بود.

اما جین پیچیدگی ای بود که به آن نیازی نداشت. وقتی جین به او گفته بود که اتفاق دیشب یک اشتباه بوده و این اتفاق نمیتواند دوباره بیفتد به جای کشیدن او به درون کمند برای ثابت کردن اینکه اشتباه میکند باید به حرف او گوش داده بود.

- هی لوکی.

جک لینچ در حالی که کنارش می ایستاد به پشتش زد.

-...منو چندتا از بچه ها میخوایم بریم یکم مست کنیمو یه چیزی بخوریم. باهامون بیا.

لوک از کنار شانه به مدافعش نگاه کرد.

- کجا؟

- بار HOOTERS

شاید این دقیقا همان چیزی بود که نیاز داشت. جایی که زنان لباس هایشان را نصفه و نیمه و خیلی کوتاه می پوشیدند. جایی که زنانش بالا تنه های عالی داشتند و و هنگام سرو کردن غذایش به طرفش خم می شوند. جایی که زنانش با او لاس می زدند و شماره تلفن هایشان را به او می دادند. جایی که زنانش هیچ انتظاری از او نداشتند. جای که اگر با یکی از زنانش می خوابید این هیچ معنی ای نداشت. و وقتی تمام می شد روی آن حساب نمی کرد و به پایش نمیامد و لحظات آن را هزاران باره در سرش تکرار نمی کرد مثل حسی که با جین داشته بود.

به ساعتش نگاه کرد. هنوز کمی وقت داشت.

- یه صندلی برام نگه دار.

آره او باید به HOOTERS برود. یک مرد باشد. کارهای مردانه انجام دهد. او دوست دختر نداشت که از رفتنش به آنجا ناراحت شود.

« وقتی تو و مری رو باهم میبینم، باعث میشی آرزو کنم کاش یه برادر داشتم.»

لعنتی. جین یک زن خطرناک بود. نه تنها زیادی به او فکر می کرد، بلکه اگر مراقب نباشد جین در قلب و ضمیرش حک می شد و تبدیل به وجدانش میشد. او وجدان نمی خواست. اهمیت نمیداد دیگران در این مورد چه چیزهایی در مردش گفته بودند او به همین چیزی که بود راضی بود. لوک دستش را از جیبش بیرون کشید و کلید ماشینش را بیرون آورد. او باید به عقب برمی گشت به نقشه ی اصلیش. نادیده گرفتن جین. البته قبلا این نقشه کارگر نشده بود.

اما این دفعه سخت تر تلاش می کرد.

فصل پانزدهم

با خاک یکسان کردن:

جنگ

صبح روز سه شنبه جین به طرف دفتر ویراستار بخش ورزشی، کرک تورنتون در سیاتل تایمز رفت. از وقتی جای کریس اوانز را گرفته بود او کرک را فقط یک بار دیده بود. امروز او پشت یک میز پر از روزنامه، طرح های اولیه و عکس های ورزشی نشسته بود. در یک دست گوشی تلفن را کنار گوشش گرفته بود و در دست دیگرش یک فنجان قهوه بود. نگاهش را بالا آورد و با دیدن جین اخمی خط هایی روی پیشانی اش ظاهر کرد و لب هایش را به هم فشرد. یک انگشت دستی که فنجان در آن بود را بلند کرد و به صندلی خالی اشاره کرد.

جین دلش می خواست بداند او همیشه اخمو و بداخلاق است یا این فقط تاثیر جین روی او بود. ناگهان شک کرد که شاید آمدن به اینجا ایده ی خوبی نبوده. امروز دوره اش شروع شده بود و دل درد بدی داشت. عصبی بود و اصلا دلش نمیخواست با او دهن به دهن شود.

کرک پشت تلفن گفت:

- نونان داستانا رو پوشش میده و برای بازی های کشتی امشب جنسن رو دارم.

جین برگشت و از در اتاق به فضای شلوغ دفتر سیاتل تایمز و به خبرنگاران ورزشی دیگری که پشت میزهایشان نشسته بودند نگاه کرد. او هرگز یکی از آن ها نمی شد. آنها این را به او فهمانده بودند. اما این مشکلی نداشت. او نمی خواست یکی از آن ها شود. او می خواست بهتر از آن ها باشد. نگاهش به میز خالی کریس اوانز افتاد. این شغل همیشگی نبود، کریس اوانز سر کارش بر خواهد گشت. اما وقتی تمام شود برای شروع یک کار جدید این تجربه به کارنامه اش اضافه شده و کار بهتری پیدا خواهد کرد. شاید در روزنامه پست اینتلجنسر.

کرک پرسید:

- چطور میتونم کمکت کنم؟

جین برگشت و نگاهش را به ویراستار لاغر دوخت.

- شما مصاحبه پیر دیون منو چاپ نکردین؟

جرعه ای از قهوه اش نوشید و سرش را تکان داد.

- پست اینتلجنسر همون روزی که پیر قراردادشو امضا کرد یه مصاحبه چاپ کرد.
- مال من بهتر بود.
- مال تو اخبار قدیمی بود. چیز جدیدی نداشت.
- و به کاغذ های روی میزش نگاه کرد.
- جین حرفش را باور نکرد. اگر یکی از بچه ها مصاحبه ای انجام داده بود حتما آن را به عنوان خبر دست اول چاپ به جای ستون های تکراری او چاپ می کردند.
- چیز دیگه ای هم هست؟
- من یه مصاحبه با لوک مارتینو داشتم.
- این حرف توجهش را جلب کرد و نگاهش را بالا گرفت و گفت:
- هیچکس نمیتونه فرصت مصاحبه کردن با لوک مارتینو رو بدست بیاره.
- من بدست آوردم.
- چطوری؟
- ازش خواستم.
- همه ازش می خوان.
- اون بهم یه لطف بدهکار بود.
- کرک نگاهش را به پایین به پاهای جین دوخت و دوباره بالا آمد. انقدر باهوش بود که چیزی که به آن فکر می کرد را به زبان نیاورد، اما جین می دانست.
- و اون چه لطفی بوده؟
- تقریبا وسوسه شده بود که همانجا به کرک بگوید با لوک بوده و رابطه ای کشنده و دیوانه وار گرم البته بعد از مصاحبه. پس مطابق اصول رابطه اشان را جایگزین داستانشان نکرد.
- وقتی اخراج شده بودم من فقط به این شرط قبول کردم برگردم که لوک بهم به مصاحبه ی دربست بده.

- و داد؟

- آره.

و کپی از جریان مصاحبه اش به دست او داد. می توانست آن را با ایمیل برایش بفرستد مثل تمام ستون های دیگرش. اما میخواست وقتی آن را میخواند صورتش را ببیند. او به آن افتخار می کرد و تک تک کلماتش را از ته قلبش از بر بود و می دانست.

مارتینو در جایگاهش

بحث و مجادله برای دروازه بان چینوک ها غریب نیست. آنقدر در مورد زندگی خصوصی و حرفه ایش بحث و تشریح شده و آنقدر در موردشان نوشته شده تا اینکه هیچ کس واقعا به حقایق ها اطمینان ندارد. مارتینو به شخصه ادعا می کند که بیشتر چیزهایی که در مورد زندگی شخصیش نوشته شده چیزی جز خیالات نیست و حتی به حقایق واقعی نزدیک هم نیستند.. حقیقت یا خیالات، او به شما خواهد گفت که زندگی شخصیش به خودش مربوط است.

این روزها تمرکز او کاملا روی اتفاقاتی شت که درون دروازه اتفاق می افتد.

وقتی برای مصاحبه کرد با این دروازه بان مرموز و مبهم رفتیم، فهمیدم که او شخصی رک گو و انزوا طلب است. آرام و قوی. تفاوت هایی که او را برنده ی جایزه ی CONN SMYTH، یکی از بهترین دروازه بانان همیشگی NHL کرده.

چیزی که در مورد آن زیاد بحث نشده این است که دوسال پیش همه ی روزنامه ها اعلام کردند که کار او دیگر تمام شده، روزهای او در NHL به پایان رسیده. و حالا می بینیم که تمام آن روزنامه ها چقدر در اشتباه بوده اند. با در جه ی کنونی دومین نفر بین دروازه بانان، مارتینو لیگ را در رکورد میانگین دو گل به پیش می راند. دست های سریع و خونسرد و با کنترل کامل علامت تجاری این دروازه بان برجسته است. به همان اندازه که لیاقت دارد آن را نشان میدهد و وقتی در محوطه ی خودش قرار می گیرد، نگاه خیره ی اتمی اش تهدید وارانیه....

در حالی که کرک بقیه ی مصاحبه را می خواند لبخندی عبطه خورا یک گوشه ی لب های باریکش را بالا برد. نشانه ی اندکی احترام، گرچه با بیمیلی، چین های روی صورتش را صاف کرد

و اخلاقی به خاطر دل دردی که داشت بیشتر بهم ریخت. جین نمیخواست هیچ حس یا لذتی در صورت کرک تورنستون ببیند و رفتارش نسبت به او عوض شود. اما شده بود. تا به حال نمی دانست چقدر. این حس مثل شعله ی کوچکی در سینه اش سوخت و تمام وجودش را از غرور پر کرد.

کرک به برنامه اش نگاه کرد و گفت:

-یه جا برایش تو ویرایش یکشنبه باز می کنم.

یکشنبه ی آینده او در سفر خواهد بود.

- به عنوان یه مقاله ی ویژه درسته؟

پرسید تا مطمئن شود.

- آره.

وقتی جین ساختمان را ترک کرد، خورشید بالای سرش می درخشید کوه ها خالی از ابر بودند و زندگی لعنتی واقعا عالی بود. در حالی که خیابان جان را به طرف ماشینش طی می کرد، خودش را رها کرد تا پیروزی را با تمام وجود حس کند. چه بقیه ی خبرنگاران ورزشی او را بخواهند یا نه، حالا مجبور بودند او را جدی بگیرند. یا حداقل نمیتوانستند او را مثل یک که داستان دختر تنهای شهر را مینوشت دست کم بگیرند. مصاحبه ی لوک مارتینو صد در صد توسط رسانه های دیگر نیز پخش خواهد شد و همه ی آن ها این را می دانستند. اما خودش را با اینکه این اوضاعش را با بچه های اتاق خبر بهتر خواهد کرد فریب نداد. برعکس آن ممکن است اتفاق بیفتد، اما واقعا اهمیت نمی داد. او مصاحبه ای انجام داده بود که همه ی آن ها حاضر بودند خودشان را بکشند تا فرصتش را بدست بیاورند.

آرعه، زندگی امروز واقعا عالی. دیروز داستان متفاوتی بود. دیروز او در خانه اش نشسته بود و به طوری که انگار دوباره پونزده ساله شده به تلفت زل زده بود و منتظر مانده بود زنگ بخورد. یکشنبه شب بعد از اینکه ورزشگاه کی را ترک کرده بود مطمئن بود لوک به او زنگ خواهد زد. بعد از اینکه لوک او را به درون کمد نظافتچی ها کشانده بود و کاری کرده بود که به این فکر کند دیگر با او رابطه ای نداشته باشد، اما نیمه ای از وجودش منتظر بود او زنگ بزند یا روی ایوان خانه اش پشت در او را ببیند. او فکر میکرد آن ها باهم رابطه ی شخصی ای برقرار کرده اند، آن ها در مورد

چیزهای مهمی حرف زده بودند چیزهایی غیر از لباس زیر هایش . او مطمئن بود که لوک با او تماس خواهد گرفت.

اما زده بود. و در حالی که روی کاناپه اش نشسته و در کانال راز بقا جفت گیری پرندگان را تماشا می کرد فهمید که افتادن در عشق لوک مارتینو احمقانه ترین کاری بوده که تا به حال انجام داده. البته که او از چندین هفته قبل از اینکه این عشق اتفاق بیفتد از احمقانه بودن آن آگاه بود اما او در برابر آن کاملاً ناتوان بود.

چین به طرف خشکشوی راند و آن جا لباس های کثیفش را درون هار ماشین لباس شویی گذاشت. در حالی که به لباس هایش که در حال چرخیدن بودند نگاه میکرد. داری به تلفن همراهش زنگ زد و از او خواست با او مشورت کند. به نظر می رسید او هم عاشق شخص غیر قابل دست یافتنی شده.

داری پرسید:

- فکر میکنی کارولین باهام بیاد بیرون؟

- نمیدونم واقعا، قرار نوشیدنی اونروز تون چطور پیش رفت؟

با اینکه کارولین صبح فردای آن روز به او زنگ زده بود و تمام جزئیات را گفته بود این را پرسید. آن روز عصر واقعا خوب شروع شده بود اما کم کم در سرایشی قرار گرفته و سقوط کرده بود.

- فکر نمیکنم زیاد تحت تاثیرش قرار داده باشم.

- تو بهش در مرد غضویت در منسا گفتی.

- خوب که چی؟

- بهت گفتم که اینکارو نکنی. ماها با هوش متوسطمون نمیخایم در مورد مغز بزرگ تو بدونیم.

- چرا؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- دلت میخواد بشنوی که براد پیت داره با افتخار تمام در مورد اینکه چقد خوشتیپه حرف میزنه؟

- این اصلا به وضوح من ربطی نداره.
- البته که داره.
- نخیرم براد نیازی نداره در مورد خوشتیپ بودنش لاف بزنه. هه میتونن ببینن که او خوشتیپه.
- همممم. خوب در مورد براد حق داشت.
- خوب یه ستاره ی فیلمای غیر اخلاقی چی؟ دلت میخواد بشنوی یکی از اونا در مورد چیزاشون حرف بزنن؟
- نه.
- جین گوشی همراهش را از روی گوشش برداشت و روی گوش دیگرش گذاشت.
- ببین، اگه میخوای یه زنو تحت تأثیر قرار بدی، خصوصا کارلین رو، بهش نگو که چقدر باهوشی. با ذیرکی اینو نشون بده.
- من زیاد تو زیرک بودنش کارم خوب نیست.
- درسته ، شوخی نمی کرد.
- کارولین تحت تاثیر مردی قرار می گیره که بدونه باید چه شرابی سفارش بده.
- این یه جورایی همجنسگرایانه نیست؟
- و پیرهنی که روش عکس یه جمجمه ی شعله ور باشه نیست؟
- نه، ببرش یه جای خوب.
- و اون میاد؟
- ببرش یه جای خیلی عالی. کارولین دوس داره تیپ بزنه، همیشه داشته.
- چند لحظه فکر کرد و ادامه داد:
- تو یکی از اعضای کلوپ برج کلمبیایی؟
- آره.

همین فکر را می کرد.

- بیرش اونجا. این بهش یه دلیلی میده که کفش آخرین مارک جیمی چوشو بیوشه. اگه شروع کرد در مورد کفش و فشن صحبت کردند، تظاهر کن علاقه مندی و نظرت جلب شده.

- من از فشن و طراحی سر در میارم.

جین لبخند زدو

- موفق باشی.

بعد از اینکه تماسش را قطع کرد به کارولین تلفن زد و به او هشدار داد که داربی زنگ خواهد زد. واقعا متعجب شده بود از اینکه دوستش مخالفت شدیدی نسبت به قرار گذاشتن با داربی نداشت.

جین به دوستش یادآوری کرد:

- فکر می کردم اون تو رو با حرف زدن در مورد منسا اذیت کرده و حوصلتو سر برده.

کارولین توضیح داد:

- برده بود، ولی اون یه جوورایی خیلی تو اون شخصیت ساده ش بامزه بود.

جین در حالی که چیزی را به خودش یادآوری می کرد تصمیم گرفت از این مسئله خودش را کنار بکشد. او مشکلات خودش را داشت.

آنشب در بازی میان چینوک ها و لایتینگ وقتی جین لوک را کثافت صدا زد او به سختی به جین توجه نشان داد. نه سربه سرش گذاشت و نه شبی را که باهم گذرانده بودند را به او یادآوری کرد. درون دروازه او تقریبا در بهترین حالتش بود و پاک ها را با دستان فوق سریع و بدن نیرومندش متوقف می کرد. بازی با نتیجه ی مساوی به پایان رسید و بعد از آن هم لوک پشت دیوار منتظرش نبود تا او را به درون کمد بکشاند و با حماقت تمام او را ببوسد.

دوشب بعد هم همینطور. صبح روز بعد در پرواز دیترویت، وقتی از کنار صندلی جین می گذشت حتی به او نیم نگاهی هم نینداخت. و این به طور آزاردهنده ای آشکار بود که او تا حد امکان داشت از او دوری می کرد. نمیدانست چه کاری انجام داده و تا به حال هزاران بار گفتگویشان در کمد نظافتچی ها را در ذهنش مرور کرده بود. تنها چیزی که میتوانست به آن فکر کند که باعث شده

لوک شدیداً از او دوری کند این بود که احتمالاً او به احساس جین نسبت به خودش پی برده و شروع به رفتن در مسیر مخالف او کرده. او رژلب قرمز زده بود و بلوز قرمز خریداری شده بود فقط به خاطر او. او جین واقعاً رقت انگیز بود. لوک به او گفته بود که در مورد او خیالبافی های زیادی کرده و تصویر عشقبازی کردن با او روی میز دسر اتاق رسانه را در ذهنش تصور میکرده، و جین او را باور کرده بود. او احمق ترین آدم روی زمین بود.

و حالا لوک داشت تقریباً کاملاً از او دوری می کرد و این چنان دردناک بود که او را وحشتزده کرد. آن ها با هم رابطه داشتند و او فکر می کرد آن ها اوقات واقعاً خوبی را با هم داشتند. ای هیچ در خواستی نکرده بود و اگر چیزی در میان نبوده، لوک با کشیدن او درون کمد این فکر را درون ذهن او گذاشته بود که او بیشتر از یک رابطه ی یک شبه را می خواهد.

لوک به او گفته بود او به او به چشم یک زن بدکاره نگاه نمی کند، و حالا او طوری با جین رفتار می کند که انگار او بدترین روسپی دنیا بوده. روسپی ای که باید به هر قیمتی از او دوری کند. نه تنها این درد آور بود، بلکه به شدت عصبانیش کرده بود. حتی ورا ی عصبانیت دلش میخواست به او آسیب فیزیکی برساند. او حتی برای چند لحظه به استعفا دادن از شغلش فکر کرد فقط برای اینکه با بی علاقی او روبرو نشود. اما آن چند لحظه گذشت و جین به خود یادآوری کرد که هرگز به خاطر یک مرد لگد به بخت خود نخواهد زد. نه حتی به خاطر مردی که با تمام قلب دردناکش عاشقش بود. نه حتی وقتی با دیدن آن مرد احساس حقارت کند.

آنروز در اتاق هتلش، سعی کرد یک پیش نویس برای ستون دختر تنهای شهرش بنویسد، اما بیشتر از اینکه بنویسد نگاهش از بیرون از پنجره به دریاچه ی میشیگان خیره شده بود. به خودش گفت رابطه اش با لوک مارتینو بالاخره روی پایان می یافت پس هرچه زودتر بهتر. حداقل اینطوری مجبور نبود به خاطر مقاله ی هانی پایش احساس گناه کند. اما فرقی نداشت چون نمیتوانست وجدانش را راضی کند.

چند ساعت بعد، وقتی تلفن زنگ نخورد، سعی کرد به خودش بگوید لوک با اعضای تیم سرش شلوغ و نتوانسته زنگ بزند. و اینکه او نرفته دیدن یکی از عروسک باری هایش. او نمیخواست حتی به این فکر کند که او با زن دیگری ست، اما دست خودش نبود. و تصور او در حال بوسیدن و لمس زنی دیگر داشت او را دیوانه می کرد.

ساعت شش داری را در یکی از رستوران های هتل ملاقات کرد و در حالیکه به پرحرفی های داری در مورد کارولین گوش می داد دو لیوان مارتینی نوشید.

بعد از شام آنها به یکی از بارهای ورزشی درون هتل رفتند. پنج نفر از بازیکنان چینکوک پشت میزی نشسته، غذای بار را می خوردند و در حال تماشای شکست کینگز در برابر دنور بودند. لوک هم با آن ها بود. با دیدن او ترس و کمی دل آسودگی معده اش را پیچاند. لوک با یک عروسک باربی نبود.

- هی شارکی!

همه صدایش کردند بجز لوک.

به هم نزدیک شدن ابرهایش و نگاه سرد چشمان آیش به جین می گفت که اصلا از دیدنش خوشحال نیست. در گوشه ای از قلب زخمی و داغانش کبودی دیگری شکل گرفت.

روی صندلی ای بین فیش و دنیل نشست و کاملا مواظب بود رابطه ی چشمی معنی داری با لوک برقرار نکند. از اینکه همه ی بازیکنان پشت میز ببینند که او عاشق دروازه بانسان شده می ترسید. از اینکه لوک خودش بفهمد هم همینطور و باعث شود او بیشتر از این از او فاصله بگیرد.

گرچه نمیتوانست خودش را مجبور کند کاملا او را نادیده بگیرد و نگاهش در آنطرف میز در لوک غرق شده بود. تکیه داده به پشتی صندلی دستانش کنارش و کاملا آرام و راحت. جز نگاه سخت و محکمش که برای همه طوری بود گویی می خواست درون تا درون دهنش و اعماق وجودش را بخواند. لوک لیوانش را برداشت و جرعه ای آن نوشید. یک قطعه یخ را درون دهنش فرستاد و قطره ای آب روی لب بالایش نشست. یخ را جوید و جین نگاهش را گرفت.

فیش گفت:

- من آخرین ستون دختر تنهای شهر تو خوندم. فکر میکنم حق با توئه مردای خوب همیشه آخرن. من یه مرد خوب و مهربونم و الان مجبورم خونمو تو مرسر به زن سابقم بدم.

ساتر به او یادآوری کرد:

- این به خاطر اینه که اون تو رو با یه زن دیگه گیر انداخته. و این حال خانوم بزرگو گرفته.

فیش بعد از کمی غر غر کردن دوباره به جین نگاه کرد و گفت:

- خوب دیگه بگو. الان داری در مورد چی می نویسی؟
- جین هنوز ایده ی زیادی در ذهن نداشت. چیزی نبود که بخواید به هیچ وجه در موردش بحث کند. اما دهانش را باز کرد و جمله ی:
- به نظرتون رابطه ی یک شبه ایده ی خوبیه؟
- بیرون پرید. فوراً آرزو کرد کاش می توانست این حرفش را پس بگیرد.
- پیلوسو از گوشه ی میز گفت:
- فک کنم خوب باشه.
- آره.
- منکه میگم همینو بنویس.
- فیش به جین گفت:
- تو که دلت یه رابطه ی یه شبه نمیخواد، میخواد؟ البته در صورتی که ازدواج نکرده باشی.
- جین شانه بالا انداخت و سعی کرد کمی بی احساس و باحال به نظر برسد. بی تعهد، مثل یک مرد.
- دارم در موردش فکر می کنم. یکی هست تو تیم خبرنگارای دیترویت که خیلی جذابه. آخرین باری که اینجا بودم باهاش حرف زدم.
- در گوشه ی میز ناگهان لوک بلند شد و جین از پشت به رفتن او به سوی بار نگاه کرد. نگاهش از پشت پیرهن آبی و سفید تنگش گذشت و به پشت شلوار لی و ایزش رسید.
- پیلوسو اضافه کرد:
- اگه یه وقت برای نوشتن مقاله هات به کمک نیاز داشتی میتونیم بهت بگیم مردا واقعا چجوری فکر میکنن. چیزای واقعی!
- جین واقعا نمیخواست «چیزای واقعی» را بداند. آن ها واقعا وحشتناکند.
- شاید وقتی یه موضوع حتمی واسه ستون پیدا کردم پیام پیشت.
- عالیه.

- در حالیکه لوک با دو دست دارت کنارش ایستاد نگاهش را بالا گرفت.
- تو بهم یه شانس برای پس گرفتن اون پنجاه دلار بدهکاری. همون قوانین بار قبلو اجرا می کنیم.
- من اینطور فکر نمیکنم.
- من میکنم.
- لوک بازویش را محکم گرفت و او را روی پایش بلند کرد.
- تیز ترین دارتا رو بردار.
- این را گفت بعد دستش را گرفت و دارت ها را کف دستش کوبید.
- و کنار گوشش خیلی آرام زمزمه کرد:
- مجبورم نکن تا کنار خط بکشم.
- ابروهایش از اخم پایین آمده بودند و نگاهش خشمگین بود طوری که انگار جین کاری کرده بود که باید از دستش عصبانی باشد. اشکالی نداره. احساس خوبی خواهد داشت که پشتش را به خاک بمالد. چون نمیتوانست فیزیکی این کار را انجام دهد تصمیم گرفت با شکست دان او در دارت زمین سالن را با او پاک کند.
- در حالی که دارت ها را تست می کرد لو ادامه داد:
- قوانینو یادت میاد؟ اگه باختی نمیتونی مثل دخترا گریه کنی.
- حتی تو بهترین روز زندگیتم نمیتونی منو شکست بدی.
- جین مثل دخترها موهایش را با دست با ناز شانه کرد و سه دارت تیز را به او برگرداند.
- ... این یه ورزش واسه بچه ننه ها مثل ورزشی که همیشه توش بودی نیست، مارتینو. هم تیمیات نمیتونن کمکت کنن و اینجا نمیتونی پشت محافظ و کلاهت قایم شی.
- ساتر گفت:
- این اصلا خوب نبود شارکی.

دهان جین باز ماند. و گفت:

- به این میگویند که کوری خوردن.

فیش اضافه کرد:

- خوب یکی از الکی تریناش بود.

- دفته ی قبل شما پسرا به من گفتین همجنس گرا!

او به آن ها یادآوری کرد اما همه شان به بالا انداختند.

- الحق که بازیکنای هاکی هستین.

این را گفت و در کنار لوک از کنار بار گذشت و به طرف برد دارت رفت. شانه اش به بازوی لوک کشیده شد و جین این تماس را با تمام وجودش حس کرد. پس فاصله اش را با او کمی بیشتر کرد.

همینکه کنار خط ایستادند لوک پرسید:

- تو با اون اینجا چیکار میکنی؟

- کی؟

- داربی.

- باهم شام خوردیم.

- باهات رابطه داری؟

اگر جین تا این حد از دستش عصبانی نبود احتمالا می زد زیر خنده.

- این به تو هیچ ربطی نداره.

- اون خبرنگار دیترویت چی؟

در حقیقت هیچ خبرنگاری وجود نداشت، اما هیچ راهی نبود که او این را به لوک بگوید.

- اون چی؟

- با اون رابطه داری؟

- فکر میکردم برات مهم نیست من چی رو، کیو و چه شرایطیو ترجیح میدم.

لوک به او خیره شد، سپس از بین فک منقبض شده اش گفت:

- اون دارتای لعنتیو بزن.

جین نگاهش را به چشمان او بالا آورد. فک منقبض شده اش، و چشمانش که شعله های آبی به طرفش پرتاب می کرد مثل زمانی که کسی جرات می کرد و پاک را درون دروازه اش می زد. او آشکارا کاملاً عصبانی بود. از دست او. او واقعا یک دیوانه بود.

- عقب تر وایسا...

و در حالیکه دارتش را بالا می گرفت ادامه داد:

- میخوام یه ضربه ی جانانه حواله کنم به پشتت.

با اولین پرتابش یک امتیاز دوبر کسب کرد و در آخر هشتاد امتیاز بدست آورد.

لوک چهل امتیاز کسب کرد و دارت ها را کف دست جین زد.

- نور اینجا افتضاحه.

-نه..

جین لبخند زد و با لذت تمام برای گرفتن حرفش ادامه داد:

- ...تو افتضاحی.

چشمان لوک تنگ شدند.

عصبانیت و دردی که در این چند روز کشیده بود تمام وجودش را گرفت و با صدایی که بلند تر از آنکه می خواست شد گفت:

- و بدتر از اون... تو یه بچه نق نقویی.

صدای بلند حبس شدن گروهی نفس ها توجهان را جلب کرد و هردو برگشتند و به بقیه که آنطرف تر در حال تماشای آن ها بودند نگاه کردند.

- ساتر از گوشه پیش بینی کرد:

- لوکی شارکیو می کشه.

با تفاق خاموش آن ها هردو برگشتند به جایگاهشان. جین شصت امتیاز کسب کرد و لوک سی و چها امتیاز.

جین در حالی که دستش را برای گرفتن دارت ها دراز کرده بود گفت:

- حالا یادم بیار. چرا بقیه صدات میزنن لوکی(خوش شانس)؟

لوک دارت ها را آرام عقب کشید و لبخندی موزیانه و هرز لب هایش را کشید. لبخندی که به جین می گفت. ا. در حال به یاد آوردن او روی زانوانش و بوسیدن خالکوبی اش است. آرام و با بدجنسی گفت:

- مطمئنم اگه بیشتر و سخت تر فکر کنی جوابشو یادت میاد.

- نه...

جین سرش را تکان داد و ادامه داد:

- ...بعضی چیزا انقدام به یاد موندنی نیستن.

دستش را دوباره دراز کرد و لوک دارت ها را کف دستش گذاشت.

به جای اینکه برود و کنار بقیه بایستد دقیقا کنارش ایستاد و آرام گفت:

- میتونم یادت بیارم.

- نه ممنون...

جینیک دو هشت امتیازی و سه بیست امتیازی بدست آورد.

- ...یه بار برام کافی بود.

- اگه اینطوره، چرا ما سه بار انجامش دادیم؟

-مشکلت چیه؟...

از کنار شانه اش به لوک نگاه کرد و ادامه داد:

... امشب غرورت تو عطش ضربه زدن داره می سوزه؟

- آره در کنار چیزای دیگه.

لوک تصمیم گرفته بود با او حرف بزند و جین قرار بود به پایش بیفتد. لوک احتمالاً فکر می کرد او جلوی پایش خواهد افتاد و دوباره خالکوبیش را خواهد بوسید. کور خوانده بود.

- هیچ علاقه ای ندارم. یکی دیگه رو پیدا کن.

- من کس دیگه ای رو نمیخوام...

صدایش پر از حس نوازش و دلجویی بود وقتی ادامه داد:

- من تو رو می خوام جین..

تمام عصبانیتش پر کشید و تمام چیزی که ماند زخم های عمیق و آسیبی بود که کشیده بود. و درد آن در معده اش پیچید و قلبش را فشرد.

دارت ها را درون دستان لوک گذاشت و گفت:

- چقد بد.

و قبل از اینکه روی زدن زیر گریه تا سرحد کبودی ریسک کند روی پاشنه اش چرخید و بار را ترک کرد. و قبل از اینکه دیدش تار شود به طرف اتاقش در طبقه ی بیست و یکم رفت. در حالی که با دستمال اشکش را پاک می کرد به خودش گفت برای لوک مارتینو گریه نخواهد کرد.

قبل از اینکه لوک در بزند جین تقریباً ده دقیقه بود که به اتاقش رسیده بود. چون می ترسید با آن همه سروصدا بقیه به قسمت امنیت زنگ بزنند در را باز کرد.

جین دست به سینه ایستاد و گفت:

- چی میخوای لوک؟

لوک وارد اتاق شد و جین را مجبور کرد چند قدم به عقب برود. و درحالی که در پشت سرش بسته شد جواب داد:

- تو رو.

- اهمیت نمیدم.

لوک انقدر به او نزدیک شد که بازوهای جین به سینه اش کشیده میشد. لوک عمدا فضایش را تنگ می کرد، به گوشه ی اتاق رفت و از او دور شد. از بوی ادکلنش.

- تو بهم گفتی بهم به چشم یه زن بی بندو بار نگاه نمی کنی اما تو طوری باهام رفتار کردی که من دقیقا یه همچین حسی داشته باشم.

- واقعا بابت این ازت معذرت می خوام...

ابروهایش را پایین کشید و نگاهش را پایین انداخته به وسط دو پایش چشم دوخت. و ادامه داد:
- بهیچوجه قصد نداشتم کاری کنم که همچین حسی داشته باشی.

- دیگه خیلی دیره.. نمیتونی منو ببری تو تخت و بعد حتی یه لحظه هم بهم فکر نکنی جوری که انگار هیچی نیستم.

- من هیچوقت فکر نکردم که تو هیچی نیستی و بی ارزشی.

نگاهش را بالا برد و به نگاه او برگرداند نگاهش کاملا مستقیم بود وقتی گفت:

- من بهت فکر می کنم جین..

- کی؟ وقتی با زنای دیگه بودی؟

- من با هیچکسی جز تو نبودم.

کمی آرامش به وجود جین رخنه کرد اما هنوز عصبانی بود.

- وقتی مشغول نادیده گرفتن من بودی؟

- آره.

- و دوری کردن از من؟

- آره و تمام اوقات بین اونا.

- آها که اینطور.

- من بهت فکر می کنم جین...

لوک به طرف او قدم برداشت تا اینکه فقط یک اینچ آنها را از هم جدا کرده بود.

او حرفش را باور کرده بود وقتی این حرف را برای اولین بار به او زده بود. اما این بار نه.

- من این حرفو قبلا ازت شنیدم. و این اصلا حقیقت نداره.

این را گفت اما تکه ای از قلبش خائنانه عمیقا می خواست که او را باور کند. خیلی بد بود. قدمی به عقب برداشت و پشتش به لبه ی تخت خورد.

- اوه این عین واقعیته. تو خواب یا بیداری، بهیچوجه نمیتونم تو رو از سرم بیرون کنم...

لوک دستش را روی شانه های جین گذاشت و او را روی تخت نشانده.

-... تو پیچیده گی ای هستی که من تو زندگیم بهش نیازی ندارم...

دستش را دو طرف صورت جین گذاشت یک زانوییش را وسط پاهای جین روی تخت گذاشتو به طرفش خم شد.

-... اما تو پیچیده گی ای هستی که من می خوام. یکی که بدست میارمش.

جی دست هایش را روی سینه ی لوک گذاشت تا او را متوقف کند. از بین لایه ی کتان لباسش گرمای بدنش مانند کوره ای کف دستانش را گرم کرد. جین گفت:

- فکر نمیکنم واقعا بدونی چی می خوای.

- آره، میدونم، من میخوامت، و بودن با تو به طرز لعنتی ای بهتر از بی تو بودن. دیگه نمیخوام با این حس بجنگم...

بوسه ای بین ابرووانش گذاشت و ادامه داد:

-... دیگه با حسی که به تو دارم نمیجنگم. این یه جنگ شکست خورده ست، و تنها اتفاقی که میفته اینه که وحشتناک ناراحت و جهنمی میشم.

کلماتی که از دهانش خارج شد به گونه ای عصبانیتش را از بین برد اما هنوز هم ترس قلبش را سنگین کرده بود. با اینکه مطمئن نبود می خواهد بداند یا نه پرسید:

- احساست چیه؟

لبانش را به کناره ی پیشانی جین گذاشت و آرام گفت:

- حس میکنم با یه چوب هاکی محکم زدی تو پیشونیم.

او نگفت که عاشقش شده. اما ضربه خوردن با یک چوب هاکی هم خوب بود. به جای کنار زدن او دستانش را روی سینه اش حرکت داد و روی شانهِ اش کشید.

- و این چیز خوبیه؟

- خوب حسش اصلاً چیز خوبی نیست. تو کل زندگیمو بهم ریختی همه چیزو آشفته کردی.

خوبه چون جین خودش هم خیلی احساس آشفته‌گی می‌کرد. سعی کرد آسیب و ناراحتیش از لوک را حفظ کند اما به جای آن به چشمان لوک خیره شد و سپس نگاهش موشکافانه به لب هایش رسید.

و پرسید:

- جای زخم روی چونت مال کیه؟

- وقتی حدود ده سالم بود از دو چرخه افتادم.

- زخم روی گونت چی؟

جین دستانش را زیر لباس برد و ماهیچه های محکم او را زیر دستانش لمس کرد.

- یه دعوا توی یه بار وقتی بیست و سه سالم بود.

- وقتی خالکوبی کردی درد داشت؟

- یادم نمیاد...

لوک لبانش را به طرف لب های جین پایین آورد و همزمان ادامه داد:

- اون زمان کاملاً توی زمان گم شده بودم.

و با بوسه ای که خیلی آرام عمیق تر می شد هر سوال دیگری را در ذهنش ساکت کرد.

بعد از تجربه هایی شیرین و رویایی هردو کنار یکدیگر دراز کشیده و یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. طوری که انگار لوک هرگز تصمیم ندارد دستانش را از دور او بردارد.

- خدای من...

لوک با نفس های گرفته ای که به گوش جین می خورد ادامه داد:

- این بار هزار بار بهتر از دفعه قبل بود و دفعه قبل عالیتترین چیزی بود که میتونم تصور کنم.

جین می خواست موافقت کند اما نفس هایش به او اجازه ی صحبت کردن نمی داد. چیزی اتفاق افتاده بود. چیزی متفاوت. چیزی به گونه ای خیلی بهتر. چیزی فراتر از لذت های جنسی. چیزی که به هیچوجه نمیتوانست آن را توضیح دهد.

- جین؟

- همم؟

- هیچی..

بوسه ی لوک را روی موهایش احساس کرد.

-... میخواستم مطمئن شم نمردی.

جین لبخند زد و بینیش را در گودی گردن لوک فرو برد. آن چین در گونه ای که لوک او را در آغوش می گرفت بود در طوری که او را لمس می کرد. خودش را با فکر کردن به اینکه این عشق است گول نزد. اما این مطمئنا یک چیزی بود. و او آن چیز را محکم در آغوش میگرفت و فرار می کرد، چون هر چیزی که بود به طرز جهنمی ای بهتر از هیچ چیز بود.

فصل شانزدهم

به سرعت ترک کردن:

پوشیدن لباس حریف

عصر روز بعد وقتی جین پایه درون رختکن ورزشگاه لوییز گذاشت احساساتش هنوز آشفته بودند. لوک تمام شب را در اتاق او گذرانده بود و صبح قبل از اینکه برای تمرین روز مسابقه او را ترک کند با هم در رختخواب صبحانه اشان را خوردند. لوک جین را جلوی در بوسیده بود موهایش را لمس کرده بودو به او گفته بود که بعدا او را خواهد دید. اما لوک بعدا از دیدن او خوشحال خواهد شد؟

- سلام بچه ها.

در حالی که به طرف وسط رختکن میرفت سلام کرد.

- هی شارکی.

در حالی که بازیکنان در حال آماده شدن بودند با عجله سخنرانی بالا کشیدن شلوارها را انجام داد. نگاهی به لوک که سخت غرق صحبت کردن با مربی دروازه بانان بود انداخت و به نظر می رسید که حتی متوجه حضورش در رختکن هم نشده.

دست برسler را گرفت.

- موفق باشی هیتمن.

- ممنون...

برسler چانه اش را لمسکرد و با دقت بیشتر چهره ی جین را بررسی کرد و ادامه داد:

- امشب یه جورایی متفاوت به نظر میای.

جین به مژه هایش کمی ریمل زده بود و تیره گی ناشی از خستگی دور چشمانش را محو کرده بود و کمی رژلب صورتی زده بود. امیدوار بود برسler متوجه آرایشش شده باشد نه به خاطر پس تابش چشمگیر رابطه اش با لوک.

- ینی چیز خوبیه؟

- آرههه

فیش و ساتر هم به کاپتان پیوستند و از او تعریف کردند. همینکه به طرف لوک حرکت کرد تمام ترس های وحشت انگیز و مستی شگفت انگیز عاشق شدن در وجودش مخلوط شدند. لوک جلوی

اتاقکش ایستاده بود و با مربی دروازه بانان صحبت می کرد و وقتی جین نزدیک میشد لوک زیر چشمی به او نگاهی انداخت. نگاهش قبل از اینکه به طرف مربی برگردد به اندازه ی چند طپش قلب طولانی روی جین ماند.

مربی گفت:

- زچ همیشه گوشه های بالا رو نشونه میگیره. اگه ازت یه امتیاز گرفت اونجا دقیقا جاییه که تمام وقت نشونه می گیره.

ورق زد و ادامه داد:

- و فدروف از گوش حمله میکنه و از طرف چپ نیم دایره ی محوطه ی دروازه بانی شوت میکنه.

- ممنون دان.

لوک تشکر کرد و وقتی مربی رفت به طرف جین برگشت. و پرسید:

- فیش و ساتر داشتن چی بهت میگفتن؟

با لباس محافظش مثل یک برج بر جین سایه انداخت.

- اونا فکر میکنن امشب تغییر کردم و متفاوت به نظر میام.

او میخواست در مورد تئوری باز تابش بعد از رابطه اشان را به او بگوید اما آنموقع و آنجا نمیخواست صحبت را به این موضوعات باز کند.

- داشتن سر به سرت میذاشتن؟

- نخیر کثافت گنده.

لوک به دور و برش نگاه کرد و صبر کرد تا دنیل از کنارشان بگذرد.

- داشتیم به یه چیزی فکر می کردم.

- آع او..

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- فکر میکنم باید قبل هر بازی برای خوشش شانسی خالکوبیمو ببوسی.

جین اخم کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد.

- منم فکر میکنم دارم آزار جنسی میبینم.

لوک لبخندی مودیانانه زد.

- صد درصد. خوب چی میگی؟ میخوای خالکوبیمو ببوسی؟

- تو این یکی شانسی نداری.

و برگشت برود قبل از اینکه کسی این گفتگویشان را بشنود. به طرف کابین مطبوعات رفت و صندلی کنار داری را گرفت. داری به او گفت که در غیابت از طرف او سر تیتراها را به مدیران گفته و اینکه امیدوارست قبل از موعد مقرر یعنی نوزدهم مارچ با یک مدافع قرار داد ببندند.

قبل از اینکه در مورد کار صحبت کنند داری به او گفته بود:

- کارولین گفت وقتی برگشتیم شهر باهام میاد بیرون

- میخوای ببریش کجا؟

- برج کلمبیا کلاپ. همونطور که تو پیشنهاد دادی.

جین به کراواتش که پر از شکلک های فلفل چیلی بود نگاه کرد و لبخند زد. اگر کارولین می خواست داری را مرد بعدی ای که می خواست او را درست کند باید گلیمش را از رابطه ی این دو می کشید کنار. جین کاغذ یاد داشت هایش را بیرون آورد و برای یادآوری چند جمله روی آن ها نوشت و آن ها را روی برنامه ی روزانه اش چسباند. و همینکه پاک به زمین یخ افتاد لپ تاپش را بیرون کشید.

لوک مطمئنًا کاملاً روی فرم بود حرکت دادن محافظش یا افتادن روی زانوانش و گرفتن پاک های آتشین. و جین زمان سختی را میگذراند تا توجهش را به بازی جلب کند، نه فقط به دروازه بان چینوک ها.

آنشب در جت خصوصی تیم به طرف تورنتو حرکت کردند جین زیر نور چراغ بالای صندلیش نشسته بود و در حال نوشتن ستونش برای سیاتل تایمز بود. در طول پرواز جین نگاه خیره ی لوک

را روی خودش احساس می کرد و از کنار راهرو به او نگاه کرد. لوک به کناره ی هواپیما تکیا داده بود دستانش را پشت سرش گذاشته بود و به او در حال کار نگاه می کرد. می خواست بداند او در حال فکر کردن به چه چیز است و فهمید که احتمالاً بهتر است که نداند.

جین هنوز نتوانسته بود بفهمد چه چیز متفاوتی در رابطه ی شب قبلشان بود. چندین بار آن را تصور کرده بود اما وقتی لوک به اتاق هتلش آمده بود و دستانش را گرفته بود و او را به اتاقش برده بود جین مطمئن بود که دوباره آن حس را احساس کرده بود. او چندین ساعت را در تخت لوک در حال فکر کردن به آن گذرانده بود. چون تمام شب نتوانسته بود سر در بیاورد تمام وقت وقتی در بوستون، نیویورک و سنت لوییس بودند هم به آن فکر می کرد. وقتی دوباره در سیاتل فرود آمدند کاملاً از تلاشش برای سر در آوردن از آن خسته بود و تصمیم گرفت دیگر تمام کلمات و لمس ها و اتفاقات آن شب را در ذهنش مرور نکند. و فقط تا زمانی که ادامه داشت از آن حس لذت می برد.

او خیلی در برابر افتادن در دام عشق لوک جنگیده بود و شکست خورده بود. بر ضد منطقش او با لوک رابطه داشت. رابطه ای عالی. رابطه ای شگفت انگیز که شغلش را در ریسک بزرگی قرار می داد. اما جین می دانست که دست ننگه نخواهد داشت اهمیت ندارد چه بلایی سر شغل و قلبش می آید. جین عاشق او بود و هیچ گزینه ای جز بودن با او نداشت. و در طول چند هفته ی بعد عشقش بزرگتر شده و انقدر بسط یافت که تمام وجودش را فرا گرفت. سراسر روح و جسمش را. او زیادی غرق عشق لوک شده بود که بتواند خودش را بیرون بکشد.

یک روز صبح کمی بعد از برگشتشان از سنت لوییس او با سبده لباس هایش از خشک شویی به خانه برگشت و لوک را در حالیکه روی ایوان خانه اش منتظرش بود را دید. کوه ها خالی از ابر بودند و آسمان به گرمی آبی چشمان لوک. موهای بلوند تیره اش با دست مرتب شده بود و برای جین طوری به نظر می رسید که فکر کرد او باید با یک برچسب خطر که روی آن نوشته: «برای سلامتی مضر است» پیش او بیاید. لوک به او سلام کرد و گونه اش را بوسی د کمکش کرد سبده لباسش را داخل خننه بگذارد و بعد او را به طرف موتور سیکلتش که کنار پیاده رو پارک برد برد. در حالی که کلاه کاسکتی را به دستش میداد گفت:

- هیچکی صورتتو نمیبینه پس نیازی نیست نگران بدنامی من باشی.

اگر جین او را نمیشناخت فکر میکرد احساسات لوک جریحه دار شده.

- این بدنامی تو نیست که نگرانشم نگرانی من شایعه ایه که میگه من با تو خوابیدم تا اون مصاحبه رو بدست بیارم.

- می خواستم در مورد اون مقاله باهات صحبت کنم.

- در مورد چیش؟

در حالی که قفل کلاه را روی چانه ی جین میبست انگشتانش به پوست گردنش کشیده می شد.

- تو گفתי من منزویم.

- خوب؟

- من منزوی نیستم فقط دوست ندارم مصاحبه کنم همین.

برای لوک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- خوب نظرت در مورد بقیه مقاله چی بود؟

لوک خم شد سرش را کج کرد و او را بوسید.

- دفه ی بعدی که میخوای در مورد دستای سریع بنویسی تو میتونی یه چیزی در مورد اینکه چقد اونا بزرگ بنویسی. پاهامم همینطور.

جین خندید.

- پاهای بزرگ. دستای بزرگ... قلب.. بزرگ..

- دقیقا.

جین سوار موتور سیکلت شد و دستانش را دور کمر لوک گذاشت و به طرف آبشار های اسنوکوالمی راندند. درجه ی هوا پنجاه و هشت درجه بود و جین شلوار جین، یک بلوز و کتی کوتاه برای یک سواری نیم ساعته پوشیده بود. آبشار برای جین چیز تازه ای نبود. آنجا را چندین بار دیده بود بیشتر در گردش های دوران مدرسه اما قدرت انگیز زیبایی آبشار ۲۷۰ فوتی آنجا هرگز برای جین عادی نمی شد.

آن دو روی سکوی منظره تنها بودند و لوک پشت جین ایستاده و بازوانش را دور جین آورده بود. آفتاب عصرگاهی رنگین کمانی در میان ذرات اب در هوا بوجود آورده بود. زیر پایشان تکیه ای از کوه از فشار طبیعت شکست و فرو ریخت و در میان بازوان لوک قلب جین هم داشت می شکست، کاملاً بی دفاع در برابر فشار طبیعی ای که او را به طرف لوک می کشید. جین در آغوش او ذوب شد گویی برای همیشه به آنجا تعلق دارد، پیچیده در میان بازوان لوک.

لوک چانه اش را روی سر جین گذاشت و هردو در مورد آبشار و فصل هاکی صحبت کردند. چینوک ها چهل بازی از شصت و یک بازی را برده بودند و اگر تا پانزدهم آپریل به خوبی پیش روند آنها کاملاً مطمئن بودند که به فینال خواهند رسید. میانگین گل خوردن لوک به رقم شگفت انگیز ۱,۹۸ رسیده بود. بهترین در تمام دوران حرفه ایش.

آنها در مورد مری باهم صحبت کردند که به نظر می رسید در حال پیدا کردن دوست و سازگار شدن با زندگی در سیاتل با برادری که تا چند ماه قبل او را نمیشناخته است. در مورد مدرسه ی شبانه روزی صحبت کردند و اینکه چطور لوک هنوز در مورد آن تصمیمی نگرفته. و در مورد بزرگ شدن شان صحبت کردند و با تمام شگفتی روشن شد که لوک تمام زندگیش معروف و ثروتمند نبوده.

- من یه وانت زنگ زده ی درب و داغون داشتم. تقریباً یه سال تموم پول جمع کردم تا تونستم یه ضبط صوت و یه کپی از مجله پلی بوی بخرم. به نظر خودم ادم حسابی بودم اما خیلی بو شد چون تنها کسی بودم که اینطور فکر می کرد.

- بهم نگو که تو دبیرستان خاطرات زیادی با دخترا نداشتی.

- من انقد هاکی بازی می کردم که دیگه وقتی واسه خاطره ساختن با دخترا نداشتم. خوب نه خاطره های خوب. احتمالاً تو بیشتر از من قرار داشتی.

جین خندید.

- من موهای خیلی زشتی داشتم لباسای بد و یه کلاه که یه سیم داشت جای شاخک.

لوک او را به سینه ی محکمش فشرد و گفت.

- من اگه بودم باهات قرار میداشتم.

جین شک داشت.

- امکان نداره. حتی اگه با بازنده ها بیرون نمیرفتم بازم ب پسرای اهل مجله پلی بوی قرار نمیداشتم.

ناهار را در رستوران Salish Lodge که از سریال twin peaks معروف شده بود خوردند. لوک از زیر میز دستش را گرفته بود و در حال زمزمه کردن حرف های شیطنت آمیز در گوش جین بود فقط برای اینکه قرمزی خجالت را روی صورتش ببیند. و در راه برگشت جین دستش را دور لوک حلقه کرده و دستش را زیر کت لوک رد کرده و با انگشتانش ماهیچه های سفت شکمش را لمس کرد.

وقتی به آپارتمان جین رسیدند لوک کمک کرد تا جین از موتور پیاده شود و تقریباً از در جلویی به سرعت او را به درون خانه کشید. کلاه کاسکت و کتش را روی کاناپه انداخت و گفت:

- بهت قول میدم از تصمیمی که تو این نیم ساعت رانندگی برای اذیت کردن من گرفته بودی متاسف شی.

جین در حالی که کتش را در می آورد و کنار کت او می انداخت چشمانش را کاملاً باز کرد و گفت:

- میخوای چیکار کنی؟ غذامو بچپونی تو دهنم؟

- من الانم ناهار تو بهت دادم. چیزی که الان میخوام بهت بدم خیلی بهتر از اونه.
جین خندید.

- چی میتونه بهتر از همبرگرای رستوران سالیس باشه؟
- دسر.

- ببخشید اما من اهل دسر نیستم. چاقم میکنه.

- خوب من تصمیم دارم یکم داشته باشم...

لوک صورت جین را در دستانش گرفت و ادامه داد:

- میخوام شیرینی تو رو داشته باشم.

و آن را گرفت. چندین بار.

دوشب بعد لوک جین را برای صرف شام با خودش و مری دعوت کرد. درحالیکه لوک مشغول پختن ماهی های سالمون بود جین خواهرش را در تکلیف های ادبیاتش کمکش می کرد. در طول عصر فقط یک بار ناراحتی میان خواهد و برادر پیش آمد وقتیکه لوک او را مجبور به خوردن شیرش کرد.

- من شونزده سالمه و نیاز ندارم شیر بخورم.

- می خوای خپل و چاق بشی؟

مری چشمانش را باریک کرد و گفت:

- من قد کوتاه و خپل نیستم.

- آره الان نه اما عمه لوییس و به خاطر بیار.

ظاهرا عمه لوییس باید یک کابوس وحشتناک بوده باشد چون بدن هیچ بحث بیشتری مری لیوانش را برداشت و شیر را نوشید. سپس لوک توجهش را به جین جلب کرد. نگاهش را به لیوان پر جین و سپس به خودش دوخت.

جین زودتر گفت:

- من در حال حاضر قد کوتاه و تپل هستم.

- تو تپل نیستی. البته هنوز. اما اگه کوتاه تر از این بشی قدت فقط تا کمر میرسه.

سپس لبخندی زیبا لبانش را انجنا داد و بی هیچ حرفی لیوان جین را برداشت و شیر را سر کشید. او مرد بدی بود.

شب قبل از اینکه سیاتل را برای مسابقات ده روزه ی فشرده و طاقت فرسا ترک کنند لوک به آپارتمانش آمد. وقتی در زد، جین اواسط آخرین داستان هانی پایش بود و البته خوب هم پیش نمیرفت. بیشتر به این خاطر که فکرش درگیر لوک بود و سخت تلاش می کرد دوباره او را وارد داستانش نکند. لپ تاپ را بست و در را به روی لوک باز کرد.

باران سنگینی موها و و لبه یقه ی کتش را خیس کرده بود. لوک دستش را درون جیبش برد و جعبه ای سفید رنگ تقریبا سایز دستش را در دستان جین گذاشت.

- خوب وقتی اینو دیدم یاد تو افتادم.

وقتی در جعبه ی کوچک را باز می کرد هیچ نظری نداشت که انتظار چه چیزی را داشته باشد. واقعا به مردانی که به او هدیه دهند عادت نداشت البته بجز لباس شخصی های ارزان قیمت. که البته همیشه تشخیص داده بود آن ها بیشتر برای خودشان بوده تا برای جین.

درون جعبه در میان پارچه ی ابریشمین یک کوسه ی کریستالی بود. نه لباس زیر توری نه رنگارنگ. این با فکر ترین هدیه ای بود که تا به حال مردی به او داده بود. و این عمیق ترین جای قلب روحش را لمس کرد که لوک هرگز نمی توانست آن را بفهمد.

- عاشقشم.

این را گفت و کوسه ی کریستالی کوچک را جلوی نور گرفت. اشعه ی رنگارنگ کریستال روی کت و گودی گردن لوک افتاد.

- چیز زیادی و با ارزشی نیست.

لوک اشتباه می کرد. کاملا اشتباه. دستانش را دور قطعه ی درخشان مشت کرد و اشعه هایش را درون مشتش محبوس کرد اما نمیتوانست مانع تراوش عشقی را که خیلی واضح و روشن در عمیقترین قسمت روحش جای گرفته بود بگیرد. درحالی که در حال تماشا کردن لوک که زیپ کتش را باز می کرد بود فهمید که باید در مورد هانی پای به او بگوید. باید به لوک هشدار می داد و مسئله را به نفع می چرخاند. اما اگر این را به لوک می گفت او را از دست میداد. دقیقا همین جا و همین امشب.

نمی توانست به او بگوید. اگر اینکار را انجام دهد احتمالا لوک به رابطه اشان خاتمه می داد. و جین هم نمیتوانست تحمل کند کسان دیگری هم از آن اطلاعات در موردش با خبر شوند. برای همین ساکت ماند. آن را درون خود نگه داشت جایی که در حالیکه سعی داشت خودش را متقاعد کند که شاید لوک با مقاله مشکلی نداشته باشد، آن در حال خوردن وجدانش بود.

از وقتی که مقاله را برای جله فرستاده بود آن را نخوانده بود. شاید مقاله به آن واضحی ای که به یاد داشت نباشد. جین دستانش را دور گردن لوک حلقه کرد. دلش میخواست به او بگوید که تاسف است و عاشق اوست.

– ممنونم. واقعا عاشقشم.

سپس او را به اتاق خوابش برد و با تنها راهی که میتوانست معذرت خواهی کرد.

وقتی اولین هفته از ماه مارچ گذشت و لوک مقاله ی مجله ی Him را ندیده بود جین کمی آرام شده بود. در لس آنجلس به لوک گفته بود که نمیتواند با او باشد چون دوره ی ماهیانه اش شروع شده بود و دل درد بدی داشت. لوک بعد از تمرین به اتاق هتلش آمد و در یک دست یک بسته یخ و در دست دیگرش یک بسته شکلات M&M و پد گرم کننده بود.

– از یکی از کمک مربیا خواستم که اینو برام بگیره...

و پد گرم کننده را به جین داد.

– ... و برات شکلاتی که دوس داریو خریدم.

شبی که لوک ا را با پیژامه ی گاویش دیده بود جین در حال خوردن شکلات M&M بود. لوک این را به یاد داشت. این برای جین خیلی ارزش داشت. و شروع کرد به گریه کردن.

لوک در حالی که یخ ها را درون حوله می گذاشت گفت:

– آخه دیگه مشکل لعنتی چیه؟

– هیچی فقط گریم گرفت..

اما مسئله بیشتر از این ها بود. خیلی بیشتر.

با هم روی تخت جین نشستند و به برد تخت جین تکیه زدند. و لوک یک بالش زیر زانوی چپش گذاشت.

– زانوت داره اذیتت میکنه؟

بدون هیچ ضرورتی این را پرسید و به او کمک کرد یخ را روی زانویش بگذارد.

با اینکه چندین قرص مسکن خورده بود گفت:

- فقط پای چپم و فقط یه ذره.

چون یخ با خودش آورده بود احتمالاً مسئله بیشتر از یک ذره بود. در طول مصاحبه اش با لوک در آپارتمان او، لوک گفته بود که مصدومیت قدیمیش بهیچ وجه اذیتش نمیکند. حالا لوک به او به اندازه ی کافی اعتماد داشته که اجازه داده چیزی را که از اولین باری که جین لوک را درده بود در ذهنش به صورت علامت سوال بوده را بفهمد. زانوهایش در حقیقت گاهی اوقات اذیتش می کردند. جین کنار لوک نشست و دستش را گرفت.

لوک پرسید:

- چیه؟

جین از کنار شانه اش به او نگاه کرد.

- هیچی.

- من اون نگاهو میشناسم جین. این هیچی نیست.

جین سعی کرد آن لبخند قشنگ و احمقانه را از روی صورتش بردارد اما مطلقاً شکست خورد.

- کس دیگه ای هم میدونه که زانوت اذیتت میکنه؟

- نه...

نگاه لوک روی لب های جین ایستاد و به طرفچشمانش رفت.

- و تو هم به کسی نمیگی مگه نه؟

جین گونه اش را روی شانه ی لوک گذاشت و گفت:

- رازت پیش من در امانه لوک. هیچوقت به هیچکی نمیگم.

- میدونم وگرنه اینجا نبودم.

لوک دستش را کنار صورت جین گذاشت و لب هایش را روی سر جین گذاشت. موهایش را بوسید و جین کاملاً به او تکیه داد. شاید همه چیز بی او و لوک به خوبی پیش می رفت. لوک به او اعتماد

داشت با اینکه این احساس گناهِش را تشدید کرد اما با این حال برای اولین بار از وقتی وارد زابطه اش با لوک شده بود امیدی قلبش را روشن کرد.

شاید رابطه اشان به پایان نرسد. شاید کن همیشه باری را انتخاب نکند. شاید در آخر او جین را انتخاب کند.

لوک آخرین قطعه ی چوب شورش را درون دهنش انداخت و به صندلیش تکیه داد. پشت میز هیتمن روی طرف پر از بال مرغش خم شده بود و لوک نگاهش را از کاپتان گرفت و به راهروی خالی بار هتل انداخت. بیرون هتل خورشید آسمان شهر فونیکس وسط آسمان بود و درجه ی هوا به هفتاد و هشت درجه می رسید. بعضی از بچه ها از جمع جدا شده بودند بعضی هم در اتاق هایشان بودند جین هم در اتاقش در حال نوشتن ستون دختر تنهای شهرش بود. جین به او گفته بود وقتی کارش تمام شد او را در بار هتل ملاقات خواهد کرد. و آن تقریباً یک ساعت پیش بود و لوک تقریباً وسوسه شده بود به سرعت برق به اتاقش برود. اما اینکار را نکرد چون فکر نمیکرد جین از این کارش ممنون شود و علیرغم بی صبریش لوک به اینکه او باید کار کند احترام می گذاشت.

هیتمن در حالی که انگشتانش را با دستمال سفره اش تمیز می کرد پرسید:

- خبر تعلیق کوالچاک رو شنیدی؟

- چقد وقت بهش دادن؟

- پنج تا بازی.

فیش از روی صندلی کنار کاپتان اضافه کرد:

- این واقعا یه نامردیه... اما من بدتر از اینم دیدم.

دنیل هولستروم و گریزل به آن ها پیوستند و موضوع گفت گو با رهبری مدافع چینوک ها راب ساتر به بدترین اتفاقات NHL چرخید. منچستر و لینچ هم صندلی های خودشان را کنار کشیدند و نشستند و موضوع صحبت از هاکی به اینکه چه کسی در مبارزه پشت دیگری را به خاک میمالد تغییر کرد. جکی چان یا بروس لی. لوک روی بروس لی شرط می بست اما چیزهایی دیگری ذهنش را مشغول کرده بودند برای همین وارد بحث نشد. نگاهش را یکبار دیگر به راهروی ورودی دوخت.

تنها زمانی که جین در ذهنش نبود وقتی بود که درون دروازه بود. به گونه ای زمانی که او را به تختخواب میبرد جین به ذهنش رخنه میکرد. و گاهی حس می کرد انگار به تمام وجودش رخنه کرده و لوک کاملا متعجب بود از اینکه وجود جین را در وجود خودش دوست داشت.

نمیتوانست بگوید عاشق جین شده. عشق تا پای مرگ. نوعی که به راحتی دوام خواهد داشت و میماند. نوع عشقی که او می خواست. عشقی که مادرش هرگز پیدا نکرد و پدرش هرگز منتظر آن نمانده بود. لوک میدانست که فقط می خواهد با او باشد، و وقتی نبود، همش به او فکر می کرد. انقدر به او اعتماد داشت که اجازه داده بود وارد زندگی خودش و خواهرش شود. لوک کاملا ایمان داشت که اشتباه اعتماد نکرده.

نگاه کردن به او صحبت کردن با او و بودن با او را دوست داشت. پیچیدگی و تغییرات ناگهانی ذهن و افکار جین و اینکه دورو بر جین می توانست خود واقعیش باشد را دوست داشت. حس شوخ طبعی و رابطه داشتن با او را دوست داشت. نه، او عاشق رابطه داشتن با جین بود. عاشق بوسیدن، لمس کردن و نگاه کردن به صورتش بود. او تنها زنی بود که به خاطر چیزی که واقعا بود با او بود.

عاشق گوش دادن به صدای نازکش بود و عاشق طوری که جین او را لمس می کرد.

اما عاشقش بود؟ از نوع عشق ابدی؟ شاید، و لوک شدیداً متعجب بود از اینکه این مسئله دیوانه و عصبانیش نکرده بود.

- لوک؟

نگاهش را از راهرو گرفت و به پسرها نگاه کرد. بیشتر آن ها پشت دنیل هولستروم ایستاده بودند و به مجله ای که روی میز باز بود نگاه می کردند.

- چیه؟

دنیل یک کپی از مجله Him را بالا گرفت. او دوباره به یادگیری انگلیسی روی آورده بود.

گریزل پرسید:

- اینو دیدی؟

- نه.

دنیل مجله را به او داد و ورق زد تا به قسمت مورد علاقه ی پسر سویدی برای یادگیری زبان رسید.

- بخون.

همه طوری به او نگاه می کردند انگار منتظر چیزی بودند. پس نگاهش را به مجله دوخت و شروع به خواندن کرد:

زندگی هانی پای

یکی از جاهای مورد علاقه ام تو دنیا منظره ی شب بام سیاتل نیدل اسپیس . احساسش مثل نشستن روی بام دنیاست. و هرکسی که منو میشناسه میدونه که من دنیا رو روی قله ش دوس دارم. چند لحظه پیش شام رو در رستوران پایین با یک بی مصرف واقعی خورده بودم و احتمالاً حالا منتظر بود از توالت زنانه بیرون بیام. یه لباس قرمز خیلی کوتاه با زنجیر طلایی که رو کمر برهنه م آویزون شده پوشیدم و کفش پاشنه ده سانتیمو به پا داشتم و دلم چیزای بیشتری از یه اره ماهی می خواد. مردی که باهاش قرار گذاشتم خوشتیپ بود، مثل همه ی مردای دیگه ای که باهاشون قرار میذارم. اما اون دستمو برای شیطونی زیر میز رد کرد و من شیطون بودمو کاملاً حوصلم سر رفته بود. و این برای مردای سیاتل خیلی خطرناکه.

لوک چند لحظه دست از خواندن برداشت تا به در ورودی که دو زن از آن وارد میشدند نگاه کند. بیشتر از یک نیم نگاه سریع نیاز نداشت تا بفهمد که آن ها دختران هاکی هستند. با بی علاقگی نگاهش را به مجله برگرداند.

سمت چپم در آسانسور باز شد و یک مرد که لباس رسمی سیاه رنگی پوشیده بود از آن خارج شد. نگاهم از چهار دکمه ی کتش گذشت و به چشمان آبییش رسید. نگاهش به بالاتنه ی خوش فرم که لباسم به سختی پوشش داده بود ایستاد. یک گوشه ی لبش به لبخندی قدر شناسانه بالا رفت. و ناگهان شبم خیلی دلچسب و جالب شد.

از همان اولین نگاه او را شناختم. او بازیکن هاکی بود. دروازه بان با دستانی فوق سریع و طبق شایعات با ذهنی خیلی کثیف. من این خصیصه را در یه مرد خیلی دوست دارم. با نگاهی که رویای میلیون ها یا حتی بیشتر زنان کشور به چشمان من زل زد.

گفت:

- سلام.. شب خوبییه برای تماشای ستاره ها.

- نگاه کردن کار مورد علاقه ی منه.

اسمش لوکی بود. و اگر لبخند روی صورتش یک علامت باشد شناس داشت به من رو می کرد.

لوک ایستاد و به بقیه نگاه کرد.

- خدای من... این نمیتونه من باشم..

اما حس بدی داشت که به او می گفت این خود اوست.

دستم را روی یکی از جعبه هایی که با چراغ های نیدل اسپیس نورانی شده بود گذاشتم و به جلو تکیه دادم و پشت لباسم از روی پاهای بلندم بالا رفت. از گوشه ی چشمم به او نگاه کردم و لبخند زدم. نگاهش به بالاتنه ام میخ شده بود. سعی کردم روی احساس گناهی که در ازای کاری که می خواستم انجام دهم کار کنم. اما من و وجدانم از دو سال پیش باهم کنار آمده بودیم. و تمام چیزی که حس می کردم اعتماد به نفس در سینه ام و حس خوبی در شکمم بود.

- توچی؟ تماشا کردنو دوست داری؟

- من بیشتر اهل عملم...

دستش را به طرفم دراز کرد و حلقه ای از موهایم را از روی صورتم کنار زد.

- ... اینجوری خیلی بیشتر خوش میگذره.

- از ادمای اهل عمل خوشم میاد...

لبهای قرمزم را خیس کردم.

- .. برات جالبه؟

در حالیکه انگشتش را وی کمرم از روی ستون فقراتم بالا می کشید و پوستم را به آتش می کشید چشمان آبیخ خواب آلود و خمار شد.

- اسمت چیه؟

- هانی پای.

- ازش خوشم میاد.

پشت سرم ایستاد دستانش را روی شکمم گذاشت و کنار گوشم گفت:

- تا چه اندازه میتونی دیوونه شی خانوم هانی پای؟

با دستانش داشت مرا جادو می کرو من بیشتر خودم را ه اعوشش فشردم.

- آخرین مردی که باهاش بودم هنوز حالش خوب نشده.

و دو روز از آن گذشته بود. بعد از اینکه من اتاق کنترل آسانسور در رستوران چهار فصل را ترک کردم لو هنوز در کما بود.

- باهاش چیکار کردی؟

- ذهنشو منفجر کردم.. در کنار چیزای دیگه.

- ت داری با لبای قرمز و لباس کوچولوی قرمزت دیوونم میکنی.

کنار گردنم را بوسید و با صدایی گرم پرسید؟

- خوب بهم بگو هانی . سردته؟ یا گرمی؟

نگاه لوک روی خط آخر ایستاد و برگشت و دوباره از رویش خواند.

« سردته؟ ی گرمی؟ »

و در حالی که شروع به خواندن بقیه می کرد زمزمه کرد:

- این دیگه چه کوفتیه..

مطمئنا کاملا گرم بودم.

- تو کاری میکنی که یه کبودی رو پوستت بذارم فقط واسه اینکه بتونم بهتر بیوسمت....

لوک چنان مبهوت شده بود که مجله از دستش افتادو به عقب تکیه داد. احساس می کرد یک پاک آتشین به سرش خورده. این نمیتونه اتفاق بیفته. اصلا. این ها همه تصوراتش بودند که وجود خارجی نداشت.

برسler گفت:

- هانی پایو میشناسی؟

و به لوک فهماند که هیچکدام توهم و تصوراتش نیست.

- نه.

اما چیز خیلی آشنایی در آن وجود داشت. چیزی واقعا شخصی.

کاپتان با خنده گفت:

- مشهور شدی پسر. بقیشو بخون، تو بوسیله ی هانی پای به کما رفتی.

بقیه شروع کردند به خندیدن اما لوک چیز خنده داری در آن نیافت. نه. این کاملا آزار دهنده بود.

فیش پرسید:

- چرا ایندفعه تو رو انتخاب کرده؟ شاید بازی کردنتو دیده و خاسته یه نگاهیم به روابطت بندازه.

لینچ اضافه کرد:

- شاید اون کسیه که دقیقا رابطتو دیده.

خشم و عصبانیت تمام فضای سینه اش را پر کرد اما آن را به عقب راند و گفت:

- میتونم ضمانت کنم که ندیده.

عصبانیت فقط جلوی راهش را سد می کرد. آین را طبق تجربه اش خیلی خوب می دانست. او به یک ذهن خالی نیاز داشت تا بتواند فکر کند. احساس کرد در حال نگاه کردن به یک پازل بزرگ و بهم ریخته است با یک عکس بزرگ روی آن. عکس زندگیش. اما تمام قطعاتش بهم ریخته بودند. و اگر فقط میتوانست تمام قطعات را در جای درست خود قرار دهد همه چیز روشن می شد.

کسی گفت:

- فک می کنم اگه هانی پای منو تو کما می برد خیلی باحال بود.

لینچ رو به همه گفت:

- اون یه آدم واقعی که نیست.

- منچستر مخالفت کرد:

- باید باشه. بالاخره یکی داره می نویسدش.

بحث به گمانه زنی سر اینکه هانی پای ممکن اس کجا لوک را دیده باشد کشیده شد. همه ی آنها موافق بودند که او در سیاتل زندگی می کند اما سر جنسیتش توافق نداشتند. واقعا می خواستند بدانند آیا واقعا هانی پای لوک را دیده و آیا در حقیقت نویسنده اش یک مرد است یا نه. نظر همه ی آن ها این بود که اگر او مرد نباشد حداقل کاملا مثل یک مرد فکر می کند.

لوک سر سوزنی هم به این موضوع لعنتی که هانی چای یک مرد است یا زن اهمیت نمی داد. او دو سال تمام سعی کرده بود زندگیش را از چنین مزخرفاتی پاک کند. و حالا دوباره شروع شد. اتشی که همیشه سعی در خاموش کردنش داشت را داشتند دوباره شعله ور می کردند. فقط این بار خیلی بدتر از قبل بود.

کسی گفت:

- اینا همش ساختگیه.

اما لوک اصلا حس نمی کرد این ساختگی باشد. یکی باید در حال دید زدن او و جین بوده باشد. اما این غیرممکن بود. « تو کاری میکنی که یه کبودی رو پوستت بذارم فقط واسه اینکه بتونم بهتر ببوسمت» لوک به یاد داشت وقتی پوست لطیف جین را لمس می کرد این را گفته بود. شبی که ا لباس قرمزش را پوشیده بود خواسته بود یک نشانه ی کبودی روی پوستش بگذارد. نشانه ی خودش. کسی داشته آن ها را تعقیب می کرده؟ در ذهنش چند قطعه از پازل را در جای خود گذاشت اما هنوز تصویر مشخصی بدست نیاورده بود.

- سلام پسرا، دارین چیکار میکنین؟

لوک نگاهش را از کاغذ گلاسه ی مجله گرفت و به چشمان سبز جین دوخت. باید این را به او می گفت. احتمالا دیوانه می شد.

- سلام شارکی..

همه با او سلام و احوال پرسی کردند.

وقتی به لوک نگاه کرد گوشه ی لبهایش آرام بالا رفت. سپس نگاهش به مجله افتاد و لبخندش یخ زد.

ساتر پرسید:

- تا حالا چیزی در مورد داستانی زندگی هانی پای شنیدی؟

نگاه جین در نگاه لوک قفل شد.

- آره.

- هانی پای ایندفعه در مورد لوک نوشته.

رنگ از روی صورتش که در حال حاضر هم رنگ پریده بود رخت بر بست.

- مطمئنی که این تویی؟

- کاملاً.

- واقعا متاسفم لوک.

لوک از روی صندلی بلند شد. جین می دانست این چه معنی ای دارد. برای لوک. او درک میکرد حتی چیزی را که بقیه بچه ها درک نمی کردند. و حالا بعد از اینکه هر چیزی در موردش نوشته شده بود مقاله ی هانی پای مورد توجه قرار می گرفت. بهانه ی دیگری تا زندگی خصوصیش را روی دایره بریزد. و در مورد چیزهایی بحث شود که اصلاً اهمیت نداشتند. به طرف جین رفت و در چشمانش نگاه کرد.

- حالت خوبه؟

سرش را به نشانه ی موافقت پایین برد اما بعد به طرفین تکان داد.

بدون فکر لوک بازویش را گرفت و از بار دور شدند. از لابی گذشتند و وارد آسانسور شدند.

جین زمزمه وار گفت:

- من واقعا متاسفم لوک..

- این که تقصیر تو نیست جین.

شماره ی طبقه ای که جین در آن بود را فشار داد و سپس به او نگاه کرد که به گوشه ی آسانسور تکیه داده بود. چشمان جین کاملاً باز بود و پر از اشک. وقتی به طرف اتاق هتل جین می رفتند

اشک از روی گونه هایش فرو می ریختند. لوک حتی هنوز در مورد سوء ظن نامانوسش نگفته بود و او همین حالا هم داشت گریه می کرد.

همینکه در اتاق پشت سرش بسته شد لوک شروع کرد:

- جین، میدونم این ممکنه به نظرت دیوونگی بیاد....

کمی مکث کرد تا ذهنش را جمع و جور کند.

-... یه چیزایی تو اون ستون آشغال هانی پای هست که زیادی واضحه که بشه بهش گفت تصادفی بوده. چیزایی که در مورد منو تو نوشته شده و دقیقا اتفاق افتاده. من نمیدونم اون چجوری این همه میدونه. این جوریه انگار یکی داشته مارو تماشا می کرده و یادداشت بر می داشته.

جین لبه ی تخت نشست و دستانش را بین زانو هایش قفل کرد. او هیچ چیز نگفت و او به توضیح دادن چیزی که واقعا از آن سر در نمی آورد ادامه داد:

- یکیش همون لباس قرمزت. اون لباس قرمز تو با اون زنجیر طلای پشتش توصیف کرده.

- آه، خدا...

کنار جین نشست و بازویش را دور شانه های او گذاشت. چیزهایی که نویسنده ی مقاله در موردش می دانست ذهنش را مختل کرده بود. جین همین حالا هم خیلی ناراحت بود برای همین جزئیات زیادی را به او نگفت نمی خواست بیشتر از حد لازم بترسد.

- باورم نمیشه این اتفاقا دوباره داره شروع میشه. من کاملا مواظب بودم تا ازین مزخرفات دور بمونم....

جین را میان بازوانش کمی فشار داد. افکار در ذهنش متلاشی بودند اما هیچ چیز جور در نمی آمد.

- احساس دیوونگی میکنم، شکاک شدم. یه ذره هم عقلمو از دست دادم. شاید باید یه کاراگاه استخدام کنم تا ته و توی این قضیه رو در بیاره.

ناگهان جین چنان بالا پرید انگار شلوارش آتش گرفته و به طرف صندلی کنار پنجره رفت. لب پایش را گاز گرفت نگاهش را به جایی بالای سر لوک دوخت و گفت:

- تو خوشت نیومده؟

- لعنت..نه! احساس میکنم چندتا غریبه داشتن منو نگاه می کردن. ما رو. دزدکی دنبالمون بودن و تو سایه ها قایم شده بودن.
- اگه کسی تعقیبمون می کرد متوجه می شدیم.
- احتمالا درست می گی. اما چه توضیح دیگه ای برای چیزایی که تو این مجله ست می تونه وجود داشته باشه. میدونم خیلی دیوونگی به نظر میاد.
- و این دیوونه کننده به نظر می رسی. حتی برای خودش. و او آن را خوانده بود.
- شاید یکی از بچه ها...
- همینکه فکرش را به زبان آورد سرش را تکان داد.
- ... اصلا خوشم نیاد فکر کنم یکی از بچه ها پشت این موضوعه. اما چه کس دیگه ای میتونه باشه...شاید عقلمو از دست دادم.
- جین برای چند لحظه ی طولانی به او نگاه کرد، سپس ناگهان گفت:
- من نوشتمش..
- چی؟
- من داستنای هانی پای رو می نویسم..
- چی؟
- نفس عمیقی را بلعید و گفت:
- من هانی پایم.
- منم باور کردم.
- اون منم.
- چرا داری اینو می گی؟
- لعنتی! باورم نمیشه باید اینو بهت ثابت کنم. من حتی نمیخواستم هرگز بفهمی...
- گونه هایش را از اشک پاک کرد و دست به سینه ایستاد.

...چه کس دیگه ای میتونست بفهمه تو ازم پرسیدی سردمه یا گرم شدم؟ ما توی آپارتمانم تنها بودیم.

و بعد، یکی یکی، قطعات پازل سر جای خودشان قرار گرفتند. چیزهایی که فقط خودش و جین می فهمیدند. نوشته ای که روی برنامه ی روزانه اش چسبیده بود در مورد تصمیمی که باید درباره هانی پای می گرفت. جین هانی پای بود!! نباید اینطور باشد..

- نه..

- آره.

ایستاد و از آن طرف اتاق به جین نگاه کرد. به پیچش موهای تیره ای که عاشق لمس کردنش بود. به پوست سفید و لطیف و لب های صورتی ایی که عاشق بوسیدنش بود. این زن شبیه جین بود اما اگر واقعا او هانی پای است او زنی نیست که فکر می کرد می شناسد.

و جین طوری که انگار فکر می کرد این تسلی بخش است گفت:

- حالا مجبور نیستی کسیو استخدام کنی.... و مجبور نیستی به پسرا شک کنی..

چنان به چشمان جین زل زده بود انگار میتوانست حقیقت باور نکردی نوشته شده در آن ها را ببیند. چیزی که دید گناه بود. ناگهان احساس کرد سینه اش خالی شده. او انقدر به جین اعتماد کرده بود که او را وارد خانه و زندگیش کرده بود. وارد زندگی خواهرش.. احساس کرد یک احمق به تمام معناست.

- من اینو شبی که برای اولین بار منو بوسیدی نوشتم. می تونی بگی ازت الهام گرفته بودم...

دستانش را کنار بدنش انداخت و ادامه داد:

-من خیلی قبلتر از اینکه به هم نزدیک بشیم اینو نوشتم.

- نه اونقدر قبلتر..

حتی برای خودش هم صدایش غریب به نظر میرسید. مثل سینه اش. خالی، در انتظار خشم و عصبانیت تا آن را پر کند. میکرد، اما هنوز نه.

- .. تو همیشه میدونستی چه احساسی نسبت به اون مزخرفات ساختگی ای که در مورد من نوشته بودن دارم. بهت گفته بودم.

- میدونم.. اما خواهش میکنم، عصبانی نباش. یا ترجیحا عصبانی باش چون تو هر حقو داری. این فقط...

اشک دوباره چشمانش را پر کرد و آن ها را با انگشتانش پاک کرد.

-...موضوع فقط این بود که من بهت جذب شده بودم و تو منو بوسیدی و من اینو نوشتم.

- و فرستادیش تا توی یه مجله غیر اخلاقی چاپ بشه.

- امیدوار بودم که خوشت بیاد..

- تو میدونستی که نمیشم.

عصبانیتی که تا به حال جلویش را گرفته بود فوران کرد و تمام فضای سینه اش را پر کرد. باید از آنجا می رفت. باید از جین دور می شد. زنی که فکر می کرد دارد عاشقش می شود.

- حتما وقتی فکر می کردم تو یه امل و خشکه مقدسی تو دلت خوب بهم خندیدی. وقتی که فکر می کردم تخیلات من ممکنه تو رو شوکه کنه..

جین سرش را تکان داد.

- نه.

نه تنها جین به اعتمادش خیانت کرده بود بلکه از او یک احمق به تمام معنا ساخته بود.

- چه چیز دیگه ای فردا در مورد خودم تو روزنامه ها میخونم؟

- هیچی.

- که اینطور..

به طرف در رفت و دستگیره را گرفت.

- لوک. صبر کن! نرو.

ایستاد. صدایش در گوشش نشست. پر از اشک و همان درد خنجری که در غرور خودش احساس می کرد.

با گریه ادامه داد:

- خواهش میکنم... میتونم باهم ازش بر بیایم. میتونم درستش کنم.

لوک برنگشت. نمیخواست او را ببیند.

- من اینطور فکر نمیکنم جین..

- من عاشقتم..

این حرف خنجر دیگری بود که به کمرش خورد و عصبانیتی که تا به حال نگهش داشته بود بالاخره فوران کرد. احساس کرد همانجا می شکند.

- پس متنفرم از اینکه بینم با کسایی که دوششون نداری چیکار می کنی...

در را باز کرد.

- از من لعنتی دور بمون. و هرگز به خواهرم نزدیک نشو.

از راهرو گذشت. طرح شلوغ فرش در دیدش کاملا تار بود. جین هانی پای بود. جین او. حتی با اینکه فهمیده بود این حقیقت دارد هضم کردن همه ی آن یکدفعه خیلی برایش سخت بود.

وارد اتاقش شد و به در بسته شده تکیه داد. تمام اوقتی که او فکر می کرد جین یک امل خشک مقدس است او در حال نوشتن داستان های بزرگسال بوده. تمام اوقاتی که او فکر می کرد جین یک زن شق و رق و خشک است او حتی بیشتر از لوک در مورد رابطه داشتن می دانسته. تمام اوقاتی که با هم گذرانده بودند، لوک به او اعتماد داشته بود اما او یادداشت بر می داشته.

جین گفت که عاشق اوست. حتی برای یک ثانیه هم حرفش را باور نمی کرد. لوک به او اعتماد کرده بود و او از پشت به لوک خنجر زده بود. جین از او برای نوشتن داستان های بزرگسالش استفاده کرده بود. او می دانست که لوک چه احساسی در این مورد دارد اما در هر صورت این کار را انجام داده بود.

تمام اوقاتی که تمام سعیش را می کرد تا کاری نکند که او حس یک زن بی بندو بار را داشته باشد او خودش در واقع...

هانی پای واقعا چه بود؟ یک زن فوق جذاب؟

جین فوق جذاب بود؟ نه. بود؟ نمی دانست. او هیچ چیز در مورد جین نمی دانست. تنها چیزی که با اطمینان می دانست این بود که خودش یک احمق تمام عیار بود.

فصل هفدهم

لنگیدن:

زخمی

جین یک احمق بود. چندین بار. اول برای عاشق لوک شدن، حتی با اینکه می دانست او قلبش را خواهد شکست. بعد برای نگاه کردن به صورتش و گفتن اینکه او هانی پای است. او نمی فهمید. شانس فهمیدن او به اینکه جین هانی پای است صفر بود.

او می دانست و این مثل یک تکه ذغال سمت چپ قفسه سینه اش را سوزاند. در آخر او به لوک گفته بود ذهنش را آزاد کند. لوک از فکر این که کسی در سایه ها آن ها را دید میزده کاملا دیوانه شده بود.... و فکر کرد که کسی بوده. خودش. و او حقیقت را به لوک گفته بود فقط برای اینکه وجدان خودش را آسوده کند. پس چرا حالا احساس بهتری نداشت؟

جین چمدانش را روی زمین انداخت و هق هق کنان شروع به گریه کرد. او هفت ساعت طاقت فرسا را در تاکسی و هواپیما در تلاش برای رسیدن به خانه گذرانده بود. در تلاش برای سرپا نگه داشتن خودش. اما بیشتر از این نمی توانست. درد از دست دادن لوک تمام وجودش را شکنجه می داد و بغضی عظیم در شش هایش نشسته بود که بهیچوجه نمی توانست با آن کاری کند. تمام اوقات می دانست که از دست دادن او دردناک خواهد بود اما هرگز حتی تصور نمی کرد انقدر درد حتی ممکن باشد.

مہتاب از پنجره ی اتاق خوابش اتاق را پر کرده بود و جین پرده را کشید. خودش را در تاریکی حبس کرد. آن روز عصر اولین پرواز خروج از فونیکس را گرفته بود و قبل از رسیدن به سیاتل یک

توقف دو ساعته در فرانسیسکو داشت. جسما و روحا ویران شده بود. و مجبور بود آنجا را هرچه زودتر ترک کند. گزینه ای نداشت. نمیتوانست شب بعد وارد رختکن شود و به صورت لوک نگاه کند. مطمئنا در هم می شکست درست جلو چشمان همه.

قبل از رفتنش با داربی تاس گرفته بود و گفته بود که یک اتفاق اورژانسی خانوادگی افتاده. در خانه به او احتیاج دارند و همینکه تیم به سیاتل برگردد به آن ها ملحق خواهد شد. حتی با اینکه هیچ نفعی برای داربی نداشت او کمک کرده بود تا پروازش را رزرو کند و جین فهمید که او بیشتر از یک تاجر از خودراضی ست. یک قلب زیر آن کت هزار دلاری و کراوات بد شکل وجود داشت. و فقط شاید ممکن است او برای کارولین مناسب باشد.

او به کرک تورنتون هم زنگ زده بود. و او اصلا به اندازه ی داربی ادم فهمیده ای نبود. از او نوع اتفاق اورژانسی را پرسیده بود و جین مجبور شده بود دروغ بگوید. به او گفته بود که پدرش یک حمله ی قلبی داشته وقتی که دقیقا این قلب خودش بود که شکسته بود.

خودش را روی تختش انداخت و چشمانش را بست. نمیتوانست دست از فکر کردن به لوک و یادآوری چهره اش وقتی پا به درون بار گذاشت بردارد. واقعا مبهوت به نظر می رسید انگار کسی با یک آجر به او زده باشد. و وقتی بالاخره قبول کرده بود که جین هانی پای است نگرانی درون نگاهش جای خود را به احساس حقارت داده بود. و دقیقا همان لحظه بود که فهمید تا ابد لوک را از دست داده.

به پهلوی دیگرش غلط زد و بالش کناریش را لمس کرد. لوک آخرین نفری بود که سرش را روی آن بالش گذاشته بود. دستش را روی کتان نرمش کشید و سپس بینیش را روی آن گذاشت. تقریبا میتواند بوی لوک را حس کند.

پشیمانی و عصبانیت در ترکیب با درد روحیش او را می آزرده و آرزو کرد کاش به او نگفته بود دوستت دارم. کاش لوک هیچوقت با خبر نمی شد. و بیشتر آرزو کرد کاش لوک اهمیت می داد. اما نداده بود.

گفته بود:

« پس متنفرم از اینکه ببینم با کسایی که دوستشون نداری چیکار می کنی...»

بالش را کنار گذاشت روی تخت نشست و اشک ها را از روی گونه هایش پاک کرد. لباس هایش را با یک تی شرت گشاذ عوض کرد و در میان آپارتمان تاریک به طرف آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و به درون آن نگاه کرد. از آخرین باری که آنجا را تمیز کرده بود خیلی وقت می گذشت. یک شیشه مربای خالی را برداشت و روی کابینت گذاشت. و دیک شیشه خردل خالی با یک بطری شیر تاریخ مصرف گذشته را هم به آن اضافه کرد. سینه اش درد می کرد و احساس می کرد سرش را پر از پنبه کرده اند. مطمئنا دلش میخواست بخوابد تا وقتی این درد از بین برود اما حتی اگر این ممکن بود وقتی بیدار شود دوباره با آن روبرو خواهد شد.

تلفن شروع به زنگ خوردن کرد و وقتی قطع شد تلفن را از پریز کشید. سطل آشغالش را جلوتر کشید و یک مایع تمیز کننده از زیر سینک برداشت. و کنار پایش زیر نور چراغ یخچال گذاشت. شروع به تمیز کاری کرد تا خودش را مشغول نگه دارد. تا خودش را از یک دم دیوانه شدن نجات دهد. اما این هیچ کمکی نمی کرد چون تک تک لحظات شگفت انگیز پر از هیجان و وحشتناکی که با لوک داشت داشت در ذهنش مرور میشد. یاد موقعی که لوک چنان دارت را پرت می کرد که انگار می خواهد چشم یک گاه را کور کند افتاد. طوری که موتور سیکلتش را می راند و احساسی که وقتی روی موتور از پشت بغلش کرده بود داشت. در ذهنش رنگ دقیق موها و چشمانش را میتوانست تصور کند. آهنگ صدایش و بوی بدنش. حس لمس وجودش در آغوش او. طوری که لوک به او نگاه می کرد در طول رابطه اشان...

او عاشق همه چیز لوک بود. اما لوک عاشق او نبود. جین میدانست که رابطه اشان بلاخره روزی به پایان خواهد رسید. و سرانجام ستون هانی پای آخرین چاره را از او گرفت. حتی اگر جین آن را برای چاپ نفرستاده بود و یا حتی اگر آن را ننوشته بود هم علیرغم امیدی که داشت، یک رابطه میان او و لوک هرگز درست در نمی آمد. کن همیشه داری را انتخاب می کرد و براد هم با آنجلینا ازدواج می کرد. چرخه ی زندگی. این زندگی بود. بهم خوردن رابطه شان تقصیر او نبود. لوک بلاخره او را ترک می کرد. به خودش گفت احتمالاً بهتر شد که حالا رفت به جای چندماه بعد که حتی عشق بیشتری نسبت به لوک پیدا می کرد. زمانی که این اتفاق خیلی دردناک می شد. گرچه نمی توانست حتی تصور کند درد بیشتر از این هم ممکن است یا نه. احساس میکرد قسمتی از وجودش مرده.

جین مایع تمیز کننده را روی کابینت گذاشت و به گوشه ی آپارتمان جایی که کیفش را روی میز قهوه خوری انداخته بود نگاه کرد.

« .. به چیزایی تو اون ستون آشغال هانی پای هست که زیادی واضحه که بشه بهش گفت تصادفی بوده...»

لوک این را گفته بود.

جین همیشه میفهمید که لوک خودش را در داستان هانی پای خواهد شناخت، اما نمیفهمید که او خود جین را هم خواهد شناخت. به طرف کاناپه رفتو نشست. « چیزایی در مورد منو تو نوشته شده که دقیقا اتفاق افتاده...» لپ تاپش را از کیفش بیرون کشید و روشنش کرد. پرونده هانی پای را باز کرد و روی غایل ماه مارچ کلیک کرد. تا الان، کاملا نسبت به خواندنش بی میل بود. می ترسید نوشته اش وحشتناک بد باشد و پر از تمجید و تعریف نباشد و به خوبی ای که از ابتدای آن قصد داشته و فکر کرده بود نباشد. همینکه شروع به خواندنش کرد شوکی عظیم از اینکه نوشته اش چقدر آشکار بود که نویسنده اش خودش است به او وارد شد. و اینکه لوک از همان اول به او شک نکرده بود خیلی تعجب آور تر بود. هرچه بیشتر می خواند بیشتر دلش ی خواست بداند که آیا از روی عمد چنین سرنخ هایشکاری در مقاله گذاشته یا نه. تقریب شبیه این بود که درهر صفحه در حال بالا پایین پریدن بوده دست هایش را در هوا تکان می داده و داد می زده « این منم لوک. این جینه. من اینو نوشتم...»

وقعا می خواسته لوک بفهمد که او ستون را نوشته؟ نه. معلومه که نه. این واقعا احمقانه ست. این به این معنی ست که جین عمدا رابطه شان را خراب کرده.

به شتی تکیه داد و ناهش را به شومینه دوخت. به عکس خودش و کارولین که بالای آن بود. به کوسه ی کریستالی ای که لوک به او داده بود. از کی عاشق لوک شد؟ از شب جشن؟ اولین شبی که او را بوسیده بود؟ یا روزی که کتاب هاکی ای پیچید شده در روبان صورتی بریش آورده بود؟ شاید در تمام آن لحظات جین قدم به قد عاشق او می شده.

فهمید که زمان آن از سوال بزرگترش مهمتر نیست. آیا چیزی که کارولین همیشه در مورد او می گفت حقیقت داشت؟ واقعا جین یک پا وارد یک رابطه میشد و پای دیگر بیرون برای فرار؟ با یک چشم که همیشه به نشانه ی خروج خیره است؟ آیا واقعا عمدا آن مقاله را انقدر واضح نوشته تا رابطه اش را با لوک قبل از اینکه عمسقا عاشقش شود خراب کند؟ اگر واقعا موضوع این بود جین باز هم خیلی دیر از رابطه خارج شده بود. او نسبت به قبل خیلی سخت تر و عمیق تر در دام عشق سقوط کرده بود. هرگز نمی دانست که حتی ممکن است چنین سخت عاشق شد.

زنگ در به صدا در آمد. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و اصلا نمیدانست چه کسی ممکن است روی ایوان خانه اش ایستاده باشد. قلبش فشرده شد حتی با اینکه به خودش گفت که مطمئنا این لوک نیست و لوک هرگز مثل داستین هافمن در فیلم the graduated کل کشور را به دنبال او نمی آید.

کارولین بود. در حالی که دوستش را محکم در آغوش می گرفت گفت:

- به همه ی بیمارستانا زنگ زدم. ولی هیچکس هیچ اطلاعاتی بهم نداد.

- در چه مورد؟

جین خودش را از چنگ کارولین آزاد کرد و یک قدم به عقب برداشت.

- پدرت..

کارولین چانه اش را پایین تر گرفت و صورتش را درست جلوی چشمان جین قرین کرد

- ... و حمله ی قلبیش.

جین سرش را تکان داد و دستان سرد کارولین را از تی شرت بلند و گشادش جدا کرد.

- بابام حمله ی قلبی نداشته.

- داری بهم زنگ زد و گفت که داشته.

اوه نه..

- این چیزیه که من به دفتر روزنامه گفتم. اما من واقعا نیاز داشتم پیام هخونه و به یه بهانه ی

خوب احتیاج داشتم.

- آقای الکوت در حال مرگ نیست؟

- نه.

- البته خوشحالم که اینو میشنوم. البته...

کارولین محکم خودش را روی کاناپه ولو کرد و ادامه داد:

- ...اما من گل سفارش دادم.

جین کنار او نشست.

- متاسفم میتونی کنسلش کنی؟

- نمی دونم..

کارولین برگشت و به جین نگاه کرد.

- حالا بگو دروغ بری چی بود؟ چرا باید میومدی خونه؟ و چرا گریه می کردی؟

- مقاله ی هانی پای این ماهو خوندی؟

کارولین معمولا همه ی مقاله ها را می خواند.

- البته.

- اون لوک بود.

- یه جورایی فهمیدم. خوشش اومده بود؟

- اصلا..

سپس به او گفت که چرا . در میان اشک هایی که متوقف نمی شدند همه چیز را برای دوستش تعریف کرد. وقتی تمام کرد اخمی ابروهای کارولین را به هم نزدیک کرده بود.

- مطمئنم که خودت الان میدونی که چی می خوام بگم.

بله جین می دانست. و این اولین بار بود که واقعا به حرف کارولین گوش می داد. همیشه جین شخص باهوش بوده و کارولین شخص زیبا. امشب کارولین هم شخص زیبا بود و هم باهوش.

کارولین پرسید:

- میتونی درستش کنی؟

جین نگاه روی چشمان لوک را به یاد آورد و به جین گفته بود که از او و مری دور بماند. لوک کاملا جدی بود.

- نه اون دیگه به حرفام گوش نمیده. ..

به پتی کاناپه تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت.

...مردا افتضاحن..

چشمانش را در حدقه چرخاند و به کارولین نگاه کرد.

...بیا یه عهد ببندیم که برای یه مدت مردا رو از زندگیمون خط بزنینم.

کارولین لبش را گاز گرفت.

– نمیتونم..من الان یه جورایی دارم با داربی قرار می ذارم.

ناگهان جین راست نشست.

– واقعا؟! من نمیدونستم مسائل بینتون تا این حد جدی شده.

– خوب اون از اون نوع مردایی که از نوع من باشه نیست. اما اون خیلی باهام مهربونه و من ازش خوشم میاد. از حرف زدن باهاش خوشم میاد و طوری که بهم نگاه یکنه رو دوست دارم. و، خوب، بذار رک باشم، او بهم نیاز داره.

درسته، مطمئنا اینطوره. جیم می فهمید که داربی احتمالا میتواند یک عمر کارولین را با نیازهایش پر کند.

صبح روز بعد جین دسته گل هایی از طرف سازمان چینوک ها که با آن اظهار تاسفشان را اعلام کرده بودند را دریافت کرد. ظهر گل هایی از طرف مجله تایمز و ساعت یک تشریفاتی که خود داربی انجام داده بود. کمی بعد گل های کارولین هم رسید. همه ی گل ها خیلی زیبا و به طرز شگفت انگیزی خوشبو بودند و وجودش را پر از احساس گناه کردند. و این واقعا جزای کارش بود. و به خدا قول داد که اگر این رسیدن گل ها را متوقف کند او هرگز دوباره دروغ نگوید.

آن شب از تلویزیون به تماشای بازی چینوک ها در برابر کایوت ها نشست. در میان میله های ماسک چشمان آبی لوک به نگاه جین قفل شد به سفتی و سردی همهن یخی که روی آن بازی میکرد. وقتی جلوی دروازه اش در حال دشنام دادن نبود لب هایش به خطی صاف و بهم فشرده تبدیل می شد.

لوک نگاهش را بالا آورد و دوربین نگاه خشمگینش را گرفت. لوک در موقعیت خودش نبود. زندگی شخصیش داشت روی بازیش اثر می گذاشت و اگر جین تا به آن حال امیدی برای درست کردن رابطه شان داشت، آن امید مرد.

این مسئله واقعا برای همیشه به پایان رسیده بود.

لوک با خالی کردن خشم و غضبش سر هر کسی که آنقدر احمق بود که پایه درون محوطه ی او بگذارد سه پناستی گرفته بود.

یکی از بازیکنان کایوت ها بعد از اولین پناستی به لوک گفته بود:

- چی شده مارتینو؟ وقت عادت ماهانته؟

لوک جواب داده بود:

- میخوای ببوسیش تا خوب شه؟

و چوبش کا پشت اسکیت های او گذاشت و او را نقش زمین کرده بود.

بازیکن از روی زمین گفته بود.

- تو یه حرومزاده ای مارتینو.

سوت به صدا در آمد و بروس فیش به جای مارتینو پناستی را قبول کرد و موقت اخراج شد.

لوک بطری اب را برداشت و اب را به صورتش پاشید. کاپتان برسler به طرفش آمد.

- مشکل کنترل خشم پیدا کردی؟

- تو چه فکر لعنتی ای میکنی

قطره های اب از صورت و ماسکش می چکید. جین در کابین مطبوعات نبود حتی در این ایالت هم نبود اما لوک نمیتوانست او را از فکرش بیرون کند.

- این دقیقا همون فکر لعنتی ایه که من میکنم...

برسler با دستکش بزرگش با مشت به شانه ی لوک زد و ادامه داد:

- سعی کن دیگه پناستی نگیری و شاید بتونیم اینو ببریم.

او حق داشت لوک باید تمرکزش را بیشتر روی بازی میگذاشت تا اینکه چه کسی در کابین مطبوعات هست یا نیست. پس موافقت کرد:

- پناستی بی پناستی..

و به بازیکن که روی زمین افتاده بود ساق پایش را گرفته و از درد به خود میپیچید نگاه کرد و گفت:

- این اصلا درد نداشت بچه ننه بلند شو تا بهت نشون بدم درد ینی چی..

سوت زده شد و برسler درحالی که سرش را به طرفین تکان میداد به طرف نیمکت اسکیت کرد. بعد از بازی درون رختکن آرام تر از همیشه بود. آنها در تایم سوم دو گل زده بودند اما آن کافی نبود و سه ب پنج باختند. خبرنگار ورزشی تیم فونیکس به امید لقمه هایی چرب و نرم رختکن را گشت اما هیچکس حرف زیادی نمی زد.

پدر جین دچار حمله ی قلبی شده بود و بازیکنان جای خالی جین را حس میکردند. لوک داستان حمله ی قلبی را باور نکرده بود و از اینکه جین دمش را روی کولش گذاشته و فرار کرده بود واقعا متعجب بود. این اصلا رفتار جینی که میشناخت نبود. و دوباره فهمید که اصلا او را نمیشناسد. جین واقعی به او دوروغ گفته بود، از او استفاده کرده بود و از او یک احمق به تمام معنا ساخته بود. جین چیزهایی در مورد لوک میدانست که او اصلا نمیخواست آن ها را در روزنامه ها بخواند. جین می دانست که او روی زانوانش یخ میگذارد و اینکه زانوانش بهیچوجه صد در صد عالی نیست.

لوک یک احمق بود. واقعا چطور به یک خبرنگار قد کوتاه با موهای پیچ دار و یه زبن تند اجازه داده بود وارد زندگیش شود؟ دراول لوک حتی از او خوشش هم نمی آمد چطور انقدر سخت عاشق او شده بود؟ جین زندگیش را زیر و رو کرده بود و حالا باید سعی میکرد راهی پیدا کند تا او را از ذهنش بیرون کند. تا تمرکزش را دوباره بدست بیاورد. او میتواند از پشش بریاید و او قبلا از پس شیاطینی بزرگتر از جین الکووت بر آمده بود. فهمید تمام چیزی که نیاز دارد اراده و کمی زمان است. داری به تیم گفته بود که جین تا هفته ی آینده بر خواهد گشت.

یک هفته. حالا که جین فیزیکی و جسما از زندگیش خارج شده بود انقدر زمان برای خارج کردن جین ذهنا از زندگیش و برگشتن به بازی ها کافی بود.

- و یک هفته بعد او درست گفته بود. خوب فقط کمی درست گفته بود. در هر حال او به روال قدیمی خودش در بازی ها برگشته بود. بازی کردن با مهارت کامل به جای زد و خورد از روی احساسات. اما نتوانسته بود جین را کاملاً از ذهنش خارج کند.

روزی که به سیاتل برگشتاز درون و بیرون احساس کبودی میکرد. دلش میخواست روی کاناپه اش لم دهد. با آرامش و کاملاً بیخیال تا زمانی که مری از مدرسه به خانه برگردد تلویزیون تماشا کند. شاید هم شام سفارش میدادند و استراحت میکردند.

باید از اول میدانست که مثل همیشه خواهرش یک دقیقه عالی بود و بعد همه چیز مستقیماً جهنمی میشد. مری در حال پر کردن سر لوک با داستان هایی که در مدرسه داشت بود و ناگهان کتش را در آورد. و همینکه لوک منظره ای از تی شرت تنگ و بالاتنه ی برجسته ی مری دید فکش افتاد. آنها برجسته تر از یک هفته پیش که شهر را برای مسابقات ترک کرده بودند. نه اینکه به آن ها زل زده باشد اما نمیتوانست از تفاوتشان چشم پوشی کند.

- چی پوشیدی؟

- تی شرت مارک

- بالاتنه ت خیلی بزرگتر از هفته ی پیش به نظر میاد. لباس شخصی پد دار پوشیدی؟

مری طوری با زوانش سینه اش را پوشاند که انگار لوک یک منحرف است.

- لباس شخصی آبی.

- نمیتونی اونو بیرون از خونه بپوشی.

نمیتوانست اجازه دهد با این وضع بیرون برود.

- من تمام هفته رو اینجوری رفتم مدرسه.

اه خدای منن... روی هر چیزی شرط می بست که پسران مدرسه هم به سینه های خواهرش زل زده اند. تمام هفته. وقتی که او در مسافرت بوده. اه خدا زندگی او یک آشغالدانی کامل بود.

- شرط میبندم پسرای مدرستون اوقات خوشی با زل زدن به منظره ی اشتها آور بالاتنه ت داشتن و میتونی شرط ببندی به چیزای خوبی در مورد تو فکر نمی کردن.

ناگهان مری از تعجب نفس بلندی کشید.

- اشتها آور؟!!!!! این واقعا حال بهم زنه. تو خیلی بدجنسی. همیشه باهام بدرفتاری میکنی.

اشتها آور حرف بدی نبود. بود؟!!

- فقط دارم بهت میگم که مردا چجوری فکر میکنن. اگه بایه لباس شخصی اینجوری و بالاتنه ای که خیلی تو چشمه بری بیرون اونا تو رو به چشم یه دختری که راحت بدست میاد مبینن و به هرچیزی که میخوان درمورد فکر میکنن.

مری طوری به او نگاه کرد که انگار لوک یک منحرف اخلاقی و متجاوز جنسی ست ست نه برادری که می خواهد از او در برابر آن منحرفان کوچک در مدرسه اش محافظت کند.

- تو مریضی.

مریض؟!!

- نه، نیستم. فقط دارم سعی میکنم بهت حقیقتو بگم.

- تو مامان بابام نیستی. نمیتونی بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم.

- حق داری. من بابا نیستم من مادرت هم نیستم. ممکنه بهترین برادر هم نباشم. اما من تمام چیزیم که داری.

اشک از چشمانش فرو ریخت و آرایشش را بهم ریخت.

- ازت متنفرم لوک.

- نه، نیستی. تو اینا رو میگی چون من بهت اجازه نمیدم با همچین لباسی بری بیرون.

- شرط میبندم خودت از زنایی که همچین چیزایی میپوشن خوشت میاد.

در واقع لوک عاشق زنی با سینه هایی کوچک شده بود.

- تو یه ادم بدجنسو دو رویی لوک. شرط میبندم دوست دخترات همچین لباسایی میپوشن.

در کنار تما زنایی که تا به حال شناخته بود یکی از آن ها که توانسته بود او را جادو کند هیچوقت لباس شخصی نمیپوشید.

- مری، تو شونزده سالته. نمیتونی با همچین لباس شخصی ای که پسرا رو تحریک میکنه بری بیرون. باید یه چیز دیگه بپوشی. شاید یه لباس شخصی ساده تر با بندای قفل دار.

کلمه ی اخرش قرار بود یک شوخی باشد تا خواهرش را از ناراحتی بیرون بیاورد اما مثل همیشه خواهرش ناگهان بیشتر زد زیر گریه و هق هقش بلند شد.

مری ناله کنان گفت:

- میخوام برم مدرسه شبانه روزی.

و به طرف دستشویی دوید.

اشاره ی مری به مدرسه ی شبانه روزی لوک را روی دوپا میخ کرد. برای مدتی بود که حتی به مدرسه شبانه روزی فکر هم نکرده بود. اگر او را به مدرسه ی شبانه روزی میفرستاد دیگر نیازی نبود وقتی برای مسافرت به بیرون از شهر میرفت نگران لباس شخصی هایی که می پوشید باشد. زندگیش ساده تر میشد. اما ناگهان فکر دور کردن او دیگر جذابیت همیشگیش را نداشت. او یک دختر بداخلاق و دردسرساز بود اما او خواهرش بود. لوک داشت به داشتن او دور و بر خودش و زندگیش عادت میکرد و فکر مدرسه ی شبانه روزی دیگر مثل یک راه حل به نظر نمی رسید.

لوک او را تا اتاقش دنبال کرد و شانه اش را به چهار چوب در تکیه داد. مری روی تختش دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.

- واقعا می خوام بری مدرسه شبانه روزی؟

- میدونم که دلت نمیخواد اینجا باشم.

انها قبلا در این مورد صحبت کرده بودند.

- من هیچوقت همچین چیزی نگفتم. و این حقیقت نداره.

دوباره شروع به گریه کرد.

- تو میخوای از شرم خلاص بشی. پس من میرم مدرسه شبانه روزی.

لوک میدانست مری میخواهد چه چیزی بشنود و باید چه چیزی بگوید. به خاطر او و به همان اندازه به خاطر خودش. به اندازه ی کای با شک و دودلی اش دیر کرده بود پس در حالی که دست به سینه می شد گفت:

- خیلی دیره. تو هیچ جا نمیری. تو همینجا با من زندگی میکنی. اگه ازین خوشت نمیاد خوب خیلی بده.

مری از گوشه به او نگاه کرد و گفت:

- حتی اگه بخوام برم؟

- آره...

این را گفت و کاملا ازینکه چقدر در این حرفش جدی ست متعجب بود.

-...حتی اگه تو بخوای بری اینجا گیر افتادی. تو خواهرمی و من میخوام که با من زندگی کنی. تو یه دردسر به تمام معنایی ولی من از داشتنت دور و بر خودم و اذیت کردناتو دوست دارم.

مری برای یک دقیقه ساکت ماند و سپس زمزمه کرد.

- باشه. میمونم.

- باشه پس.

لوک تکیه اش را از ارچوب در برداشت و به طرف اتاق نشیمن رفت و از پنجره ی بزرگ آنجا به خلیج چشم دوخت. رابطه اش با خواهرش عالی نبود. برنامه ی زندگیشان در سطح ایده آل نبود و مدت زمانی را که لوک در خانه بود خیلی کمتر از مدت زمانی بود که در مسافرت می گذراند اما لوک دلش میخواست قبل از اینکه خواهرش بزرگ شود و برای دانشگاه برود و زندگیش را از او جدا کند او را بشناسد.

در شش سال گذشته لوک باید بیشتر به دیدن او میرفت. او مطمئنا میتواندست. هیچ بهانه ای نداشته بود. بهیچ وجه. او کاملا غرق زندگی خودش شده بود. او اصلا به مری فکر نمیکرد بهیچ وجه. و اینکه در تمام مدتی که به لس آنجلس میرفت و کوچکترین تلاشی برای دیدن او نکرده بود او را شرمگین میکرد. برای شناختن او. لوک میدانست که این همیشه او را به یک عوضی

خودخواه تبدیل کرده بود. لوک هرگز فکر نمی‌کرد مشکلی با خودخواه بودن وجود داشته باشد. اما تا الان.

صدای پای نرم خواهرش را شنید و برگشت. با صورتی که خیس از اشک بود و ریملی که روی گونه اش پایین آمده بود بازوانش را محکم دور لوک پیچید و سرش را روی سینه ی او گذاشت.

- زندگی کردن اینجا و اذیت کردن تو رو دوس دارم.

لوک هم او را در آغوش گرفت و گفت:

- خوبه. میدونم که هیچوقت نمیتونم جای مادر یا پدر تو بگیرم اما تمام سعیمو میکنم تو رو خوشحال کنم.

- من امروز خیلی خوشحال بودم.

- هنوزم نمیتونی اون لباس شخصیو بپوشی.

مری برای چند لحظه ساکت ماند و بعد از آهی بلند بالاخره گفت :

- باشه.

برای مدت طولانی ای هردو به بیرون از پنجره خیره بودند. مری از مادرش برای او تعریف کرد و دلیل نگه داشتن آن گل های خشک در کمد لباس هایش را به او گفت. لوک حدس میزد که او را درک میکند با اینکه فکر میکرد این کاری غیر عادیست. مری به او گفت که در این مورد با جین هم حرف زده و اینکه جین به او گفته او روزی که آماده است گل ها را دور خواهد انداخت.

جین. میخواست با جین چکار کند؟ تمام چیزی که میخواست یک زندگی آرام بود. فقط همین. اما از وقتی که با جین آشنا شده بود حتی یک لحظه هم آرامش نداشته بود. نه، این حقیقت نداشت. آن چند هفته ی کوتاهی که جین با او بود زندگیش بهتر از هر زمانی بود که در تمام عمرش میتوانست به یاد بیاورد. بودن با او مثل بودن در خانه برای اولین بار وقتی که به سیاتل آمده بود بود. اما این خیالی بیشتر نبود.

جین گفته بود که عاشق اوست. لوک بیشتر از آن میدانست که آن را باور کند. اما در اعماق وجودش جایی که بهیچوجه نمیتوانست نادیده اش بگیرد، میخواست که این دروغ واقعی باشد.

لوک او را برای اولین بار بعد از یک هفته خواهد دید اما امیدوار بود مثل همه ی درد ها او هم بیحس شود و دیگر او را در وجودش احساس نکند.

این چیزی بود که امیدوار بود. اما این چیزی نبود که فرداشب وقتی جین پا به درون رختکن گذاشت اتفاق افتاد. لوک حضور او را حتی قبل از اینکه سرش بالا بیاورد و او را ببیند حس کرده بود. ضربه ی ناشی از دیدن او محکم به سینه اش خورد و نفسش را بند آورد. وقتی شروع به صحبت کرد صدایش تمام وجودش را پر کرد و برخلاف اراده ی آهنینش وجودش را مثل یک اسفنج خشک که به آب رسیده باشد پر کرد. لوک عاشق او بود. نمیتوانست بیشتر از این این را نادیده بگیرد. او در دام عشق جین افتاده بود و هیچ نظری نداشت که باید در این مورد چکار کند. درحالی که مینشست و پاهایش را درون اسکیت هایش می برد و بند اسکیت هایش در دستانش بود به جین که به طرفش می آمد نگاه کرد و با هر قدم انگار یک وزنه در سینه اش می گذاشت. در لباسی سیاه با پوست سفید و لطیفش جین مثل همیشه به نظر می رسید. موهای تیره اش دور صورتش پیچ خورده بود. و زمانی درست زمانی که میخواست او را تکان دهد و بعد او را انقدر محکم در آغوش بگیرد تا وجودش را در وجود تشنه ی خود حل کند، خودش را مجبور کرد بند کفش هایش را ببندد.

سخت ترین کاری که جین انجام داده بود پا گذاشتن به رخت کن و روبرو شدن با لوک بود. وقتی به لوک نزدیک شد او نگاهش را به بند کفش هایش دوخت. برای چند لحظه به او که در حال بستن بند کفش هایش بود خیره شد و وقتی نگاهش را به طرف جین بالا نیاورد بالای سرش ایستاد و گفت:

- کثافت گنده.

ناخنهایش را محکم در کف دستانش فرو کرد تا دستانش را برای لمس موهای لوک دراز نکند.

- میخوام بدونی که دیگه هیچوقت هیچی در موردت نمینویسم.

بلاخره لوک نگاهش را بالا آورد. ابرووانش از ناراحتی و آشفتگی افتاده و به چشمان آبییش نزدیک بودند.

- توقع داری باورت کنم؟

جین سرش را تکان داد. قلبش در اعماق وجودش برای لوک شروع به گریه کرد. برای خودش. برای چیزهایی که با همدیگر میتوانستند داشته باشند.

- نه. ندارم. اما فکر کردم در هر صورت بهت بگم.

برای بار آخر به لوک نگاه کرد و سپس از کنارش گذشت. به کابین مطموعات رفت و به داربی و کارولین پیوست.

داربی پرسید:

- بابات چطوره؟

و احساس گناه بیشتری به جین تزریق کرد.

- بهتره. الان خونه ست.

کارولین با لبخند شیطنت آمیز اضافه کرد:

- بهبودیش واقعا سریع و چشمگیره.

بعد از اولین ست بازی چینوک ها یک گل به اوتاوا زدند اما در ست دوم آن ها این گل را جبران کردند. وقتی سوت پایان زده شد چینوک ها دو بر یک بازی را به نفع خود تمام کردند.

درحالیکه جین برای بار دوم به طرف رختکن میرفت دلش میخواست بداند چقدر میتواند این مسئله را تحمل کند. دیدن پشت سرهم لوک بیشتر از چیزی بود که قلبش بتواند تحمل کند. نمیدانست چقدر دیگر میتواند به پوشش دادن بازی های چینوک ها ادامه دهد حتی اگر این به معنای از دست دادن بهترین شغلی که تا به حل داشته و شانس شغلی بهتر باشد.

نفس عمیقی کشید و وارد رختکن شد. لوک در اتاقک دوشش مثل همیشه نشسته بود. از کمر به بالا بدون پوشش بود. دست به سینه بود و طوری به جین که از کنارش می گذشت نگاه کرد که گویی میخواست یک پازل را حل کند. تا جایی که میتوانست و امکانش بود از بازیکنان سوال پرسید و به سرعت توپ قبل از اینکه سد اشک هایش بشکند از رختکن خارج شد. بازیکنان گفته میگفتند گریه او به خاطر پدرش است و این احتمالا باعث دریافت گل های بیشتری می شد.

جین عملاً از رختکن فرار کرد اما در نیمه را رسیدن به در خروجی ورزشگاه ایستاد. اگر در تمام عمرش چیزی وجود داشته باشد که باید برای آن بجنگند، آن چیز لوک است. حتی اگر لوک گفته باشد از او متنفر است. حداقل خواهد فهمید.

برگشت و شانه اش را به بلوک سیمانی تونل تکیه داد درست جایی که روزی لوک منتظر او ایستاده بود. لوک اولین کسی بود که وارد تونل شد و نگاه عمیقش در حالی که به طرف جین قدم برمیداشت با نگاه او قفل شد. در کت و شلوار رسمی اش و کراوات قرمز وحشتناک جذاب شده بود. در حالی که قلبش را در گلویش حس میکرد راست شد و جلوی راه لوک ایستاد.

- چند دقیقه وقت داری؟

- چطور مگه؟

- میخوام باهات صحبت کنم. چیزایی هست که باید بهت بگم و فکر میکنم خیلی مهمن.

لوک نگاهی به پشت سرش به تونل خالی انداخت در کمد نظافت چی هایی که قبلاً در آن بودند را باز کرد و جین را داخل آن برد. همینکه چراغ را روشن کرد. در پشت سرشان بسته شد و آن ها را در همان جایی که یکبار لوک او را دیوانه وار و پراشتیاق بوسیده بود گیر انداخت. وقتی جین به صورت لوک نگاه کرد لوک نه لبخند زد و نه اخم کرد. نگاهش خسته به نظر می رسید اما نفوذ ناپذیر. خالی از هرگونه احساسی که قبلاً در رختکن در چشمانش دیده بود.

- فکر می کردم میخوای چیزی بگی.

جین سر تکان داد و به در کمد تکیه داد. بوی عطر تن لوک تمام وجودش را پر از خاطرات نامیرایشان کرد. حالا که وقتش رسیده بود نمیدانست از کجا شروع کند. پس فقط شروع به حرف زدن کرد.

- میخواستم دوباره بهت بگم که چقدر بابت مقاله هانی پای متاسفم. میدونم که احتمالاً حرفامو باور نمیکنی، و به خاطرش سرزنشت نمیکنم. زمانی که اون مقاله رو نوشتم داشتم عاشقت میشدم و نشستمو تمام تخیلاتی که درموردت داشتمو نوشتم. حتی مطمئن نبودم که میخوام اونو برای چاپ بفرستم یا نه. فقط نوشتمش و وقتی تمومش کردم میدونستم که این بهترین چیزیه که تا حالا نوشتم...

تکیه اش را از در برداشت و در آن فضای تنگ از کنار لوک گذشت. نمیتوانست در چشم های او نگاه کند و حرف هایی را که باید زده می شد را بگوید.

... وقتی تمومش کردم میدونستم که نباید بفرستمش چون میدونستم که تو خوشت نیما. میدونستم احساسات نسبت به چیزای غیر واقعی ای که درموردت نوشته شده بود داری. اینو برام کاملا روشن کرده بودی...

در حالی که پشتش به لوک بود دستش را دور میله ی طبقات آهنی آن جا مشت کرد.

- .. اما درهر صورت فرستادمش.

- چرا؟

چرا؟ این سخت ترین قسمتش بود.

- چون من عاشقت بودمو تو نبودی. من از اون نوع زنایی نیستم که تو باهاشون قرار میداری. قد کوتاه با بالاتنه ی صافم و به زور میتونم یه لباس درست و حسابی بپوشم. فکر نمیکردم هرگز طوری که من بهت اهمیت میدم بهم اهمیت بدی.

- پس اینکارو کردی که ازم جدا بشی؟

از کنار شانهِ اش به لوک نگاه کرد و خودش را مجبور کرد برگردد و با او روبرو شود. تا شاید یکبار دیگر با تحقیری که در نگاهش دیده بود رو برو شود.

- نه، اگه میخواستم به خاطر اینکه منو دوست نداری ازت جدا بشم ناشناس میموندم. این کارو کردم تا قبل از اینکه این رابطه شروع بشه تمومش کنم. اینکارو کردم تا بعدش بتونم مقاله رو سرزنش کنم. تا عمیق تر عاشقت نشم.

لوک سرش را تکان داد.

- این اصلا منطقی نیست.

- نه، مطمئنم که برای تو منطقی نیست اما برای من هست.

- این احمقانه ترین بهانه ایه که تا حالا شنیدم.

قلبش کاملا خالی شد. لوک حرفش را باور نمیکرد.

- تو این هفته ی گذشته خیلی فکر کردم و فهمیدم که تو هر رابطه ای که تا به حال با مردا داشتیم همیشه از همون اول یه راه فرار میداشتیم فقط برای آسیب احتمالی ای که ممکن بود بینیم. مقاله ی هانی پای راه فرار من بود. مشکل این بود که به اندازه ی کافی سریع ازین رابطه بیرون نیومدم..

نفس عمیقی به درون ریه هایش کشید و به آرامی بیرون داد.

-...دوستت دارم لوک. من عاشقت شدم و ازینکه تو هرگز عاشقم نمیشی خیلی ترسیده بودم. به جای فکر کردن به اینکه یک رابطه با تو بلاخره یک پایان داره باید برای نگه داشتن این رابطه میجنگیدم. باید اینکارو می کردم واقعا نمیدونم چطور اما خیلی بد تموم شد. تمام تقصیرا رو به گردن میگیرمو و، متاسفم.

وقتی لوکهیچ جوابی نداد، طپش قلبش تند ترشد. هیچ چیزی برای گفتن نمانده بود به جز:

- امیدوار بودم بتونیم حداقل دوست بمونیم.

لوک با شک یک ابرویش را بالا برد و گفت:

- تو میخوای دوست باشیم؟

- آره.

- نه!

جین هرگز فکر نمیکرد یک کلمه میتواند انقدر دردناک باشد.

- - من نمیخوام دوستت باشم جین.

- درک میکنم.

جین سرش را پایین انداخت و از کنار او گذشت تا به طرف در برود. فکر نمیکرد دیگر اشکی برای ریختن داشته باشد. فکر میکرد همه ی انها را ریخته اما اشتباه میکرد. اهمیت نمیداد اگر کسی درون تونل باشد. باید قبل از اینکه بشکند از آنجا خارج شود. دستگیره ی در را چرخاند و کشید، اما در باز نشد. قفل را باز کرد اما باز هم باز نشد. نگاهش را بالا برد و دست لوک را دید که درست بالای سرش روی در بود و آن را بسته نگه داشته بود.

درحالی که برای روبرو شدن با او برمیگشت پرسید:

- چیکار میکنی؟

لوک انقدر نزدیک ایستاده بود که بینی جین یک سانت از سینه ی لوک فاصله داشت و میتوانست بوی کتان پیراهنش که با عطر دئودورانتش مخلوط شده بود را بشنود.

- باهام بازی نکن جین.

- نمیکنم.

- پس چرا یه لحظه بهم میگی عاشقمی و یه لحظه بعد میگی میخوای دوست باشیم..

لوک انگشتانش را زیر چانه ی جین گذاشت و نگاهش را به طرف چشمانش بالا آورد. و ادامه داد:

- ...من به اندازه دوست دارم. من بیشتر از اینا از تو میخوام. من یه آدم خودخواهم. اگه نمیتونم معشوق باشم اگه نتونم تورو تمام و کمال داشته باشم پس هیچی نمیخوام.

صورتش را به صورت جین نزدیک کرد و او را بوسید. فشاری نرم و آرام روی لب های جین. و اشک هایی که جین سعی در نگه داشتنشان کرده بود چشمانش را پر کرد. دستانش جلوی پیرهن لوک را چنگ زدند و او را بیشتر به خود نزدیک کرد. او عشق لوک خواهد و این بار هیچ دلیلی برای بیرون آمدن نتراشید. جین این را با تام وجود میخواست.

لوک لبهایش به طرف گوش جین برد و زمزمه کرد:

- دوستت دارم جین. و دلم برات تنگ شده. زندگیم بدون تو یه جهنم به تمام معنا بود.

جین عقب کشید و به صورت لوک نگاه کرد.

- دوباره اونو بگو.

لوک دستانش را قاب صورت جین کرد و با انگشتش گونه اش را نوازش کرد:

- من عاشقتم، و میخوام با تو باشم چون تو زندگیمو بهتر میکنی.

موهای جین را پشت گوشش زد.

- یه بار ازم پرسیدی وقتی به آینده نگاه میکنم چی مبینم..

دستانش را از روی شانه هایش پایین آورد و دستش را گرفت:

- تو رو میبینم.

و انگشتانش را بوسید.

چین پرسید:

- تو از دستم عصبانی نیستی؟

لوک سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و لبانش را به انگشتان جین کشید.

- فکر میکردم هستم. فکر میکردم تا آخر عمرم ازت عصبانی میمونم. اما نیستم. واقعا دلایلت برای فرستادن اون مقاله رو درک نمینم اما دیگه برام اهمیتی نداره. فکر میکنم بیشتر به خاطر احساس حماقتم عصبانی بودم تا خود مقاله...

کف دست جین را روی سینه اش گذاشت و ادامه داد:

- ... وقتی تو رو منتظر خودم دیدم، تمام خشم تو وجودم از بین رفت و میدونستم این بار یه احمق تمام کمال میشم اگه بذارم بری. میخوام بقیه ی عمرمو صرف کشف کردن رازهای دیگه ت بکنم.

- من راز دیگه ای ندارم.

- مطمئنی که حتی یکیم نداری؟

بازوانش را دور کمر جین پیچید و بوسه ای روی گردن جین گذاشت.

- مثلاً چی؟

- مثلاً اینکه تو یه زن آتیشپاره ای؟

- الان جدی هستی؟

- خوب.. آره.

جین قبل از اینکه بزند زیر خنده به زور گفت نه.

- ششش..

لوک عقب کشید و به صورت جین نگاه کرد.

- ... یکی ممکنه بشنوه و گیرمون بندازه.

جین نتوانست دست از خنده بردارد پس لوک او را با لب هایش ساکت کرد. لب هایش گرمو پر از نیاز بودند و جین درست مثل یک زن آتیشپاره در بوسه غرق شد. چون گاهی در زندگی، کن همیشه باربی را انتخاب نمیکرد. برای همین کن باید پاداش میگرفت.

فصل آخر

می آید، و تمام خوبی هایش را میبیند

لوک از آسانسور در طبقه ی منظره ی نیدل اسپیس خارج شد و به دست چپش نگاه کرد. زنی پوشیده در لباسی قرمز در حال نگاه کردن به منظره ی پایین شهر سیاتل بود. موهایش در امواجی تیره و نرم روی شانه هایش ریخته بود. نسیم گرم ماه آگوست گونه هایش را نوازش می کرد. همین چند دقیقه پیش نهارشان را در رستوران طبقه پایین صرف کرده بودند. و زمانی که لوک درانتظار صورت حساب مانده بود او به طبقه بالا آمده بود.

در حالیکه به لوک که به طرفش می آمد نگاه می کرد گوشه های لبان قرمزش به لبخندی فریبنده بالا رفت.

لوک گفت:

- شب خوبی برای تماشای ستاره هاست.

لب پایینش را گاز گرفت و زمزمه کرد:

- دوست داری تماشا کنی؟

- من بیشتر اهل عملم..

از پشت بازوانش را دور او پیچید و او را به سینه اش چسباند.

- و همین الان دلم میخواد با همسرم عشق بازی کنم.

- این جزو نوشته ها نیست.

آن ها حالا پنج هفته بود که باهم ازدواج کرده بودند. پنج هفته بیدار شدن در کنار جین، خیره شدن به او پشت میز شام و روشن کردن ماشین ظرف شویی باهم. پنج هفته نگاه کردن به او هنگام

مسواک زدن و جوراب پوشیدن هایش. هرگز حتی به نسبت صفر در میلیون درصد هم فکر نمی‌کرد روزی چنین چیزهای ساده‌ای برایش انقدر جذابیت داشته باشند.

بیشتر از همه او عاشق نگاه کردن به جین هنگامی که کار می‌کرد بود. بوجود آوردن افکار جذاب و ممنوعه برای داستان‌های بزرگسالش در ذهن او.

بعد از نامزدیشان جین دیگر در مورد تنهایی و دختر تنهای شهر نمی‌نوشت. و کریس اوانز از مرخصی به سرکارش پوشش اخبار ورزشی برگشته بود. روزنامه تایمز به جین آزادی داده بود و حالا او جدیدترین خبرنگار ورزشی برای رقیبانش بود. در قسمت پست اینتلجنسر تایمز.

آن‌ها مجبور شده بودند مراسم ازدواج را دور و بر بازی‌های فینال برگزار کنند و از آنجا که لوک بیشتر اوقات خارج از شهر بود تمام برنامه ریزی ازدواج را جین کارولین و مری انجام داده بودند. که برای لوک مشکلی نداشت. تمام کاری که باید انجام میداد این بود که با یک کت و شلوار در مراسم حضور یابد و بگوید «بله» این قسمت واقعا آسان بود. اما تماشا کردن جین که با تمام بازیکنان لعنتی چینوک رقصیده بود واقعا برایش مشکل بود.

چند ماه قبل از مراسم ازواج چینوک‌ها به فینال رسیدند اما در بازی سوم با کلرادو شکست خوردند. لوک سرش را پایین آورده بود و بینش را بین موهای جیم فرو کرده بود. همیشه سال بعدی وجود دارد.

جین پرسید:

- می‌خواهی بریم یه جا دیگه؟

مری شب را با دوستش هانا می‌گذراند و لوک می‌خواست از این فرصت استفاده کند و با همسرش تنها باشد.

- دلت می‌خواد کجا بریم؟

جین برگشت و بازوانش را دور لوک آورد.

- خونه جای مورد علاقه منه.

خانه جای مورد علاقه ی او هم بود. اما برای او خانه جایی بود که جین آنجا باشد. هرگز در زندگی کسی را انقدر که جین را دوست دارد دوست نداشته. انقدر که گاهی اوقات او را می ترساند.

لوک او را به خود فشرد و به منظره ی شهر نگاه کرد. او عاشق همسرش بود. بله میدانست بقیه در موردش چه چیزهایی می گویند اینکه او از عشق خواهد مرد. و جین مثل یک بند او را نگه داشته. اسیر زنی قد کوتاه با نگرشی بزرگ.

بله‌ریا، این چیزی بود که بقیه در موردش می گفتند. و او بهیچوجه اهمیت نمی داد.

پایان